



رمان

ادبیات امروز



لا

ویرجینیا وولف
موجها

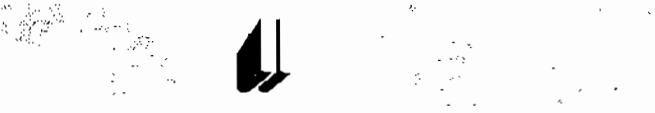
ترجمه‌ی مهدی غبرایی





ويرجينيا وولف/ترجمه ى مهلى غيرائى

موجها





رمان

Woolf, Virginia

دولف، ویرجینیا، ۱۸۸۲ - ۱۹۴۱ م

موج‌ها / ویرجینیا وولف: ترجمه مهدی غیرانی. - تهران: افق، ۱۳۸۶.
۴۰۰ ص.

ISBN 964 - 369 - 213 - 2

The Waves.

عنوان اصلی:

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

۱. داستان‌های انگلیسی -- قرن ۲۰ م. الف. غیرانی: مهدی، ۱۳۲۴ م. مترجم: ب.
عنوان:

۸۳۳ / ۹۱۲

۹ م ۸۷ و / PZ ۳

۱۳۸۶

۱۶۵۱۲ - ۸۶ م.

کتابخانه ملی ایران



موج‌ها

ویرجینیا وولف • ترجمه مهدی غیرانی

زیر نظر شورای ادبی

شابک: ۲ - ۲۱۳ - ۳۶۹ - ۹۶۴

چاپ سوم: ۱۳۸۷

لیتوگرافی: سیب

چاپ: طیف‌نگار، تهران

تعداد: ۲۲۰۰ نسخه

کلیه حقوق محفوظ است.

تهران، ص.ب. ۱۱۳۵ - ۱۳۱۴۵، تلفن: ۶۶۴۱۳۳۶۷

www.ofaqco.com • info@ofaqco.com

۵۸۰۰ تومان

به یاد هادی، که قرار بود
از ابتدا تا انتهای کار همراهیم کند.
م.غ.

اشاره

طبق نظر مترجم، رسم الخط و نشانه گذاری مورد نظر
ایشان رعایت شده است.

یادداشت مترجم

در میان شاخص‌ترین رمان‌های قرن بیستم شاید بتوان پنج اثر برجسته را قرار داد که هر کدام از نویسنده‌ای و کشوری است. بر سر اولی‌س جیمز جویس و در جست و جوی زمان گمشده از مارسل پروست کمتر مناقشه است. به زعم من سه رمان دیگر را نیز می‌توان در کنار اینها قرار داد که شاید در آن توافق نظر کمتری باشد. از میان اینها بر سر موجهها از ویرجینیا وولف اختلاف نظر زیاد نیست. البته دسته‌ای به سوی فانوس دریایی و بعضاً خانم دالووی را برجسته‌ترین اثر داستانی او می‌دانند، ولی من شخصاً موجهها را از هر دوی اینها یک سر و گردن بالاتر می‌بینم. دو رمان دیگر عبارتند از سن پترزبورگ نوشته الکساندر بیه‌لی، نویسنده روس (قول نابوکف) و همچنین دفترهای مالده لاثورس بریگه اثر منثور راینر ماریا ریلکه، شاعر آلمانی. بر سر این آخری شاید اختلاف نظر بیش

از همه باشد، زیرا ساختار آن اپیزودیک است (۷۱ قسمت) و برخی قسمتها از لحاظ ظاهری به هم مربوط نیست و بنمایه اصلی عشق و مرگ آن قسمتها را به هم می‌دوزد.

ملاک من در انتخاب این آثار جانمایه ازلی و ابدی عشق و مرگ و بازی بازمان و پرداخت و ساختار سنجیده و استادانه و بی‌نظیر هر یک از اینهاست. درباره مشکلات ترجمه در اینجا سخنی نمی‌گویم، که آن را که عیان است... همین قدر بگویم که این زمان سه سال و نیم در دست من است و تا انتشار (خوشبختانه) از چهار سال خواهد گذشت و با دستیابی به چاپهای جدید، از جمله چاپ اکسفورد، ۱۹۹۲ و چاپ وردزورث، ۲۰۰۰ و ۲۰۰۵ که هر یک مقدمه و توضیحات مفصلی دارند، مقدمه خودم را کنار گذاشتم و مقدمه چاپ اکسفورد را به اضافه توضیحات آن و توضیحات دیگر چاپ وردزورث به کتاب افزودم و چون نکات تازه‌ای دستگیرم شد، پس از ویرایش یک بار دیگر متن را سراپا مقابله کردم.

جا دارد از ترجمه قبلی به نام خیزابها نیز نام ببرم که گویا در سال ۱۳۵۶ به قلم پرویز داریوش اولین بار منتشر شد. این ترجمه با اینکه در برخی موارد موفق است و مترجم توانسته منظور نویسنده را دریابد - از این بابت دین او به گردن من هم هست، چون اگر ترجمه او نبود جرأت نمی‌کردم سراغ ترجمه مجدد بروم - اما متأسفانه کژیها و کاستیهای فراوان دارد، به اضافه اینکه آخرین فصل که طولانی‌ترین و مشکل‌ترین فصل نیز هست (یعنی حدیث نفس برنارد و جمع‌بندی زمان) در آن موجود نیست.

یادداشت مترجم

بعلاوه بر سر نام کتاب نیز با مترجم قبلی اختلاف نظر دارم و نظر وولف همین موجهای کرانه است که سر به ساحل می‌کوبند و...

اما شاید جالب باشد به خواننده بگویم که چاپهای پیشین، حتی چاپ ناشر قدرتی چون پنگوئن غلطهای چایی فاحش دارد که به هیچ وجه نمی‌توان پی برد، مگر اینکه نسخه دیگری در دست باشد، یا... دو - سه نمونه از این غلطها عبارتند از make (غلط) mark (درست) ص ۲۱۳، oldest (غلط) oddest (درست) ص ۲۱۸، sell (غلط) tell (درست) ص ۲۲۹ (چاپ پنگوئن ۱۹۶۸).

به هر حال، از زحمتهای فراوان دوست عزیزم، محمدرضا پورجعفری که بار دیگر (پس از ویرایش دفترهای...) ویرایش این رمان را به عهده گرفت و مثل خود من شیفته کتاب شد و محبت دوست دیرین، عبدالله صمدیان که پس از مقابله دوم کتاب را خواند و نکات سودمندی را تذکر داد، سپاسگزارم.

م.غ.

آشنایی بیشتر با نویسنده

ویرجینیا وولف در ۲۵ ژانویه ۱۸۸۲ در خانه شماره ۲۲ هایدپارک گیت، کنزینگتن با نام آدلین ویرجینیا استیون به دنیا آمد. پدرش، لسلی استیون که همسرش مرده بود، در ۱۸۷۸ با جولیا جکسن، بیوه هربرت داکورث ازدواج کرد. آن دو تا آن زمان چهار فرزند داشتند؛ فرزند پنجم، وِنسا، در ۱۸۷۹ و فرزند ششم، توبی، در ۱۸۸۰ به دنیا آمدند. بعد ویرجینیا و سپس، در ۱۸۸۳ آدرین به دنیا پا گذاشتند.

پدر و مادر هر دو بستگیهای خانوادگی نیرومندی با ادبیات داشتند. لسلی استیون پسر سر جیمز استیون، مورخی نامدار و برادرِ سر فیتز جیمز استیون، حقوقدانی ممتاز و نویسنده کتابهای حقوقی بود. همسر اولش دختر تکرری بود، همسر دومش عضو برجسته انجمن پیش رافائلی بود و همچنین مثل شوهر اولش پیوندهای اشرافی داشت. خود استیون

آشنایی بیشتر با نویسنده

بیش از همه به عنوان مدیر و مؤسس فرهنگ زندگی‌نامه نامداران و کوهنورد معروف است، اما در عین حال روزنامه‌نگاری برجسته، زندگی‌نامه‌نویس و مورخ عقاید بود؛ تاریخ تفکر انگلیس در سده هجدهم (۱۸۷۶) به قلم او هنوز هم ارزش فراوانی دارد. بی‌شک شخصیت آقای رمزی در به سوی فانوس دریایی و جوهی از خصوصیات او را می‌نمایاند....

ویرجینیا راحت به کتابخانه پدرش دسترسی داشت و همین جانشین بهتری برای تحصیلات در مدرسه و دانشگاه بود که او نیز مانند اغلب زنان هم‌دوره خود از آن محروم بود. البته برادرانش به کلیفتن و وست‌مینتر رفته بودند. در ۱۸۹۵ مادرش مرد و در همان سال ویرجینیا گرفتار اولین دوره بحران روحی شد؛ شاید این امر به هتک ناموسی مربوط شود که برادر ناتنی‌اش جورج داکورث را به آن متهم می‌کنند. در ۱۸۹۷ بار دیگر توانست کتاب بخراشد و با ولع این کار را کرد. پدرش که با آزادمنشی و عقلی سلیم برخلاف رسم زمانه‌شان می‌گذاشت هر چه دلش می‌خواهد بخواند، گفت: «خداوند! بچه، چه جور می‌توانی!» از جنبه‌های دیگر رابطه با پدرش دشوار بود؛ ناشنوایی و افسردگی پدر، احساس‌اتیگری افراطی‌اش، که داغ‌دیدگی‌های پی‌درپی‌اش می‌گذاشت از آن بگریزد، همگی بر عصبی شدن ویرجینیا می‌افزود.

استیون در ۱۹۰۲ بیمار شد و در ۱۹۰۴ درگذشت. ویرجینیا گرفتار بحران روحی دیگری شد که در طول آن می‌شنید پرنده‌گان به زبان یونانی

آواز می خوانند، زبانی که در آن قدری مهارت کسب کرده بود. در دورهٔ بهبود با برادران و خواهرش به خانه‌ای در میدان گوردون در بلومزبری نقل مکان کردند؛ در همانجا و نهایتاً در محلات دور و برش آنچه سرانجام به نام گروه بلومزبری مشهور شد شکل گرفت.

ویرجینیا از مدت‌ها پیش خود را نویسنده می دانست. از ۱۹۰۵ نوشته‌های خود را در *تایمز لیتری ساپلمنت*^۱ منتشر می کرد. در محفلش کسان بسیاری بوده‌اند که نامشان کمابیش از یاد رفته است، اما برخی شان نامبردار شدند: جی. ام. کینز، ئی. ام. فورستر و راجر فرای؛ همچنین کلایوئیل، که با ونسا ازدواج کرد، لیئن استراچی، که زمانی خواستگار ویرجینیا بود و لئونارد وولف. ویرجینیا در این سالها به رغم بیماری شدید سفرهای زیادی کرد و در لندن با کسان زیادی حشر و نشر داشت. کمی در کلاسهای اکابر درس داد، در راه کب رأی زنان کوشید، و در هیجان نمایشگاه نقاشی پست امپرسیونیستی راجر فرای در ۱۹۱۰ شرکت کرد. در ۱۹۱۲ پس از یک دورهٔ دیگر بیماری با لئونارد وولف ازدواج کرد.

سی ساله بود و هنوز کتابی از او منتشر نشده بود، هر چند سفر به بیرون^۲ را تدارک می دید. انتشار این زمان را برادر ناتنی اش جرالدا کورث در ۱۹۱۳ به عهده گرفت و آن را در ۱۹۱۵ به چاپ رساند. ویرجینیا غالباً

۱. Times Literary Supplement (ضمیمهٔ ادبی تایمز) که امروز هم یکی از مجلات معتبر

ادبی انگلستان و دنیا است. مشهور به علامت اختصاری T. L. S.

2. *The Voyage Out*

آشنایی بیشتر با نویسنده

به بیماری افسردگی و بی‌اشتهایی دچار بود و در ۱۹۱۳ دست به خودکشی زد. اما پس از یک دوره جنون شدید ظاهراً به سلامتی بازگشت و همراه شوهرش به هوگارت هاوس در ریچموند رقت و در ۱۹۱۷ در همانجا چاپخانه‌ای دایر کردند. چاپخانه‌ی هوگارت که بعدها بلندآوازه شد، اما در ابتدا هدفش تا اندازه‌ای مداوای ویرجینیا بود، دیگر آغاز به کار کرده بود. ویرجینیا نوشتن شب و روز^۱ را شروع و در ۱۹۱۸ تمام کرد. این ژمان را داکوَرث در ۱۹۱۹ منتشر کرد و خانواده‌ی وولف در همان سال مانکز هاوس، رادیل، را به قیمت ۷۰۰ پاوند خریدند. ویرجینیا در همانجا در ۱۹۲۰ اتاق جیکوب^۲ را شروع و تمام کرد و چاپخانه‌ی هوگارت خانواده‌ی وولف در ۱۹۲۲ آن را به چاپ رساند. سال بعد خانم دالووی^۳ را شروع کرد (در ۱۹۲۴ تمام شد و در ۱۹۲۵ به چاپ رسید) و در این بین روی به سوی فانوس دریایی^۴ هم کار می‌کرد (پس از چند دوره بیماری در ۱۹۲۷ به پایان رسید و چاپ شد). اورلاندو^۵، زندگینامه‌ی خیالپردازانه‌ی نیم‌زن - نیم‌مردی که مدیون دوستی نزدیک با ویتا سکویل - وست بود، در زمستانهای ۸-۱۹۲۷ به سرعت نوشته و منتشر شد و در اکتبر موفقیت چشمگیری کسب کرد. موجها^۶ در ۱۹۳۰ و ۱۹۳۱ نوشته و بازنویسی شد

1. *Night and Day*.

2. *Jacob's Room*.

3. *Mrs Dalloway*.

4. *To the Lighthouse*.

5. *Orlando*.

6. *The Waves*.

(در اکتبر همان سال به چاپ رسید). در این هنگام نوشتن فلاش^۱، داستان سگ دست‌آموز الیزابت بارت براونینگ را، شروع کرد - موفقیت دیگری نزد عامه کتابخوان - و در ۱۹۳۲ کاری را شروع کرد که سالها^۲ نام گرفت. البته این گزارش کوتاه از کارهایش در طول بیست سال نخست ازدواج ناقص است؛ ویرجینیا آثار کوتاه‌تری نیز نوشت و منتشر کرد و همچنین نقدهایی تحت عنوان خواننده عادی^۳ و اتاقي از آن خود^۴. نقل کرده‌اند که زناشویی‌اش با لئونارد وولف خصمانه بوده، اما به دشواری می‌توان او را متهم کرد که ویرجینیا را تحت فشار گذاشته یا جلو رشد خلاقیت او را گرفته باشد.

معلوم شد که اتمام سالها کار بسیار طاقت‌فرسایی است و ویرجینیا دست‌کم دو بار آن را بازنویسی کرد. دوستش راجر فرای در ۱۹۳۴ مرد، و ویرجینیا طرح زندگینامه‌ای را ریخت، اما بیماری‌اش در ۱۹۳۶ این کار را به تأخیر انداخت؛ در اواخر آن سال کتاب جنجالی سه گیتی^۵ را شروع کرد که در ۱۹۳۸ به چاپ رسید. در این میان سالها در ۱۹۳۷ منتشر شد، در این وقت باز سراغ نوشتن زندگینامه فرای رفت و طرح رمانی را ریخت که میان پرده^۶ نام گرفت. راجر فرای^۷ در تابستان هولناک ۱۹۴۰ انتشار یافت.

1. *Flash*

2. *The Years*.

3. *The Common Reader*.

4. *A Room of One's Own*.

5. *Three Guinea*.

6. *Between The Acts*.

7. *Roger Fry*.

در پاییز همان سال بسیاری از خانه‌های آشنای بلومزبری بر اثر اصابت بمبها ویرانه شد. ویرجینیا به مانکزهاوس برگشت و روی میان پرده کار کرد و در فوریه ۱۹۴۱ آن را به پایان رساند. از آن پس وضع دماغی او به طور نگران‌کننده‌ای رو به وخامت گذاشت و در ۲۸ مارس که دیگر نمی‌توانست با دوره جنون دیگری رو به رو شود، خود را در رودخانه اوز غرق کرد.

دوره کار داستان‌نویسی وولف حدود سی سال از ۱۹۱۲ تا ۱۹۴۱ را در بر می‌گیرد که بیماریهای شدید، همچنین نیازهای خانواده و دوستان - که آن را بسیار پراهمیت می‌دانست - و نیاز یا میل وافر به نوشتن نقد ادبی و تفسیر اجتماعی گهگاه در آن فاصله می‌انداخت. حاصل تلاش او خارق‌العاده بود - نه رمان بسیار صیقل خورده که دو - سه تاشان از لحاظ فرم در میان بزرگ‌ترین شاهکارهای قرن بیستم قرار دارند، همراه بسیاری آثار دیگر، از جمله یادداشتهای روزانه مفصل و نامه‌هایی که در سالهای اخیر ویرایش و چاپ شد. با این‌که زندگی او در مجموعه «بلومزبری» ریشه داشت، خواننده هر چه بیشتر به متمایز بودن استعدادش پی می‌برد و درمی‌یابد که از هیچ بافت کلامی که محدودش کند پیروی نکرده است. هیچ یک از همراهانش - شاید جز تی. اس. الیوت، که در حاشیه آن محفل بود - کاری بیش از او برای تثبیت امکانات ابداع ادبی یا نشان دادن این‌که چنین ابداعی را باید اذهان آشنا با ابداعات گذشته فراهم آورند، انجام نداد، این اصالت واقعی است. همین الیوت در مورد اتاق جیکوب

گفت که او در این کتاب خود را از قید هرگونه سازشی بین سنت رمان‌نویسی و استعداد اصیل خویش رها کرده است؛ این همان آزادی بود که الیوت خود در سرزمین بایر^۱، منتشر شده در همان سال، می‌جست؛ این نوع آزادی بسته به آن است که هنرمند صمیمانه بداند که نباید بر سر آن سازش کرد، چنان‌که همین دانستن قسمتی از اصالتش بشود. در حقیقت ویرجینیا وولف کتابهای پدرش را به قصدی والاتر از آنکه او بفهمد «لتبانه» بود.

فرانک کرمود

1. *The Waste Land*.

مدخل

در ۷ فوریه ۱۹۳۱ که ویرجینیا وولف سرانجام به صفحه آخر موجها رسید، در یادداشت‌های روزانه‌اش نوشت: «آن باله‌ای را که هنگام نوشتن قسمت پایانی به سوی فانوس دریایی در هرزآبِ باتلاقها از پنجره‌ام در رادمل بر من ظاهر می‌شد به دام انداخته‌ام.» قوس تندگذر برق این باله چشمگیر است. موجها در مرحله‌ای بسیار سیاسی از زندگی وولف در ذهن پرورانده و نوشته شد؛ زمانی که او در اجتماعات خصوصی و عمومی در مورد مباحث جنسیت و طبقه صحبت می‌کرد. همچنین در همین دوره رابطه دوستی او با ویتا سکویل - وست در اوج خود بود. با ایتحال این کار را غالباً چنان توصیف می‌کنند که گویی فرآورده حساسیتی سرد و جدا از احساساتیگری است. می‌توان آن را به زبان مناسب‌تر جست و جوی ریتمهای تن وصف کرد.

به سوی فانوس دریایی در مه ۱۹۲۷ منتشر شد. در زمستان‌های ۱۹۲۷/۸ وولف اورلاندو: یک زندگینامه را نوشت. این اثر بر مرگ و توالی پدرسالاری پیروز می‌شود، اما نه شکوهمندان: بیشتر در مایهٔ هجو سریع و سبکسرانهٔ استقبال و استهزا. زن - مرد قهرمان مرزهای جنسیت را سست می‌کند، از تاریخ و روش شناخت که لازمهٔ کار زندگینامه‌نویس است طفره می‌رود و به طرزی ریشخندآمیز با نظام طبقاتی همکاری می‌کند. وولف همزمان با نوشتن اورلاندو و اتاقی از آن خود، که در آن به طور مستقیم با نظم جاری جامعه، بخصوص عدم صلاحیت زنان درمی‌افتد، به موجها هم فکر می‌کرد. اتاقی از آن خود از روی مقالاتی که در کیمبریج برای زنان جوان می‌خواند تدوین شد و در مارس ۱۹۲۹ به پایان رسید. در همان زمان وولف نخستین پیش‌نویس موجها را نوشت. هنگامی که به انتهای پیش‌نویس دوم، در اوایل ۱۹۳۱، می‌رسید هیجان شدیدی از این پروژه به او دست داد که برخی از جدی‌ترین نوشته‌هایش را در پارکیترها^۱ و سه‌گینی تدوین کند.

«این دفعه، وقتی حمام می‌کردم، کتاب تازه‌ای - دنبالهٔ اتاقی از آن خود - دربارهٔ زندگی جنسی زنان در ذهنم جان گرفت که شاید نامش را «حرفه‌هایی برای زنان» بگذارم. خدایا، چه هیجان‌انگیز! این فکر از مقاله‌ای که باید روز چهارشنبه برای انجمن پایپا بخوانم جان گرفت. حالا هم موجها. شکر خدا -

1. Pargiters.

اما خیلی هیجان زده‌ام.» (خاطرات، ۲۰ ژانویه ۱۹۳۱).

هیجان او بر پروژه تازه متمرکز می‌شود، با اینحال همچنان که در مورد غالب نوشته‌ها اتفاق می‌افتد، گفتی در این مرحله آخر نگارش سرانجام به فهم پروژه کتابی که در حال حاضر سرگرم نوشتن آن است می‌رسد. موجها همچنین با زندگی جنسی، با شش شخصیت از یک زن سر و کار دارد.

در مقاله‌ای که در بالا به آن اشاره شده، «حرفه‌هایی برای زنان» تخیل زنی را هنگام ماهی‌گیری ترسیم می‌کند:

زن لب دریاچه‌ای عمیق چوب ماهی‌گیری در دست دراز کشیده و غرق رؤیا شده بود. می‌گذاشت خیالش بی‌قید و بند به هر سوراخ سنبه‌دنیایی که در اعماق هستی ناآگاه ما نهفته سرک بکشد^۱.

نیروی لگام گسسته و سرشار تخیل هم ماهی را کشف می‌کند و هم ماهی‌گیر را. تصویری که فضای کار موجها به دست می‌دهد فرو رفتن به ژرفاست، به همین دلیل وولف خود آن را کتابی زیردریایی نامیده که هر اتمش اشباع شده است. مطلب بالا با روشن‌بینی به این نکته می‌رسد که چگونه موجها به آنچه او مشکل اساسی نوشته‌های زنان می‌داند، یعنی بیان تن و تمتا، غلبه می‌کند.

تخیلش سرریز کرد. در پی برکه‌ها، ژرفناها، تاریکناها بود، آنجا که

۱. «حرفه‌هایی برای زنان» در *مگ شاپرک*، ص ۱۵۲ (لندن: هوگارت پرس، ۱۹۴۲).

درشت‌ترین ماهیان می‌آرامند. بعد شپلقی بود. فورا نی بود. کف بود و آشوب. تخیل به چیز سختی اصابت کرده بود. رؤیا از سر دختر پرید. در واقع اندوه بسیار حاد و دشواری دامنش را گرفت. اگر بی‌شایبه بگوییم به فکر چیزی افتاد، چیزی دربارهٔ تن، دربارهٔ امیالی که گفتنش برای او در مقام زن ناشایست بود. قوهٔ استدلالش به او می‌گفت مردها یکه می‌خورند. آگاهی از آنچه مردها دربارهٔ زنی خواهند گفت که از حقیقت امیالش سخن بگویند او را از حال ناخود آگاهی هترمندانه درآورد.^۱

وولف در موجها با فرو رفتن در «دنیایی که در اعماق هستی ناآگاه ما نهفته» و تداوم بخشیدن به یکدستی حالت رؤیا «حالت ناخود آگاهی هترمند» می‌کوشد از محدوده‌های تنگ رئالیسم اجتماعی بگریزد، زیرا به گمانش این محدوده‌ها به شکل سانسور عمل می‌کنند. او زبان و ریتمی را پی‌ریخت که «قراردادی بودن افراطی جنس دیگر» کمتر سد راه آن شود. اما این زبانی نیست که «جنس دیگر» را کنار بگذارد: شش راوی زُمان، سه مرد و سه زن، غالباً از یکدیگر جدا، اما همچنین غالباً دربارهٔ جنسیت با هم یگانه‌اند. در تجارب حسی با یکدیگر سهیم‌اند، هر چند بعداً از لحاظ اجتماعی از هم جدا می‌شوند.

پروژهٔ موجها به دور از عقب‌نشینی بی‌مایه از مباحث سیاسی، ابداعی و قرص و محکم است. روش آن روش رویارویی نیست. به جای آن این

۱. منبع پیش‌گفته.

اثر در نظم بنیادین همه چیزهایی که مهم است، آنچه یک حادثه را تشکیل می‌دهد و چگونگی نوشتن زندگی، چون و چرا می‌کند - از جمله کاردها و میزها و حضور آدمهای زیاد در یک خیابان در روزی معین. طرز نگارش و وولف در خانم دالووی بیشتر حاکی از این بود که اساسی‌ترین شکل رابطه بین انسانها در یک زمان و یک مکان زنده است، زنده‌تر از انتخاب دوستیها و دلستگیهای عاشقانه که معمولاً رمان برایش امتیاز بیشتری قابل است. موجها به همین ادراک جان می‌بخشد، اما آن را با موشکافی دقیق آدمهای خاص درمی‌آمیزد. با پایان گرفتن رمان - و بیش از پیش در بازخوانی - آنچه نخست مبهم و دیرپاب می‌نمود، دستیابی صمیمانه‌ای را با ویژگیهای شخصی جینی، سوزان، رودا، برنارد، نوبل و لوئیس (هر چند نه پرسوال) فراهم می‌آورد. موجها مرحله‌ای بسیار دشوار از تولید و احساس را بروز می‌دهد و زبان کار آکنده از تجربه حسی و جنسیت است که «در درون روز پرجنب و جوش تر از موج می‌لرزد»^۱.

اشاره‌های وولف در دفتر یادداشت روزانه‌اش از ۱۹۲۵ به بعد به کاری که موجها نام گرفت، آشکار می‌سازد که قرار بود این کاری تجربی باشد، کاری که از بنیاد مرزهای زمان را به چالش می‌گیرد. این کار قرار بود

۱. اشاره من به «چکامه باد باختر» شلی تصادفی نیست. وولف در موجها چند بار مستقیماً این شعر شلی را نقل می‌کند، بویژه استفاده از سوگسرودها و تصویرهای کیهانی او از دریاها، خورشیدها، اختران و امواج درآمیخته با گلها و فریادهای پرتب و تاب در صرفه‌جویی تخیلی اصطلاحات کتاب امری قطعی است. به یانویسهای بعد و توضیحات رجوع کنید.

وقتی زندگی وصف می‌شود در آنچه به جا می‌ماند چون و چرا کند. این کتاب مرزبندیهای تثبیت شده بین تجربه فردی و جمعی را محک می‌زد. این زمان دامنۀ زبان را گسترش می‌داد و از ناتوانیهای آن صدمه می‌دید. از ریتمی تبعیت می‌کرد، نه از پیرنگی. همچنین مقیم تن بود: «عضلات، اعصاب، روده‌ها، رگها، همه چیزهایی که سیم‌پیچ و فتر هستی ما را می‌سازند، مهمه خودکار موتور، همچنین جنبش و چرخش زبان...» (ص ۳۳۷).

این اصرار بر استحکام همگام است با احساس این‌که چگونه اشیا می‌پیچند، خم می‌شوند، زنگار می‌بندند و چگونه حواس ما دنیایی را که مدام متغیر و بی‌نهایت تصادفی است درمی‌یابد: در زمان طلوع خورشید: «نرم نرمک همه چیز شکل خود را از دست می‌داد، گفتم چینی بشقاب روان و پولاد کارد مایع بود. در این میان غوغای موج‌هایی که بر کرانه می‌شکستند به صدای گرومپ خفه افتادن کنده‌ها می‌مانست.» (ص ۷۴).

مشاهده دقیق است. امواج مایع‌اند و کنده‌ها جامد، با اینحال گزارش ریزش موجها و زرنشان را می‌سنجد. گوش شباهتی را که چشم از دست داده ثبت می‌کند. اطمینان چشم با تغییرات نور متزلزل می‌شود، با اینحال ذهن عزم دارد تمایزها را حفظ کند: بشقابها و کاردها حتی زمانی که بی‌اندام دیده می‌شوند جامدند. این شناخت دوگانه بر موجها سایه افکنده است: از برشهای نان، فواصل معین، کاسه‌های لاک‌پشت، هوبتها؛ از پوسیدگی، سایه‌ها، انباشت، نرمی دل و روده، فریادهای جمعی.

وولف در هر کتابی که در این سالها نوشت تمام تیروی خود را صرف طرز (ژانر) کرد و کوشید که محدوده‌های مقاله‌نویسی، رُمان‌نویسی و زندگینامه‌نویسی را در نوردد - یا ویرانش کند - تا واقعیاتی را لمس کند که اشکال رایج انکارش کرده بودند. در تمام آثارش نسبت به این‌که مسایل ادبی - طرز، زبان، پیرنگ - عواملی هستند که آشکارا به چگونگی بنیاد جامعه و اداره آن توسط خود جامعه می‌پردازند، آگاهی هوشمندانه‌ای وجود دارد.

در «زنان و داستان» در ۱۹۲۹ وولف شرایط مادی زندگی زنان را با اشکال بیانشان مربوط می‌دانست و دریافت که هر دو با هم تغییر می‌کنند: او امیدوار بود که در آینده زنان مانند مردان «با مفاسد و مداوهای اجتماعی روبه‌رو شوند. مردها و زنها را نباید روی هم‌رفته در رابطه عاطفی با یکدیگر مشاهده کرد، بلکه باید همبستگی و برخوردشان را در گروهها، طبقات و نژادها دید.» تغییر دیگر و حتی مهم‌تر این خواهد بود که «غیرانسانی‌تر بودن زندگی زنان حساسیت‌های عاطفی را بیشتر برخواهد انگیخت و در شعر است که تخیل زنان ضعیف‌تر است. این موضوع آنها را کمتر جذب حقایق خواهد کرد و دیگر به ثبت... مشاهداتشان نخواهند پرداخت. آنان از فراسوی روابط شخصی و سیاسی به پرسشهای فراخ‌دامن‌تری خواهند رسید که شاعر می‌کوشد برای تقدیر

و معنای زندگی ما یا آنها راه‌حلی یابد.^۱» شاید این حرف تناقص‌آمیز به نظر برسد که چیزی چون سیاست‌زدایی را به عنوان پروژه‌ای سیاسی برای زنان ارائه می‌دهد. اما در مقالهٔ دیگرش «پل باریک هنر» (۱۹۲۷) می‌کوشد رابطهٔ بین شعر و نثر را تحلیل کند و امور را به جهت دیگری سوق دهد. به همین ترتیب با اندوه در ۱۹ ژوئیه ۱۹۲۶ به ویتا سکویل - وست نوشت: «خداوند، ویتا، اگر از قضا می‌دانی فرق اصلی بین شعر و نثر چیست، برایم تلگرافی بزن - مغز بینوایم پُکید، بس که با این فکر ور رفتم.^۲»

آنچه وولف در زمان جست‌وجو می‌کند امکان‌وارستگی و در عین حال احساس است، عیارسنجی تجاربی است که معمولاً در حیطهٔ شعر می‌گنجد، اجتناب از هیاهوی نیازها و ابقای طنز است. این فرم تازه به جای این‌که زندگی را مستقیم بازتابد، باید بتواند «فاصله‌اش را با زندگی حفظ کند.^۳» اما تعیین جای ناظر دغدغه‌اش شد، چنان‌که نوشت:

به فکر همین بودم که «ذهن تنها» را جداگانه در «شاپرکها» گذاشتم، انگار که یک نفر است. (یادداشت‌های روزانه، ۴ سپتامبر ۱۹۲۹).

در پیش‌نویس اولیه تصویری معمایی، به طرزی مبهم زن یا مرد، به

۱. مجموعه مقالات، ۴ جلد، ص ۱۴۷ (لندن. هوگارت پرس، ۷-۱۹۶۶).

۲. نامه‌های ویرجینیا وولف، با ویرایش نایجل نیکلسن و جوآن تراثمن، ۶ جلد، ص ۲۸۱، (لندن، هوگارت پرس، ۸۴-۱۹۷۵).

۳. مجموعه مقالات، صص ۵-۲۲۴.

صحنه‌ای از پشت تور صورت دقت می‌کند. اما این تصویر وولف را قانع نکرد. بار دیگر در یادداشتهای روزانه در ۲۵ سپتامبر ۱۹۲۹ می‌نویسد: «دیروز صبح باز شاپرکها را از اول شروع کردم، اما عنوانش این نخواهد بود. و مسایل زیادی یکباره فریاد برمی‌دارد که باید حل شوند. چه کسی به آن فکر می‌کند؟ و آیا من بیرون از کسی ایستاده‌ام که فکر می‌کند؟ آدم وسیله‌ای می‌خواهد که فریکاری نباشد.» در کار نهایی آن وسیله خانمی است که می‌نویسد، باغبان‌هایی که جارو می‌کنند، در الوِدُن، تهاجم پنهانی و ذوق‌زده بچه‌ها به آن منطقه بیگانه فقط یک بار از گوشه چشم دیده می‌شود، اما مدام حضور دارد و در تمام کتاب به آن رجوع می‌شود (مثلاً صفحات ۹-۵۸ و ۳۴۶).

تصویر از فعالیت است غرقه در خود و انحراف‌ناپذیر. خانم می‌اندیشد و می‌نویسد، نه این‌که به مشاهده بیرون پردازد. بچه‌ها تماشا می‌کنند، خانم می‌نویسد، باغبانها جارو می‌کنند: کار چشم خود را به خود برمی‌گرداند، اما کاملاً از چشم بازیگران. جایی بیرونی برای تماشاگر نیست. خواننده نیز باید در این واسطه زیردایی بی‌چشم (بی‌خویش)^۱ فرورود.

یکی از نخستین منابعی که در یادداشتهای روزانه راجع به آنچه سرانجام به پرسش موجها شکل می‌دهد نوع تازه‌ای از زندگینامه (یا

۱. نویسنده از I-less, eyeless جناسی لفظی به دو معنا ساخته که برگرداندنش به زبان فارسی

میسر نشد.

خود زندگینامه) را پیشنهاد می‌کند:

گهگاه زندگی نیمه اسرارآمیز و بسیار ژرف زنی همه ذهنم را اشغال می‌کند که زمانی باید گفته شود؛ و زمان باید کلاً حذف شود؛ آینده باید به نحوی از گذشته شکوفا شود. حادثه‌ای - بگویم افتادن گلی - باید در برش بگیرد. نظریه‌ام این است که حادثه واقعی عملاً موجود نباشد - زمان هم همین‌طور. اما نمی‌خواهم این را به کار تحمیل کنم. (یادداشت‌های روزانه، ۲۳ نوامبر ۱۹۲۶)

او این انگیزه را در پایان اکتبر چنین شرح داد: «دراماتیزه کردن حس و حال در رادویل... تلاش در راه چیزی عرفانی و معنوی؛ چیزی که در غیاب ما وجود دارد.» (یادداشت‌های روزانه، ۳۰ اکتبر ۱۹۲۶).

این حس و حال نخستین در کار تمام شده باقی می‌ماند، اما با حس خستگی ناپذیر پوچی تعدیل شده است. اشیا بی حرکت نمی‌مانند. میزان تجربه مدام تغییر می‌کند. آنچه برای یکی بزرگ به نظر می‌رسد برای دیگری جزئی است. و در عین حال تجربه شاید گسترش یابد و لاجوجانه بازدارنده باشد. حقارت زندگی شاید بیشترین معنایش را بسازد: قطارها و صندوقهای پستی، قایم موشک بازی و درسهای مدرسه، گردش و غذا خوردن در کافه‌های پرهمهمه، قدم زدن در خیابانهای لندن، شامهای تنهایی، آروغ زدن و گلهای.

غذا بخصوص در موجها جنبه حیاتی دارد، به آن فرم تشریفاتی و زیبایی شناختی می‌دهد و به اشتها برتری می‌نهد. مهمانیهای شام به

روایت نظم می‌دهد: مثلاً پیش از رفتن پرسپوال به هند و شام همپتن کورت که شخصیت‌های زمان بار دیگر در میان‌سالی گرد هم می‌آیند. صحنه آخر، تک‌گویی کامل‌کننده برنارد نیز در یک رستوران می‌گذرد. برنارد که با غرابت زبان و نیاز ساختن عبارتها سر و کار دارد، در رابطه با خوراک و نوشاک بدوی‌ترین شخصیت است. غذا و زبان در آن واحد اساسی‌تر است. برنارد در اوان بزرگسالی که تازه نامزده کرده است، با خود می‌گوید: «مثل کودکی که از پستان مادر سیر می‌شود کنار کشیده‌ام، حالا آزادم در آنچه که می‌گذرد، در عمق این زندگی عمومی همه جانبه فرو بروم.» (ص ۱۶۸).

ارضای جنسی فرد را به اعماق زندگی عادی نخستین آگاهی از پستان مادر می‌برد. در آخر زمان برنارد با لذت ناشی از اشتها فکر می‌کند که دوشادوش زندگی «سایه‌های کسانی است که شاید خود آدم بوده باشند؛ خویشتن‌های نازاده.»

«جانور قدیم هم هست، وحشی، مرد پشمالو که انگشت‌هایش را در طناب دل و روده خیس می‌کند؛ می‌لبناند و آروغ می‌زند؛ کسی که حرف زدنش حلقی است، اندرونی است - خوب، او اینجاست. در درونم چمباتمه زده. امشب با بلدرچین، سالاد و خوش‌گوشت جشن گرفته. حالا یک جام برندی کهنه عالی در دست اوست. وقتی خوش‌خوشک می‌نوشم، موهایش سیخ می‌شود، خرخر می‌کند و با احساسات گرم تیره پشتم را هدف می‌گیرد. درست است، دست‌هایش را پیش از شام

می‌شوید، اما آنها باز هم پشمالویند. دکمه‌های شلوار و جلیقه‌اش را می‌بندد، اما آنها هم شامل همان اندام‌ها هستند... آن مرد، پشمالو، میمون‌وار، در زندگی من سهمش را به دست آورده. به اشیای سبز هالهٔ سبزتری داده... (ص ۳۶۹).

این تأکید پرشور بر امیال بدوی غالباً با یادآوری درجهٔ حرارت و تماس (و گریز از تماس) همراه است: «پس بگذار فشار دست انسانی را حس کنم^۱». تن جینی: «... همدمم... همیشه علایمش را می‌فرستد... همهٔ حواسم برانگیخته شده. حالا زبری الیاف پرده‌ای را که با فشار کنارش می‌زنم حس می‌کنم؛ حالا سردی نردهٔ آهنی و رنگ و رآمدن‌اش را زیر پوست کف دستم حس می‌کنم.» (ص ۲۴۱).

وولف هنگام نوشتن خانم دالووی قسمتی از پیشدرآمد وردزورث را از کتاب هفتم نقل کرد و در حاشیه‌اش نوشت: نقل قول خوبی برای یکی از کتابهایم^۲.

این نقل قول به اندازهٔ خانم دالووی در خور موجها نیز هست و در حقیقت وولف همین قسمت را دقیقاً در یادداشت‌های روزانه‌اش در ۲۲ اوت ۱۹۲۹ آورد. «تکیه‌گاه عجیبی» که حافظه برمی‌گزیند، غالباً

۱. ویرجینیا وولف، موجها: دو پیش‌نویس هوگارت، نسخه‌پردازی و ویرایش جی، دبلیو گراهام. ص ۷، (لندن، هوگارت پرس، ۱۹۷۶).

۲. برندا آر. سلور، دغزهای خواندنی ویرجینیا وولف، ص ۳۰ (پرینستون: انتشارات دانشگاه پرینستون، ۱۹۸۳).

بی‌پرده‌پوشی به صورت ملانقطی برای خوانندهٔ موجه و واسطهٔ تجربی مکرر را شکل می‌دهد. حافظه حوادث را در هم می‌آمیزد و خیالیافانه‌اش می‌کند. تشتت‌گلیبرگها و بیابان شزار، رود، تیغهٔ چاقوی نوبل و قفسه‌های بی‌لک کتابهایش، پدر لوئیس «بانکداری در بریزین» و خاطرهٔ تحقیرآمیزش از این‌که پرچمک انگلستان را از درخت کریسمس به او داده‌اند، چون هیچ‌کس به فکر هدیهٔ کریسمس برای او نبود: جمله‌های مکرر، گره فشردهٔ زمان، ریتمی فراهم آورده است که هم در زندگی روزمره شرکت می‌جوید و هم خواننده را از میان توده‌ای از تأثیرات هدایت می‌کند. فرم تازهٔ ادبی که وولف در «پل باریک هنر» بدان امیدوار بود، دستیابی به «چیزی بود به رفعت شعر، اما بیشتر با عادت نثر. دراماتیک خواهد بود، نه نمایشنامه. خواننده خواهد شد، نه یازی»^۱.

این آمیزهٔ ملال زندگی با سبک والا و بویژه آن واژهٔ خطرناک «عارفانه» که وولف با این زمان همراه می‌کند، شاید غفلت نسبی نقد اخیر را در قبال موجه‌توضیح دهد. هر چند آن را به طور سنتی «شاهکار» وولف می‌دانند، در شماری از بررسی‌های مهم اخیر نادیده‌اش گرفته‌اند. تفسیر ناقدان از نقدهای احتیاط‌آمیز تا خصمانه را در بر می‌گیرد. بسیاری کسان مشکلی را که این کتاب آشکارا به تفکر معاصر عرضه می‌کند دور می‌زنند و روی هم‌رفته کنارش می‌گذارند؛ هر چند با تکریم کوتاهی در غیاب آن.

۱. مجموعه مقالات، ص. ۲۲۴.

اعتراضها و روگردانیهای اعمال شده در این بررسیها به خودی خود افشاگرانه است. جین مارکوس در مقاله‌اش «برادرزاده راهبه: ویرجینیا وولف، کارولین استیون و تخیل گوشه‌گیرانه» درباره این مشکل و خیالپردازی در پاسخ ویرجینیا به آن صریح و بی‌پرده است:

«در مقام منتقدی فمینیست ناچار بودم از موضوع عرفان‌گرایی وولف و موجهها اجتناب کنم، چون احساس می‌کردم به رسمیت شناختنش به عنوان نویسنده‌ای ژرف‌اندیش وادارم خواهد کرد او را زن متعصب، نامعقول و نامتعارف دیگری بدانم و طردش کنم. من به سوی ژمانهای بیشتر ضد سرمایه‌داری و ضد امپریالیستی او، به سوی وولف سوسیالیست و فمینیست، منطقی و هوشمند با استدلالی ویرانگر کشانده شدم.^۱»

مارکوس می‌گوید می‌توان «ساختار موجهها را مانند انجمن کواکرها دید»: یعنی موقعیتی که ارزش ویژه‌ای برای سکوت جمعی و بیان فردی قایل است که دلستگیهای عمیقاً مشترکی را از سر می‌گذرانند. او می‌افزاید همین موضوع کتاب را با اکتشاف خاص سکوت و ساکت ماندن مربوط می‌کند که آدرین ریچ و تیلی اولسن همچون قسمتی از تجربه زنان هم خود را بر آن مصروف داشته‌اند. اما مارکوس تا جایی که من می‌دانم درباره این کتاب به تفصیل ننوشته است.

۱. جین مارکوس، ویرجینیا وولف و گرایش به فمینیسم، ص ۲۷ (لینکلن: انتشارات دانشگاه نبراسکا، ۱۹۸۴).

پری مایسل به اختصار این نکته را یادآوری می‌کند که «از قضای روزگار به سوی فانوس دریایی گزارش بسیار انتزاعی تری از موجها درباره این نکته است که چگونه خویشتن در زندگی جمعی جا می‌گیرد. در عین حال موجها دستاورد آشکارا مبهم تر و وولف است، اما در آن وولف هر چه بیشتر به سمت تشخیص می‌رود.^۱» آکس تسوردلینگ بر عکس بیان می‌کند: «گفتار متعالی بی‌امان کتاب آن را از ورود به حوزه ملال، کمیک و خاص شدن باز می‌دارد.» این حرف در پرتو مشغله ذهنی شخصیت‌ها یا جزئیات ملال‌آور و ناسازیمهای چشمگیر زندگی روزمره داوری شگفت‌انگیزی است، «حالتی که پیرزنی سبد به دست بازوها را چایا کرده و در اتوبوس نشسته.» (ص ۲۴۴). لوئیس با هجو خودآگاهی نقش خود را در تجارت امپراتوری بازی می‌کند: «زندگی همین است؛ آقای پرتیس، ساعت چهار، آقای اثرز چهار و سی دقیقه. از شنیدن صدای شتاب نرم آسانسور و تلغی که از توقف برای پیاده شدنم می‌کند و صدای پاهای سنگین پرمسئولیت مردانه که در راهرو می‌پیچید، خوشم می‌آید. به این ترتیب به ضرب تلاش‌های مشترکمان کشتی‌ها را، پر از مسراح و ورزشگاه، به اقصی نقاط گیتی می‌فرستیم. سنگینی جهان بر شاه‌های ماست. زندگی همین است.» (صص ۳-۲۳۲).

سوزان آشپزی خود را به نحو هوس‌انگیزی توضیح می‌دهد، نری و

۱. پری مایسل، پدر غایب: ویرجینیا وولف و والتر پاتر، ص ۲۱۰ (نیوهیون، انتشارات دانشگاه بیل،

خشکی، وزن و حرارت را - همچنين اشکال زنده انداموار خمير نان را مي نمايند. «بعد به طرف گنجه مي روم و كيسه هاي کشمش پلوي خوشبو را برمي دارم؛ آرد سنگين را بلند مي کنم و روي ميز دستمال کشيده تميز آشپزخانه مي گذارم. خمير مي گيرم، آن را ورز مي دهم، دست هاييم را در دل نرم خمير فرو مي برم.» (ص ۱۵۳).

مطالعه برجسته تسوردلينگ از «دنيای واقعي» وولف ييش از آنکه در موجها تمام و کمال کند و کاو کند، آن را نقطه شروع بحث مي گيرد. تسوردلينگ براي پشتوانه نظر خود درباره غيرواقعي بودن اثر به تفسير خود روي مي آورد که «ميز محکمي وجود ندارد که آن را رويش بگذارد.» به احتمال قوي وولف در اینجا به نوشته هاي علمي و فلسفي عصر خود پاسخ مي داد. آرتور ادينگتن فيزيکدان و نويستنده ممتاز در کتاب مرشت جهان فيزيکي (۱۹۲۸) نوشته بود:

ديديم که واقعيّت مادي بزرگترين توهم ماست... شايد براستي واقعيّت کودکی ييش نباشد که نمی تواند جز در دامن توهم پرورده شود... در جهان فيزيک شاهد اجرائ سايه نگاري نمايش زندگي شناخته شده هستيم. سايه آرنجم بر سايه ميز قرار مي گيرد و همين طور سايه جومر بر سايه کاغذ. همه اين ها نمادين است و فيزيکدان آن را به عنوان نماد به دست مي دهد.^۱ شک کردن در واقعيّت مادي و استحکام، کار را غيرواقعي نمي کند.

۱. ادينگتن، نقل به دلخواه. (کسربيچ: انتشارات دانشگاه کمبريج).

همپوشی و تناقض بین واقعیت مادی و سایه که با شور و اشتیاق در موجهها کند و کاو می شود، بخشی از جریان اصلی تحقیق در زمان ویرجینیا وولف است، ته محدودیتی بر پاسخش به زندگی.

خود نا آشنا بودن ارائه «واقعیت» در کار وولف جان بخش است. این موضوعی نیست که بتوان آن را از زاویه دید قطعی حل و فصل کرد. هیو والپول، رُمان نویس محبوب و بسیار محترم آن زمان گله کرد که: «بیشتر این کتاب توی ذوقم زد، چون توانستم آن را واقعی بدانم^۱». وولف نیز در برابر رُمان تازه او، جودیت پاریس به طعنه واکنش نشان داد:

«خوب، من خیلی به غیرواقعی بودن و موجهها علاقه مندم – باید درباره اش بحث کنیم. منظورم این است که چرا شما فکر می کنید موجهها غیرواقعی است و چرا این درست همان واژه ای است که من در مورد جودیت پاریس به کار می برم.... «این آدمها به نظرم واقعی نیستند...» اما البته که غیرواقعی بودن رنگ را از رُمان می گیرد؛ در عین حال فکر نمی کنم که این قضاوت نهایی هر کدام ما باشد. شما برای برخی واقعی هستید و من برای بعضی دیگر. کی تصمیم می گیرد واقعیت چیست^۲؟»

بسیاری از اعتراضها به موجهها به عنوان تصویر واقعیت، به مسایل مربوط به زمان افعال برمی گردد. مدخلها که پیش رفتن خورشید را در

۱. نقل شده در کوئنتین بل، ویرجینیا وولف: زندگینامه، ۲ جلد، ص ۱۶۲، (لندن: هوگارت پرس، ۱۹۷۲).

۲. ۸ نوامبر ۱۹۳۱، نامه ها، جلد ۴، ص ۴۰۲.

آسمان در یک روز و در پهنه گیتی نشان می دهد، همه در زمان ماضی است. فصلها عمدتاً به زمان حال است و نه حتی همیشه در زمان حال رو به آینده. «به طرف قفسه کتاب می روم»... «از آذاره برمی گردم»... «کشف می کنم؛ درمی یابم». چنین عبارتهایی اعمال عادی و مکرر را القا می کنند و از جا دادن حوادث در لحظه زمانی واحد تن می زنند. همچنین زمان حال ساده به طور ضمنی حاکی از مشاهده خود و نوعی آئیت عمل حافظه و فعالیت نظارت بر ذهن است^۱. فقط تک گویی برنارد در انتهای کار در زمان ماضی است و گویا خطاب به شنونده ای است که تصادفاً به او برخورد کرده (کسی که بار اول سالها پیش در سفری خارج از روایت او را در عرشه کشتی دیده). همچنین شنونده خواننده است که سرانجام تصمیم می گیرد و زندگی گروه را در خلال زمان مرتب می کند و نوبه نوباً آنها سهم می شود و فردیت های محض و همچنین همپوشی هویتها را تشخیص می دهد.

همان طور که مایکرو مینو پینکنی در یکی از معدود بحث های مفصل اخیر به درستی می گوید، موجها در قسمت اعظم کتاب «دیالکتیک پرخطری بین هویت و فقدان آن، دیگرمی نمادین و غیرقابل ارائه - بدیل حل نشده و لاینحل استحاله جنسی را که قبلاً در اوولاندو ترسیم شده

۱. برای مطالعه بیشتر زمان و نظرگاه به منظو موجها از جی. دبلیو گراهام و «برخی خدمات سبک» در دیرجینا وولف: مجموعه نقدها (نیویورک: مک گراو هیل، ۱۹۷۵) مراجعه شود.

بود بیان می‌دارد.^۱»

مخالفت‌آمیزترین تفسیری که به تازگی دربارهٔ موجها نوشته شده به قلم مارک هاسی است که موجها را «اتیانی از عقاید خاص مفید می‌داند، نه چیزی بیش از این. موجها به نوعی انبار کالا می‌ماند که شاید بتوان دستمایه‌هایی از آن را در ساختن رُمانهای به سوی فانوس دریایی یا میان پرده به کار برد.^۲» اعتراض اصلی هاسی، گذشته از این اشاره به بسته‌بندی‌های جدا از هم در انتظار تحویل، مقاومت رُمان در برابر خواننده است. وولف خود نگران مهارت خواننده در این فرم تازه بود. در ۲۸ اوت ۱۹۳۰ به اتل اسمیت نوشت:

چه مسأله‌ای بخصوص در موجها بود که نازک طبعی مجازش نمی‌داشت؟... پس فکر می‌کنم دشواری من از آنجاست که بر مبنای ریتم می‌نویسم، نه پیرنگ. آیا این حرف چیزی را روشن می‌کند؟ و بنابراین هر چند که نوشتهٔ ریتمیک برایم طبیعی‌تر از روایت است، این امر کاملاً با رُمان سنتی مغایرت دارد و من مدام این در و آن در می‌زنم که طنابی به سوی خواننده بیندازم. این حرف نخراشیده و دم‌دستی است؛ اما نه عمداً

۱. مایکرو مینو پینکی، *دیرجینا وولف و مشکل سوژه*. ص ۱۵۵ (برایتن، انتشارات هاروستر، ۱۹۸۸).

۲. مارک هاسی. *آواز دنیای واقعی: فلسفهٔ داستانهای دیرجینا وولف*. ص ۸۲ (کلموس، اوهایو: انتشارات دانشگاه ایالت اوهایو، ۱۹۸۶).

نادقیق^۱.

اگر این طنابی که خواننده می‌خواهد اطلاعات باشد، خوب. اطلاعات همین جاست. (شاید خواننده مایل باشد پیش از دیدن سیاههٔ رخدادهایی که در این پاراگراف می‌گویم رمان را بخواند، پس به او هشدار می‌دهم!) تعدادی عبارت قابل توجه به ما ارائه شده که معمولاً آن را حوادث و عواطف کلیدی می‌دانند. آنچه این عبارتها را عجیب و در عین حال برای خواندن مشکل می‌کند، این است که خالی از احساس، به عنوان بخشی از جمله، در وسط یک پاراگراف، بدون تفسیر یا تأکید ارائه شده است. سوزان لوئیس را دوست دارد، پرسیوال سوزان را دوست دارد، نویل پرسیوال را دوست دارد. پرسیوال به هند می‌رود، سوزان با یک کشاورز ازدواج می‌کند. برنارد نامزد می‌کند. پسرش درست روزی به دتیا می‌آید که خبر مرگ پرسیوال را می‌شنود. جینی عشاق بسیار دارد. نویل در جست و جوی یکی است و پس از مرگ پرسیوال موفقیت به دست می‌آورد. لوئیس در کسب و کار موفق است، نویل نامدار شده. لوئیس شعر می‌نویسد، شاید از ارزشهای ماندگار. لوئیس و رودا عاشق و معشوقند. رودا ترکش می‌گوید. برنارد ده روز به رُم می‌رود. رودا یک وقتی خودکشی می‌کند. رودا پدر نداشت (لوئیس وضع پدر و مادر بچه‌ها را به ایجاز یک‌جا می‌گوید.) (ص ۶۲)

۱. نامه‌ها، جلد ۴، ص ۲۰۴.

نقطه عطف کتاب مرگ پرسیوال است و وولف در اینجا با الگویی روایی به مرگ ادای احترام می‌کند. وولف در نسخه‌نهایی طنز خاصی را که در سکندری خوردن اسب پرسیوال در حفره‌ای که موش کور می‌کند و در پیش‌نویسهای قبلی وجود داشت برطرف کرد. پرسیوال میهم می‌ماند، تصویری که خواننده هرگز وارد ضمیرش نمی‌شود. پرسیوال کاپیتان کریکت است و بعدها پارو می‌زند، سوارکاری می‌کند و به شکار می‌رود. معلوم می‌شود کاملاً بی‌فکر و مانند همتامش پاریسیفال هم ساده است و هم نادان. او در دنیای امپراتوری و عمل مرد آسوده‌ای است، محبوب است، تهی مغز است، در جوانی شخصیت‌های دیگر ادایش را درمی‌آورند و او را می‌ستایند. او هم مانند پاریسیفال شهبواری کامل و در عین حال بی‌دست و پا است که نمی‌تواند پرسش خود را درست و بجا مطرح کند. همچنین گذشته است، کانون خاطره و اجتماع، اما نه نجات‌دهنده. در تلمیح متقاطع پیچیده‌ای با کار تی. اس. الیوت شاید نام او در موجهات اهمیت هم داشته باشد. در افسانه آرتور شاه پاریسیفال جام مقدس را در نمازخانه پریلوس می‌یابد. در سرزمین ویران نمازخانه خالی است: «نمازخانه خالی آنجاست، معبر یادها.» همچنین وولف درام واگنر را در ذهنش به حرکت درآورده است. پیش از این در ۱۹۰۹ از جشنواره بایروت [در آلمان] دیدن کرده و در یادداشت‌های روزانه‌اش در ۲۰ سپتامبر ۱۹۲۷، هنگامی که موجهات را در سر می‌پروراند، می‌نویسد که کوئتین بل جوان «نمی‌گذارد برایش واگنر بنوازیم، باخ را بیشتر دوست دارد.» اگر

موضوع چنین باشد پرسئوال تصویر مبهم و حتی عمداً پوشیده‌ای است که گذرش به هند قسمتی از ساز و برگ امپراتوری است که منتهی به مرگ بی معنایش می‌شود.

برخورد با مرگ او به نحو چشمگیری با برخورد یا مرگ رودا تفاوت دارد. هرگز نمی‌فهمیم مرگ رودا کی اتفاق افتاده. رودا در طول دو فصل غایب است، اما بار دیگر در همپتن کورت در آخرین فصل پیش از جمع‌بندی برنارد پدیدار می‌شود. تنها در واپسین تک‌گویی برنارد می‌فهمیم که رودا خودکشی کرده است. او از دوران کودکی با زمان مشکل داشته؛ یک بار در زمان کودکی او را در کلاس تنها گذاشته‌اند که جمع و تفریق خود را بنویسد؛ ارقام روی تخته سیاه «از زمان پیر شده.» وقتی دایره صفر (0) را می‌بندد، توهماتش کابوس‌وار می‌شود:

«دتیا کامل است و من بیرون از آن گریانم آه، نگذارید باد مرا تا ابد بیرون از حلقهٔ زمان براند!» (ص ۶۴)

بویژه رودا بسیار یادآور زبان شلی است که آثارش در تلمیحات رئایی نسبت به شاعران دیگری که در پانویسها توضیح داده‌ام رشتهٔ نیرومندتری را تشکیل می‌دهد. به نظرم تاکنون کسی به این سطح بینامتنیت در هم بافتهٔ کتاب اشاره نکرده باشد. احساسات و وولف نسبت به برادر فقیدش تویی، دوست دوران جوانی‌اش که می‌خواست یاد او را با نوشتن نامش در

صفحه اول زنده کند، اما نکرد، در اینجا نهفته است.^۱ به جای آن سوگسرودهای کاتولوس و شلی، آرنولد و میلتن، بن جانسن، شکسپیر و شاعر گمنامی از قرون وسطا را آورد که به طور گذرا ادای احترامش را مشخص کند. بسیاری از تلمیحات ادبی گذرا در موجهها به صحنه‌های مرگ و سوگ برمی‌گردد. این‌ها از تصویر اولیه مغروقی که در آب دست بلند می‌کند با گوشه چشمی به شعر تینسن «درگذشت آرتور: دستی پوشیده از پارچه زربفت سفید، عارفانه، شگفت‌انگیز» تا ارجاع به شعر «تیرزیس» آرنولد که در رثای دوستش کلاف سروده است تغییر می‌کند. در موجهها این موضوع حول محور درختی می‌گردد که در خاطره جان می‌گیرد: «درخت وهم‌انگیز». ص ۶۷ و...

بعضی از این تلمیحات غیرمستقیم و مبهم است، اما برخی کاملاً دقیق و همراه با علائم نقل قول است. بعضی کارکرد تمهید مقدمه را دارند و از پیش خبر سفر پرسیوال را به هند می‌دهند که هنوز اتفاق نیفتاده یا گفته نشده است. شعر «آواز عاشقانه هندی» شلی مدتها پیش از اعلام سفر پرسیوال به قسمتی از تجربه جسمانی رودا بدل می‌شود. کاتولوس را چندین بار به یاد می‌آورند: شعر «بیزارم و خوش دارم» او ورد زبان سوزان است. بار نیاز عاجل پرشور و شوق و بی‌چون و چرایش به عهده این شعر

۱. تویی استیون هنگام مسافرت با خانواده به یونان بر اثر ابتلا به بیماری تیفوئید درگذشت.

زمان مرگ ۲۶ سال داشت و ویرجینیا ۲۴ ساله بود.

قرار می‌گیرد.

بیزارم و خوش دارم. می‌پرسی چرا؟
 نمی‌دانم، اما احساس می‌کنم.
 خاطر من بر آتش است.

این شعر همچنین برای خواننده‌ای که به اندازهٔ نوبل و لوئیس
 برخوردار از زبان کاتولوس باشد یادآور اشعاری شبیه به این مضمون در
 کارهای اوست:

دوستان، کدامتان به شوق خود در کشف دو انتهای زمین
 در کرانهٔ هند، با من اعتراف می‌کنید.
 موج بلندی که می‌شکند، خواستار هیاهوی ابدی است.

وولف در چند جا به طور مستقیم و به منظور خاص در متن از شلی
 نقل قول می‌کند. حضور شلی قطعاً از اشعار رثایی فراتر می‌رود، هر چند
 خود او در جوانی و به طرز دردناک مرد. وولف در بازنویسی خود از
 «زندگی» به نیروی نهفته در نوشتهٔ شلی و تغییر مدام گام و فاصله پاسخ
 داده است. در واقع تصویر آغازین از خورشید خیزان شاید در بر دارندهٔ
 پاسخی باشد به شعر واپسین، ناتمام و دوپهلوی شلی به نام «پیروزی
 زندگی» با نخستین مصرع‌های تأثیرگذارش وقتی «خورشید، پدرشان،
 برمی‌خیزد»:

خورشید غرقهٔ جلال خویش پیش می‌جهد

شتابناک به کردار روحی

شتابکار در خیر و عظمت.

خورشیدِ وولف تصویری آپولونی نیست، بلکه زن است، پدر نیست، بلکه دختر است.

در سپتامبر ۱۹۲۷ وولف در یادداشت‌های روزانه‌اش می‌نویسد سرگرم نوشتن مروری بر زندگینامهٔ شلی از والتر پک است. شعرش زبانی دارد در عین حال از نظر حسی قوی و از لحاظ عقلانی با فاصله‌گذاری که رابطهٔ خامض رودا را با زندگی تقویت می‌کند. رودا که در زمان کودکی شعر «پرستش» او را می‌خواند، مثل ترجیع‌بند سوزان «بیزارم و خوش دارم» جمله پرحسرتی ورد زبانش شد. شعر رؤیایی را وصف می‌کند که در آن «زمستان بی‌بار و بر ناگهان جای خود را به بهار می‌دهد» و کسی که خواب می‌بیند «رُز وحشی و پایتال» جمع می‌کند. شعر این‌طور تمام می‌شود:

آنگاه سرخوش و شادمان

بدانجا می‌شتابم که از آن آمده‌ام

تا شاید هدیه‌اش کنم! - آه، به کی؟

رودا در زمان کودکی پس از این قطعه و عبارتهایی از شعر دیگر شلی که با علایم جسمی خواب در هم می‌آمیزد، به خواب فرو می‌رود:

می‌میرم! می‌کاهم! ناکامم!

عشق تو بوسه بارد

بر پلکهای زردم.

زبان رودا در کودکی و بلوغ در همه جا باراروتیک دارد. در بزرگسالی از نزدیکی می‌گریزد، هر چند او و لوئیس زمانی عاشق یکدیگرند. وقتی برنارد به دیدارشان می‌رود (گرچه معلوم می‌شود نیستند) از پله‌ها که بالا می‌رود، این مصرع یادش می‌آید: «دور شو! خلنگزار در پرتو مهتاب تاریک است.» شعر پرخزن شلی درباره‌ی از دست رفتگی و حضور شیح‌وار به بندی ختم می‌شود که به نحو مبهمی در اینجا با روایت مرگ پرسپوال و غیاب عاشق پیوند می‌خورد:

در گورت بی‌آرام - تا زمانی که اشباح بگریزند

که آن خانه و خلنگزار و باغ تاکنون برایت عزیزند

یاد تو و حسرت اندیشه‌های ژرف

از آهنگ دو صدا و روشنایی یک لبخند دلنشین رها نمی‌شود.

اما آخرین مصرع آهنگین شاید نتیجه‌کار را به ریشخند بگیرد؛ رودا و لوئیس که در بین سایر شخصیت‌های زمان تنها هستند، یک بار یکدیگر را به نام صدا می‌زنند و گفت‌وگو می‌کنند. گفته می‌شود که آنها «همدستند»: آن دو در شناخت خصوصی سهم‌اند، یا به عبارتی دیگر همنفس‌اند.

زبان لوئیس شاید بیش از همه سرشار از بار تلمیح باشد، زیرا بسیار یادآور کیفیات شعر تی. اس. الیوت است (مثل قطعه‌هایی که در صفحه‌های ۲۷۲ و ۳۲۸ آمده است). همچنین با توجه به قراین لوئیس

شبهتهایی با الیوت دارد: در سابقه غیرانگلیسی (مستعمراتی) بودنش، در حرفه بانکداری، آموزش کلاسیک و شیفتگی به شعر و تاریخ و زندگی ملان آور «کیف و گرسنگی کشیده»؛ او هم مانند تیرزیاس نیل باستان «و زنانی که کوزه به سر دارند» را به یاد می آورد و همراه آن یاد کلاهکهای دودکش، لوحه سنگهای لقی، گریه های گریزیا و پنجره های زیر شیروانی می افتد. (ص ۲۷۱). هر چند برنارد داستان نویس موجه است، لوئیس شاعر است، کسی که سایر شخصیتها انتظار دارند کارش باقی بماند. تی. اس. الیوت در سنت لوئیس به دنیا آمده بود.

لوئیس استرالیایی که بانک پدرش در بریزین ورشکسته شد، جاه طلبی سیاسی دارد. (وولف ادا و اصول او را در این جهت یا تلمیحاتی به سیاستمداران و قانونگذاران بریتانیایی که امپراتوری بریتانیا در هند اشتغال خاطرشان بود، نظیر چتم، پیت، برک و پیل همراه می کند.) در میان شخصیتها تنها لوئیس از «اصطلاح سوم» بین ادبیات و سیاست - انقلاب صنعتی - سر درمی آورد و می تواند از راه تجارت از «کتکها و عذاب های دیگری» ص ۲۳۱ که در جوانی طبقات ممتاز بریتانیا بر او روا داشته اند انتقام بگیرد.

تخیلات و تصاویر کودکی رودا، مانند سایر شخصیتها، با سماجت در سراسر زندگی تکرار می شوند: تثت گلبیرگها، ستون، برکه، صفر. شخصیتهای وولف پی می برند که اگر این تجارب باید ثبت شود، لازم است موسیقی و اشکال هندسی تکمیلش کنند. توالی منظم شده زندگی

«وسیلهٔ فراغ خاطر، یک دروغ» است، برنارد می‌اندیشد «همیشه در عمق... جریان تندی از رؤیاهای گسسته، شعرهای کودکانه، فریادهای خیابانی، جمله‌ها و مناظر ناتمام... درختهای نارون، درختهای بید مجنون، باغبانهایی که جارو می‌کنند، زنهایی که می‌نویسند» (ص ۳۳۱) قرار دارند. در چارچوب این کتاب «آه» آوازه‌خوان (ص ۲۲۴) «زبان موجز» همان که عشاق به کار می‌برند، خود درد (ص ۳۷۵) رشته‌ای ابزار چهارگانه که مستطیل را بر مربع می‌گذارند (صص ۲۲۵، ۲۷۵): وسایل وولف برای رسیدن به فراسوی مقتضیات نثر و گرایش آن به کشیدن جاده‌های رومی در میان مناطق نادیده گرفته (ص ۳۳۵) است. جینی، تنهاترین شخصیتش، در هر روایت زمان حال کاملاً در خانه به سر می‌برد، دنباله شال گردنش می‌جنبد، همراه تنش گویی زنده است، راوی دیگری که زبان اشارت لباسها و حضور جسمانی را می‌فهمد: «آن چه پیش روی من است می‌بینم. این شال گردن، این خالهای شرابی رنگ. این لیوان. این ننگ خردل. این گل. آن چه را لمس می‌کنم، آن چه را می‌چشم، دوست دارم. از باران وقتی خوشم می‌آید که برف می‌شود و می‌شود لمسش کرد. و چون بی‌احتیاطم و پردل‌تر از شما، زیبایی‌ام را با فرومایگی در نمی‌آمیزم، مبادا مرا تباه کند. درسته قورتش می‌دهم. از گوشت درست شده؛ از آت و آشغال.» (ص ۲۹۱).

وولف با تصویر امواج، که به دنبال شاپرکها یا هیاهوی حیاط خانه روستایی به فکرش رسید، بنیان فرمی را گذاشت که به کمال و فوریت

اندازه‌های گوناگون زمان گاه شماری و روانی را بیان می‌کند. او با نوشته‌های جان تیندل، شیمی - فیزیک دان دوره ویکتوریا آشنا بود و شاید قسمتهایی نظیر مطلب زیر را در ذهن داشت:

«اجزای قدامی پی در پی به کاکل موج می‌رسند و همین که کاکل فرو ریخت، آنها هم کم‌کم می‌افتند. بعد به شیار یا قعر موج می‌رسند. و نمی‌توانند فرو بروند. پس از آن بی‌درنگ به اجزای قدامی موج دیگر بَدَل می‌شوند، بار دیگر بالا می‌روند تا به کاکل برسند و بعد مانند قبیل فرو بیفتند. بنابراین تا وقتی موجها افقی پیش می‌آیند، اجزای منفرد فقط به طور عمودی بالا و پایین می‌روند. یک پرندۀ دریایی را نظاره کنید، یا اگر شناگرید، خود را به دست امواج بسپارید؛ موجها شما را پیش نمی‌برند، بلکه فقط بالا و پایین می‌اندازند.»

به این ترتیب شکل - موج پیش می‌رود، اما ماده جا به جا نمی‌شود. زندگی روانی سیال می‌ماند، با اینحال در کمال تعجب تغییر نمی‌کند. افراد چندان حرکت نمی‌کنند: به کاکل می‌رسند و باز می‌افتند. همین تصویر حرکت موج‌وار در صحنه‌های میان پرده تکرار می‌شود که در آنها خورشید طلوع می‌کند، به نقطه اوج می‌رسد و سرانجام فرو می‌نشیند. همان‌طور که داین گیلسپی می‌گوید اگر رشته تابلوهای کلود مونه، نقاش امپرسیونیست را در نظر بگیریم شاید بتوان توصیف خورشید را در این رمان بهتر خواند. در این تابلوها تغییر نور اشیایی چون دسته‌های غله، نمازخانه‌ها و درختان را تغییر می‌دهد - و نور خود بدل به موضوع اصلی

می‌شود. معادله‌های کلامی و وولف برای تغییراتی که نور به بار می‌آورد، در موجها با «حرکت شعاعهای نور و امواج، همچنین مهمه دریا و جیروویر پرندگان^۱» تکمیل شده است.

بی‌شک خواننده موجها نیازمند غوطه‌ور شدن، اعتماد به سبکبالی چشم و چالاکي فهم است. هنگامی که درک صحنه‌ای یا دریافتن شخصی دشوار است، درست نیست که رم کنیم. اگر برای دنبال کردن حوادث این در و آن در نزنیم، ریتمهای زمان راحت ما را به دنبال خود می‌کشد. مطمئن باشید که حوادث هم سرجایش هست، اما از سیلان جدا نیست. این حرف یعنی که شکل موجها ناآگاهانه در تجربه خواندن واقعی عمل می‌کند و خواننده باید به این واسطه اعتماد کند. الگوهای ریتمیک کتاب، این «نمایش - شعر»، سرخ اجرا را به دست می‌دهد.

چون به رغم موقعیت متزلزل تک‌گویی‌های شخصیت همچون فکر یا بیان، شنوایی جزء مهمی از تأثیر زمان است. در واقع، این حوزه جایی بود که وولف محدودیت خود را برای [وصف] طبقه بیش از همه جا تشخیص داد. وولف به علت عدم اطمینان به دیگر انواع صدا و ترس از منت‌گذاری، چون در نظم اجتماعی معاصر خود کار می‌کرد تن به سازش بزرگی داد. او دریافته بود که برخی صداها را درونی کرده و باقی را نکرده

۱. داین فیلی گیلیسی، هنر خوانان: نوشتن و نقاشی ویرجینیا وولف و ونسا بیل، ص ۳۰۳ (سیراکیوز: انتشارات دانشگاه سیراکیوز، ۱۹۸۸).

مدخل

است. بنابراین از قصد اولیه خود برای افزودن گفتارِ طبقه کارگر عدول کرد. وولف تصمیم گرفت در نوشته نهایی بر آدمهای طبقه متوسط عطف توجه کند؛ کمبودی در کتابی که بنا به صفحه عنوان پیش نویس اول قرار بود «زندگی همه کس» باشد.



موجها

خورشید هنوز در نیامده بود. دریا و آسمان را نمی‌شد از هم باز شناخت، جز این‌که دریا کمی چین و شکن داشت؛ انگار پارچه‌ای در آن کیس خورده باشد. رفته رفته همچنان که آسمان سفید می‌شد خط تیره‌ای در افق پدید آمد که دریا را از آسمان جدا می‌کرد و پارچهٔ خاکستری با تاش‌های ضخیمی که یکی پس از دیگری، زیر رویه می‌جیبیدند و پیوسته سر در پی هم می‌گذاشتند و همدیگر را ادامه می‌دادند، هاشور خورد.

به ساحل که نزدیک می‌شدند هر خط هاشور برمی‌خاست، توده می‌شد، می‌شکست و پرده‌ای نازک از سپیداب شن را می‌پوشانید. موج درنگی می‌کرد و بار دیگر کش می‌آمد و مانند خفته‌ای که نفسش نادانسته می‌آید و می‌رود آه می‌کشید. رفته رفته خط تاریک افق روشن شد، گویی دُرد شراب کهنه‌ای در بطری فرو بنشیند و سبزی شیشه را آشکار کند. پشت سرش هم آسمان صاف شد، انگار دُرد سبید آنجا ته‌نشین شده است، یا گویی دست زنی غنوده زیر افق چراغی برافراشته و خط‌های پهن

سفید و سبز و زرد مثل پره‌های بادبزی در آسمان گسترده باشد. بعد زن چراغش را بالاتر برد و هوا انگار تافته‌ای لرزان و شعله‌ور شده بود که با الیاف سرخ و زرد مانند شعله‌های دودناکی که هیاهوکنان از حریق برمی‌خیزد، از رویه سبز پاره‌اش کرده باشند. رفته رفته الیاف حریق شعله‌ور در یک دمه، یک التهاب، ادغام شد که سنگینی آسمان خاکستری پشمین را از روی خود برداشت و آن را به میلیون‌ها ذره نرم آبی بدل کرد.

سطح دریا نمک شفاف شد و موجک‌زنان و پرتلاؤ فرو خواهید تا این‌که نوارهای تیره کمابیش محو شدند. کم‌کمک دستی که چراغ را نگه می‌داشت آن را بالاتر و بالاتر برد تا شعله‌ای پهن پدید آمد؛ طاقی از آتش لبه افق را برافروخت و گرداگردش دریا زربرق زد.

نور بر درخت‌های باغ پاشید و برگ‌ها را یکی پس از دیگری براق کرد. پرنده‌ای در بالا دست جیرجیر کرد؛ سکوتی شد؛ پرنده دیگری در پایین دست جیرجیر کرد. خورشید دیوارهای خانه را آشکارتر کرد و مثل پره‌های بادبزی روی کرکره سفیدی افتاد و اثر انگشتی آبی از سایه زیر برگ کنار پنجره اتاق خواب به جا گذاشت. کرکره کمی جنیید، اما درون اتاق همه چیز تیره و مبهم بود. پرندگان تک و توک نوای خود را در بیرون سر دادند.

برنارد گفت: «یک حلقه بالای سرم می‌بینم. حلقه نوری است آویخته و لرزان.»

سوزان گفت: «یک تکه زرد کم‌رنگ می‌بینم، پخش می‌شود تا به نوار ارغوانی برسد.»

رودا گفت: «صدایی می‌شنوم، چیر چار، چیر چار؛ بالا و پایین می‌رود.»

نویل^۱ گفت: «گویی می‌بینم به صورت قطره‌ای آویخته در برابر دامنه‌های فراخ تپه‌ای.»

جینی^۲ گفت: «منگوله سرخی می‌بینم در هم تابیده با رشته‌های زر.»
لوئیس^۳ گفت: «می‌شنوم چیزی پا می‌کوبد. پای جانور بزرگی در زنجیر است. پا می‌کوبد و پا می‌کوبد و پا می‌کوبد.»

برنارد گفت: «تار عنکبوت را در گوشه‌ی بالکن ببینید. دانه‌های آب روی آن است، چکه‌های نور سفید.»

سوزان گفت: «برگ‌ها مثل گوش‌های تیز دور پنجره جمع شده‌اند.»
لوئیس گفت: «سایه‌ای مثل آرنج خمیده روی کوره‌راه می‌افتد.»
رودا گفت: «جزیره‌های نور روی چمن شناورند. از لای درخت‌ها افتاده‌اند.»

نویل گفت: «چشمان پرنده‌ها در دالانک‌های بین برگ‌ها برق می‌زنند.»

1. Neville

2. Jinny

3. Louis

جینی گفت: «ساقه‌ها از کرک‌های زیر کوتاه پوشانده شده‌اند،
قطره‌های آب به آنها چسبیده.»

سوزان گفت: «بروانه‌ای در طوقه سبزی چنبر زده، با پاهای صاف
تورفته.»

رودا گفت: «حلزون پوسته خاکستری خود را در عرض کوره‌راه
می‌کشد و نوک علف‌های ظریف را می‌خواباند.»

لوئیس گفت: «و برق‌های سوزان از جام‌های پنجره‌ها روی علف‌ها
می‌درخشند و محو می‌شوند.»

نویل گفت: «سنگ‌ها زیر پاهای من سردند. یکی یکی آنها را حس
می‌کنم، چه گرد، چه تیز، جدا از هم.»

جینی گفت: «پشت دستم می‌سوزد، اما کف آن از شب‌نم خیس و
چسبناک است.»

برنارد گفت: «حالا خروس مثل جهش تندابی سرخ در جزیر سفید
می‌خواند.»

سوزان گفت: «دور تا دور ما، بالا و پایین، تو و بیرون، پرنده‌ها
می‌خوانند.»

لوئیس گفت: «جانور پا می‌کوبد؛ فیل با پای زنجیر شده؛ جانور بزرگ
بر ساحل پا می‌کوبد.»

جینی گفت: «خانه را ببینید، با پنجره‌هایی که کرکره سفید دارند.»

رودا گفت: «آب سرد از شیر ظرفشویی روی ماهی توی کاسه می‌ریزد.»

برنارد گفت: «دیوارها از شکاف‌های طلایی ترک برداشته‌اند و سایه
کیود و پنجه‌ی برگ‌ها زیر پنجره‌ها افتاده است.»

سوزان گفت: «حالا خانم کانستبل^۱ جوراب ساق‌بلند کلفت سیاهش را
می‌پوشد.»

لوئیس گفت: «دود که بلند شود، خواب مثل مه می‌پیچد و از بام دور
می‌شود.»

رودا گفت: «پرنده‌ها اول با هم خواندند. حالا در ظرفشوخانه باز شده.
پرنده‌ها می‌پرند. می‌پرند مثل پاشیدن بذر. ولی یکیشان تنها کنار پنجره
اتاق خواب می‌خواند.»

جینی گفت: «حباب‌ها کف قابلمه جمع شده‌اند. بعد تند و تند به شکل
زنجیری نقره‌ی بالا می‌آیند.»

نوئل گفت: «حالا بیدی^۲ با کاردی اره‌ی فلس ماهی را روی تخته
می‌گیرد.»

برنارد گفت: «پنجره اتاق غذاخوری حالا نیلی شده و هوا بالای
دودکش‌ها موج می‌زند.»

سوزان گفت: «چلچله‌ای روی میله برقی‌ر نشسته. بیدی سطل را روی
کف سنگی آشپزخانه کوبیده است.»

لوئیس گفت: «این اولین ضربه ناقوس کلیسا است. بعد صدای

1. Constable

2. Biddy

ضربه‌های دیگر می‌آید؛ یک، دو؛ یک، دو؛ یک، دو؛ یک، دو.»

رودا گفت: «رومیزی را ببینید، باد بلندش کرده. حالا چند دست بشقاب چینی سفید هست و رگه‌های نقره‌ای کنار هر بشقاب.»

نویل گفت: «یکهو زنبوری در گوشم وز وز می‌کند. اینجاست، رفت.»

جینی گفت: «می‌سوزم، می‌لرزم؛ تو آفتاب، تو سایه.»

لوئیس گفت: «حالا همه رفته‌اند؛ تنها هستم. رفته‌اند توی خانه صبحانه بخورند و من کنار دیوار میان گل‌ها ایستاده‌ام. صبح زود است، پیش از درس. هر گل پس از گل دیگر در اعماق سبز لکه‌ای کوچک است. گلبرگ‌ها دلقک‌های چل‌تکه پوشند. ساقه‌ها از حفره‌های سیاه زیری درمی‌آیند. گل‌ها مثل ماهی ساخته از نور روی آب‌های سبز تیره شناورند. ساقه‌ای در دست می‌گیرم. ساقه منم* . ریشه‌هایم از میان خاک خشک آجردار و خاک نمناک، از میان رگه‌های سرب و نقره به اعماق جهان می‌روند. سراپا الیافم. هر لرزه‌ای تکاتم می‌دهد و سنگینی خاک به دنده‌هایم فشار می‌آورد. این بالا چشم‌هایم برگ‌های سبز است و نابینا. اینجا پسربچه‌ای هستم با شلوار فلانل خاکستری و کمربندی با سگک برنجی با نقش مار. آن پایین چشمان من چشم‌های بی‌پلک تندبسی سنگی در بیابانی کنار نیل است* . زن‌ها را کوزه سرخ بر سر می‌بینم که به سوی رود می‌روند؛ شترها را می‌بینم که سلاته‌سلانه می‌روند و مردهایی را می‌بینم دستار بر سر. صدای پاها و لرزش و جنبش را دور و برم حس می‌کنم.

«این بالا برنارد، نویل، جینی و سوزان (اما نه رودا) با تورهای خود باغچه‌ها را می‌رویند. از تارک جنیان گل‌ها پروانه‌ها را می‌رویند. سطح دنیا را جارو می‌کنند. تورهایشان پر از بال‌های لُرزان است. فریاد می‌زنند 'لوئیس! لوئیس! لوئیس!' اما مرا نمی‌توانند ببینند. من آن سوی پرچینم. لای برگ‌ها فقط روزنه‌های کوچکی هست. خدایا، کاری کن بگذرند. خدایا، کاری کن پروانه‌ها را روی دستمال جیبی روی سنگریزه‌ها بگذارند. کاری کن پروانه‌های خالمخالی، پروانه‌های قرمز و پروانه‌های سفیدشان را جدا جدا بشمارند. اما کاری کن مرا نبینند. من مثل درخت سرخدار سبزی در سایه پرچینم. موهایم از برگ است. در دل زمین ریشه دوانده‌ام. تنم ساقه است. ساقه را می‌فشرم. قطره‌ای از سوراخ دهان می‌تراود و آهسته و گُند بزرگ و بزرگ‌تر می‌شود. حالا چیزی صورتی از جلوروزنه می‌گذرد. حالا برق چشمی از لای روزنه می‌لغزد. شعاع آن به من می‌خورد. پسر بچه‌ای هستم با لباس فلانل خاکستری. دختره پیدایم کرده. چیزی پس گردنم خورد. دختره مرا بوسیده. همه چیز خراب شد.»

جینی گفت: «بعد از صبحانه داشتم می‌دویدم. از سوراخی در پرچین دیدم برگ‌ها تکان می‌خورند. با خودم گفتم 'پرنده‌ای توی لانه‌اش جابه‌جا می‌شود.' برگ‌ها را کنار زدم و نگاه کردم؛ ولی پرنده‌ای توی لانه نبود. برگ‌ها همان‌طور می‌جنبیدند. ترس برم داشت. دویدم و از رودا، نویل و برنارد که در انباری با هم حرف می‌زدند رد شدم. همچنان که تندتر می‌دویدم، فریاد زدم. چه چیز برگ‌ها را جنباند؟ چه چیز قلب و پاهای مرا

می جنبانند؟ پریدم اینجا، تو را می دیدم، سبز مثل یک بوته، مثل یک شاخه، خیلی بی حرکت، لوئیس، با چشمان خیره. با خودم گفتم 'مرده؟' و بوسیدمت، با قلبم که زیر پیرهن صورتی مثل برگ‌ها می جنبید، برگ‌هایی که همچنان می جنبند، بی آن‌که دیگر چیزی آنها را بجنبانند. حالا بوی شمعدانی می شنوم؛ بوی خاک بوسیده می شنوم. می رقصم. می جنبم. مثل توری از نور رویت افتاده‌ام. رویت افتاده‌ام و می لرزم.»

سوزان گفت: «از لای شکاف پرچین دیدم که بوسیدش. از گلدان سر برداشتم و از لای شکاف پرچین نگاه کردم. دیدم که بوسیدش. دیدمشان؛ جینی و لوئیس همدیگر را می بوسیدند. حالا غصه‌ام را توی دستمال جیبی‌ام می پیچم. دستمال گرد و گلوله می شود. پیش از درس تنهایی می روم توی بیشه راش. پشت میز نمی نشینم جمع و تفریق کنم. پهلوی جینی و پهلوی لوئیس نمی نشینم. تشویشم را می برم روی ریشه زیر درخت‌های راش می گذارم. امتحانش می کنم و بین انگشت‌هایم می گیرمش. پیدایم نمی کنند. فندق می خورم و لای خاربن‌ها دنبال تخم پرنده‌ها می گردم و موهایم زولیده می شود، پای پرچین‌ها می خوابم و آب گودال‌ها را می نوشم و همان‌جا می میرم.»

برنارد گفت: «سوزان از جلو ما گذشت. با دستمالی که گلوله‌اش کرده بود از جلو در انباری رد شد. گریه نمی کرد، اما چشم‌هایش که این قدر قشنگند، مثل چشم گریه‌قیل از خیز برداشتن تنگ شده بود. می روم دنبالش، نویل. بی سروصدا می روم دنبالش، تا با کنجکاوای ام دم دستش

باشم و هر وقت از عصبانیت بغضش بترکد و با خودش بگوید 'تنها هستم' دلداری اش بدهم.

«حالا دست‌ها را تاب می‌دهد و بی‌اعتنا در چمن راه می‌رود تا گولمان بزند. بعد به سرازیری می‌رسد؛ خیال می‌کند کسی او را نمی‌بیند؛ مشت‌ها را جلو خود گره می‌کند و پا به دو می‌گذارد. ناخن‌هایش در دستمالِ مجاله شده به هم می‌رسند. دارد می‌رود بیشه‌اش، دور از روشنایی. به بیشه که می‌رسد دست‌ها را از هم باز می‌کند و مثل شناگری به سایه می‌رود. اما بعد از روشنایی چشمش نمی‌بیند و سکندری می‌خورد و روی ریشه‌های پای درخت‌ها می‌افتد، آنجا که نور انگار نفس‌زنان تو می‌رود و درمی‌آید، تو می‌رود و درمی‌آید. سینه شاخه‌ها بالا و پایین می‌رود. آشفستگی و ناآرامی اینجاست. تیرگی اینجاست. تورگه‌گیر است. تشویش اینجاست. ریشه‌ها روی زمین اسکلتی ساخته‌اند، با تلی از برگ‌های مرده در گوشه و کنارشان. سوزان تشویش خود را گسترده است. دستمالش روی ریشه‌های درخت‌های راش است و خودش همان‌جا که افتاده مجاله نشسته است و هق‌هق می‌کند.»

سوزان گفت: «دیدم که می‌بوسیدش. از لای برگ‌ها نگاه کردم و دیدم. می‌رقصید و الماس‌هایی به سبکی غبار خال خالی اش می‌کرد. و من تپلم، برنارد، کوتاهم. چشم‌هایی دارم که از نزدیک به زمین نگاه می‌کنند و حشرات لای علف‌ها را می‌بینند. وقتی دیدم جینی لوئیس را بوسید، گرمای زرد کنار من، به طرف سنگ رفت. علف می‌خورم و در

گودال آب قهوه‌یی که برگ‌های پژمرده در آن پوسیده‌اند می‌میرم.»
 برنارد گفت: «دیدم داری می‌روی. از جلو در انباری که گذشتی، شنیدم می‌نالی 'من بدبختم.' چاقو را زمین گذاشتم. داشتیم با نویل از هیزم قایق می‌ساختیم. و موهایم ژولیده است، چون وقتی خانم کانستبل گفت موهایم را برس بزنم یک مگس توی کارتک بود و پرسیدم 'اجازه دارم مگس را آزاد کنم؟ یا بگذارم مگس را بخورد؟' این جوروی است که همیشه دیر می‌کنم. موهایم برس نخورده و این تراشه‌های چوب لایش گیر کرده. وقتی شنیدم گریه می‌کنی دنبالت افتادم و دیدم دستمالت را با خشم و نفرتی که تویش گره خورده مچاله کردی. اما اینحال زودگذر است. تن‌های ما حالا به هم نزدیک است. صدای نفسم را می‌شنوی. آن سوسک را هم می‌بینی که برگی را به پشت می‌برد. سوسک به این سو و آن سو می‌دود، چنان‌که وقتی تماشایش می‌کنی حتی باید در هوس تو به تصاحب چیزی (حالا این چیز لوئیس است) تزلزل پیدا شود، مثل نوری که از لای برگ‌های راش تو می‌آید و بیرون می‌رود؛ بعد کلمات که در اعماق ذهن در تاریکی می‌جنبند، این گره سخت را که در دستمالت افتاده باز می‌کنند.»

سوزان گفت: «خوش دارم و بیزارم^{۳۳}. فقط یک چیز دلم می‌خواهد. چشم‌هایم سخت است. چشم‌های جینی توی هزار نور می‌رود. چشم‌های رودا مثل آن گل‌های پریده رنگ است که شاپرک‌ها غروب می‌آیند سروقتش. چشم‌های تو پر و لبریز می‌شود، اما هیچ وقت

وانمی دهد. ولی من حالا تعقیب را شروع کرده‌ام. حشره‌ها را لای علف‌ها می‌بینم. یا این‌که مادرم هنوز برایم جوراب سفید می‌بافد و لبه‌های پیشبندم را تو می‌گذارد و من بچه‌ام، خوش دارم و بیزارم.»

برنارد گفت: «ولی وقتی پیش هم می‌نشینیم با جمله‌ها در یکدیگر ذوب می‌شویم. دور و برمان را مه گرفته. می‌شویم منطقه‌ای واهی.»
سوزان گفت: «سوسک را می‌بینم. سیاه است، می‌بینم؛ سبز است، می‌بینم؛ به تک‌واژه‌ها بسته شده‌ام. اما تو سرگشته‌ای؛ می‌لغزی و دور می‌شوی؛ با واژه‌ها و واژه‌هایی در جمله‌ها هر چه بالاتر می‌روی.»

برنارد گفت: «حالا بیا بگردیم. آنجا یک خانه سفید میان درخت‌هاست. آن پایین است، خیلی دور. مثل دو تا شناگر که پنجه‌های پاهایشان به زمین می‌رسد فرو می‌رویم. در میان هوای سبز برگ‌ها فرو می‌رویم، سوزان. وقتی می‌دویم فرو می‌رویم. موج‌ها روی ما به هم گره می‌خورند، برگ‌های راش بالای سر ما به هم می‌رسند. ساعت دیواری بزرگ با عقربه‌های مطلای براقش آنجاست. آن هم پستی و بلندی بام‌های عمارت. بچه مهتر با چکمه‌های لاستیکی تو حیاط جیر و ویر می‌کند. آنجا الودن^{۳۳} است.»

«حالا از نوک درخت‌ها افتاده‌ایم زمین. هوا دیگر موج‌های بلند غمزده ارغوانی‌اش را روی ما نمی‌غلتاند. خاک را لمس می‌کنیم، پا بر زمین می‌گذاریم. آن هم پرچین باغ خانم‌ها که با دقت هرس شده. خانم‌ها سر ظهر قیچی به دست آنجا راه می‌روند و گل می‌چینند. حالا در بیشه

مدوریم با دیوار دورش. این الودُن است. در چهارراه نشانه‌هایی دیده‌ام با دستی که اشاره می‌کند: «به طرف الودُن». کسی آنجا نبوده. سرخس‌ها بوی تندی دارند، و قارچ‌های سرخ زیرشان رویده. حالا کلاغ‌های گردن‌بور خفته را بیدار می‌کنیم که ریخت آدم را هرگز ندیده‌اند؛ حالا روی مازوهای پوسیده پا می‌گذاریم که از کهنگی سرخند و لغزنده. دور این بیشه دیوار کشیده‌اند؛ کسی اینجا نمی‌آید. گوش بده! این پُلپ وزغی گنده در میان علف‌هاست؛ این هم تِلپ میوهٔ مخروطی صنوبری کهن که میان سرخس‌ها افتاده تا پیوسد.

«پایت را روی این آجر بگذار. از بالای دیوار نگاه کن. آن الودُن است. خانم بین دو پنجرهٔ بلند نشسته است و می‌نویسد. باغبان‌ها چمن را با جاروهای بزرگ می‌رویند. ما اولین کسانی هستیم که به اینجا آمده‌ایم. ما کاشفان سرزمینی ناشناخته‌ایم. جنب نخور؛ اگر باغبان‌ها ما را ببینند تیرمان می‌زنند. ما را مثل قاقم به در استیل میخ می‌کنند. نگاه کن! جنب نخور. محکم بچسب به سرخس‌های بالای دیوار.»

سوزان گفت: «خانم را می‌بینم که می‌نویسد. باغبان‌ها را می‌بینم که جارو می‌کنند. اگر اینجا بمریم، کسی خاکمان نمی‌کند.»

برنارد گفت: «بدو! بدو! باغبان ریش سیاه ما را دیده! ما را با تیر می‌زنند! مثل جی‌جاق ما را با تیر به دیوار می‌دوزند. در کشور دشمن هستیم. باید فرار کنیم به جنگل راش. باید زیر درخت‌ها قایم شویم. وقتی می‌آمدیم ترکه‌ای را بیچاندم. یک راه مخفی هست. تا می‌توانی خم شو.

دنبالم بیا و پشت سرت را نگاه نکن. خیال می‌کنند رویاهایم. بدو!
 «حالا در امانیم. حالا باز می‌توانیم قد راست کنیم. حالا می‌توانیم زیر
 این گنبد بلند توی این جنگل وسیع دست‌ها را از هم واکنیم. هیچی
 نمی‌شنوم. فقط همه‌امواج در هواست. آن یک کبوتر جنگلی است که
 روی تارک درخت‌های راش آفتابی می‌شود. کبوتر هوا را می‌کوبد؛ با
 بال‌های چوبی هوا را می‌کوبد.»

سوزان گفت: «حالا کم‌کم ساکت می‌شوی و جمله می‌سازی. حالا مثل
 تخ بادکنک از میان لایه‌های برگ بالا و بالاتر می‌روی، دور از دسترس
 می‌شوی. حالا عقب می‌مانی. حالا دامنم را می‌کشی، به پشت سرت نگاه
 می‌کنی، جمله می‌سازی. از من فرار کرده‌ای. این از باغ. این از پرچین. این
 هم از رودا در کوره‌راه که گلبرگ‌ها را توی تشت قهوه‌یی به پس و پیش
 تاب می‌دهد.»

رودا گفت: «همه کشتی‌هایم سفیدند. گلبرگ‌های سرخ ختمی یا
 شمع‌دانی را نمی‌خواهم. گلبرگ‌های سفید می‌خواهم که وقتی تشت را
 یکوری می‌کنم توی آبش شناور شود. حالا ناوگانی دارم که از کران تا کران
 شناورند. برای ملوان غریق به جای کلک ترکه‌ای توی آب می‌اندازم.
 سنگ می‌اندازم و حباب‌ها را می‌بینم که از عمق دریا بالا می‌آیند. نویل
 رفته و سوزان رفته؛ جینی شاید با لوئیس در باغچه انگورفرنگی می‌چیند.
 مدت کوتاهی تنها می‌مانم، تا خانم هادسن کتاب‌های درس ما را روی میز
 کلاس باز کند. فضای آزادی من محدود است. همه گلبرگ‌های افتاده را

برداشته‌ام و گذاشته‌ام که شنا کنند. توی چندتاشان چند چکه آب ریخته‌ام. یک فانوس دریایی اینجا می‌نشاتم، یک کله قدومه. و حالا تشت قهوه‌یی را به این سو و آن سولمبر می‌دهم تا کشتی‌هایم سوار امواج شوند. چندتا غرق می‌شوند. چندتایی هم به صخره‌ها می‌خورند. یکی تنها پیش می‌راند^۳. این کشتی من است. این یکی به غارهای یخزده می‌رود که خرس قطبی در آن نعره می‌کشد و سنگ‌هاکهایش زنجیرهای سبز را تاب می‌دهند. موج‌ها بلند می‌شوند؛ کاکلشان غلت می‌خورد؛ روشنایی برج بالای دکل را ببین. آنها از هم پاشیده‌اند، غرق شده‌اند، همه آنها جز کشتی من که سوار موج می‌شود و در برابر تندباد نرم‌نرمک پیش می‌رود و به جزیره‌هایی می‌رسد که طوطیان در آن و راجی می‌کنند و بیچک‌ها...»

نویل گفت: «برنارد کجاست؟ چاقوی من پیش اوست. توی انباری داشتیم قایق درست می‌کردیم که سوزان آمد و از جلو در گذشت. برنارد قایقش را رها کرد و رفت دنبالش و چاقوی تیز مرا، همان که چوب را می‌برد، با خودش برد. مثل یک سیم آویزان یا بند ناقوس پاره مدام تاب می‌خورد. مثل خزه دریایی، گاه خیس و گاه خشک از پنجره آویزان است. مرا تنها می‌گذارد؛ دنبال سوزان می‌رود؛ و اگر سوزان گریه‌اش بگیرد، چاقویم را درمی‌آورد و برایش قصه می‌بافد. تیغه بزرگ امپراتور است؛ تیغه شکسته سیاه برزنگی. من از چیزهای آویزان بدم می‌آید؛ از چیزهای خیس بدم می‌آید. از سرگردانی و قاتی کردن چیزها با هم بدم می‌آید. حالا زنگ می‌خورد و ما دیر می‌رسیم. حالا باید اسباب‌بازی‌ها را رها

کنیم. حالا باید با هم برویم تو. دفترهای مشق کنار هم روی ماهوت سبز
میز چیده شده.»

لوئیس گفت: «تا از برنارد نشنیده‌ام، فعل را صرف نمی‌کنم. پدرم در
بریزین^۱ بانکدار است و لهجه من استرالیایی است. صبر می‌کنم و ادای
برنارد را درمی‌آورم. او انگلیسی است. همه‌شان انگلیسی هستند. پدر
سوزان کشیش است. رودا پدر ندارد. برنارد و نویل نجیب‌زاده‌اند. جینی با
مادر بزرگش در لندن زندگی می‌کند. حالا ته قلم‌هاشان را میک می‌زنند.
حالا دفترهای مشق را می‌پیچانند، یکوری به میس هادسن نگاه می‌کنند و
دکمه‌های ارغوانی جلیقه‌اش را می‌شمرند. یک تراشه خوب لای موهای
برنارد است. چشم‌های سوزان سرخی می‌زند. هر دو سرخ شده‌اند. اما
رنگ من پریده؛ تمیزم و شلوارک من با کمربندی که سگک برنجی با نقش
مار دارد بسته شده. درس را فوت آیم. بهتر از همه‌شان بلدم. حالت و
جنس دستوری را می‌شناسم؛ اگر دلم می‌خواست، همه چیز را در دنیا
می‌دانستم. اما نمی‌خواهم اول بشوم و درس‌هایم را پس بدهم. ریشه‌هایم
مثل ریشه‌های گل در گلدان رشته رشته شده و در تمام دنیا تنیده. دلم
نمی‌خواهد اول بشوم و در پرتو این ساعت بزرگ با صفحه زرد که مدام
تیک تاک می‌کند زندگی کنم. جینی و سوزان، برنارد و نویل خودشان را
مثل شلاق‌ی به هم می‌بندند تا با آن مرا بزنند. به تمیزی من و لهجه

1. Brisbane

استرالیایی من می ختند. حالا سعی می کنم ادای برنارد را دریاورم که آهسته و تُک زبانی لاتین می خواند.»

سوزان گفت: «این کلمه ها سفیدند، مثل سنگ هایی که از ساحل برداری.»

برنارد گفت: «حرف که می زنم، کلمه ها دمشان را به چپ و راست می جنبانند. دُمشان را عَلَم می کنند؛ دُمشان را می جنبانند؛ دسته دسته در هوا به راه می افتند، به این سو می روند، به آن سو می روند، همه با هم می جنبند، گاه از هم دور می شوند و گاه به هم می رسند.»

جینی گفت: «آن کلمه ها زردند، آن کلمه ها آتشی اند. دلم می خواهد شب پیرهن آتشی، پیرهن زرد، پیرهن لیمویی بپوشم.»

نویل گفت: «هر وجه معنی خودش را دارد. دنیا هم نظم خودش را دارد؛ پر از گوناگونی و اختلاف؛ و من کنار گودم، اول کارم.»

رودا گفت: «حالا میس هادسن کتاب را بسته. حالا وحشت شروع می شود. حالا تکه گچی برمی دارد و اعداد شش، هفت، هشت را روی تخته سیاه می نویسد و بعد ضربدر می گذارد و بعد خطی می کشد. جواب چیست؟ بچه های دیگر نگاه می کنند؛ با فهم نگاه می کنند. لئیس می نویسد؛ سوزان می نویسد؛ نیویل می نویسد؛ جینی می نویسد؛ حتی برنارد هم حالا شروع کرده به نوشتن. اما من نمی توانم بنویسم. فقط اعداد را می بینم. دیگران یکی یکی دارند جواب هاشان را به میس هادسن می دهند. حالا نوبت من است. اما من جوابی ندارم. دیگران اجازه دارند

بروند. در را محکم به هم می‌زنند. میس هادشن می‌رود. من تنها می‌مانم تا جواب را پیدا کنم. اعداد حالا معنایی ندارند. معنا رفته است. ساعت نیک‌تاک می‌کند. دو عقربه دو همراهند که بیابان را می‌پیمایند. خط‌های سیاه صفحه ساعت واحه‌های سبزند. عقربه بلند پیش‌پیش راه افتاده تا آب پیدا کند. آن دیگری سراپا درد در میان سنگ‌های داغ بیابان تلوتلو می‌خورد. در بیابان خواهد مرد. در آشپزخانه به هم می‌خورد. سگ‌های وحشی از دور پارس می‌کنند. بین، زمان دارد حلقه عدد را پر می‌کند؛ دنیا را توی خودش دارد. من عددی را می‌نویسم و دنیا در حلقه‌اش گیر می‌افتد، و من خودم از حلقه بیرونم؛ که حالا وصلش می‌کنم - این جور - مهرش می‌کنم و کاملش می‌سازم. دنیا کامل است و من بیرون از آن گریانم. «آه، نگذارید باد مرا تا ابد بیرون از حلقه زمان براند!»

لوئیس گفت: «رودا در کلاس درس می‌نشیند و به تخته سیاه زل می‌زند، حال آن‌که ما ول می‌گردیم و وقتی برنارد قصه‌ای تعریف می‌کند اینجا کمی آویشن می‌کنیم و آنجا برگ درمته^۱ می‌چیتیم. کتف‌های رودا مثل بال‌های پروانه کوچکی در پشت به هم می‌رسند. و هم‌چنان که به اعداد نوشته با گچ زلزده، ذهنش در آن دایره‌های سفید جا می‌گیرد، از میان آن حلقه‌های سفید تک و تنها پا به خلاء می‌گذارد. آنها برایش معنایی ندارند. او برای‌شان جواب ندارد. برخلاف دیگران تن ندارد. و من که با

۱. Southern-Wood که نام علمی آن *Artemisia abortanum* است، در اروپا می‌روید و به

مصرف آجوسازی می‌رسد.

لهجه استرالیایی حرف می‌زنم، و پدرم در بریزین بانکدار است، اگرچه از دیگران می‌ترسم، از او نمی‌ترسم.»

برنارد گفت: «بیاید بخزیم زیر سایبان برگ‌های مو و قصه بگوییم. بیاید در دنیای زیرین بمانیم. بیاید منطقه پنهانی خودمان را داشته باشیم که آویزهای انگور مثل چلچراغ روشنش کرده و یک طرف‌شان از سرخی برق می‌زند و طرف دیگرشان از سیاهی. بیا، جینی، اگر کنار هم گرد و گلوله شویم، می‌توانیم زیر سایبان برگ‌های مو بنشینیم و تاب خوردن مجمرها را تماشا کنیم. دنیای ما این است. دیگران از کالسکه‌رود می‌شوند. دامن‌های میس هادسن و میس کاری^۱ مثل شمع خاموش‌کن روی زمین کشیده می‌شود. آن هم جوراب‌های سفید سوزان. آن هم کفش‌های کتانی تمیز لوئیس که روی شن جای پا می‌گذارد. این هم هُرم گرما که از برگ‌های پوسیده و گیاهان گندیده می‌آید. حالا در مردابیم، در جنگلی مالاریاخیز. آن هم فیلی که کرم‌ها سفیدش کرده‌اند، تیری در چشمش نشسته و او را کشته. چشم‌های براق پرندگانی که می‌جهند - عقاب‌ها و کرکس‌ها - پیدا است. ما را به جای درخت‌های افتاده می‌گیرند. به کرمی نوک می‌زنند - این یک کبرای کاکلدار است - و آن را با زخم قهوه‌یی چرکینی به جا می‌گذارند تا شیرها از هم بدرند. این دنیای ماست که هلال‌ها و ستاره‌های نور روشتش کرده‌اند؛ و گلبرگ‌های بزرگ

1. Miss Curry

نیم شفاف مثل پنجره‌هایی ارغوانی منفذها را می‌بندند. همه چیز عجیب است. اشیا هم بزرگند و هم خیلی کوچک. ساقه گل‌ها به کلفتی تنه بلوط است. برگ‌ها مثل گنبد کلیساهای پهناور بلند است. ما غول‌هایی هستیم که اینجا لمیده‌ایم و می‌توانیم جنگل را بلرزانیم.»

جینی گفت: «این اینجاست، این حالاست. ولی زود می‌رویم. حالاست که میس کاری سوت بزند. راه می‌افتیم. از هم جدا می‌شویم. می‌روی مدرسه. معلم‌هایی خواهی داشت که صلیب به گردن می‌اندازند و پایون سفید می‌زنند. من در مدرسه‌ای در ساحل شرقی خانم معلمی خواهم داشت که زیر تک چهره ملکه الکساندرا^{۳۳} می‌نشیند. من همچو جایی می‌روم، سوزان و رودا هم همین‌طور. این فقط اینجاست، این فقط حالاست. حالا زیر بوته‌های مو لمیده‌ایم و هر نسیمی که می‌وزد سراپا خال خالی مان می‌کند. دستم به پوست مار می‌ماند. زانوهایم جزایر شناور گلبهی است. صورت تو شبیه درخت سیبی است زیر توری.»

برنارد گفت: «گرما دارد از جنگل می‌رود. برگ‌ها بال‌های سیاه را بالای سر ما به هم می‌کوبند. میس کاری روی تراس سوت زده. باید از زیر سایبان برگ‌های موکنار بخزیم و سراپا بایستیم. لای موهایت خس و خاشاک است، جینی. یک کرم پروانه سبز روی گردن توست. باید دو به دو صف بیندیم. میس کاری می‌بردمان به پیاده‌روی تند و میس هادسن پشت میز می‌نشیند و به حساب‌هایش می‌رسد.»

جینی گفت: «راه رفتن در بالادست جاده بدون پنجره‌ای برای تماشا،

بدون نقش چشم‌های کدر شیشه‌کیود روی سنگفرش لطفی ندارد.»
سوزان گفت: «باید دو به دو شویم، قدم رو برویم، پاهامان را نکشیم،
عقب نمایم؛ لوئیس پیشاپیش می‌رود و راهنمای ما می‌شود، چون زرنگ
است، نه خنگ.»

نویل گفت: «چون خیال می‌کنند من ظریف‌تر از آنم که با آنها بروم و
چون زودتر خسته می‌شوم و حالم به هم می‌خورد، از این وقت تنهایی
خالی از گفت‌وگو استفاده می‌کنم تا دور خانه گشتی بزنم و اگر بتوانم با
ایستادن روی همان پله نیمه راه پاگرد حالم بهتر شود، همان حالی که
دیشب داشتم وقتی قضیه مرد مرده را از لای در چرخان شنیدم و آشپز
داشت در بچه‌های هوا را به داخل و بیرون هل می‌داد. مرد را با گلوی
بریده پیدا کرده بودند. برگ‌های درخت سیب در آسمان ثابت ماندند؛
مهتاب می‌تراوید؛ نمی‌توانستم پا از پله بردارم. مرد را در گنداب‌رو پیدا
کردند. خونتش در گنداب‌رو راه کشیده بود. چانه‌اش مثل ماهی روغن
مرده سفید بود. نام این سختی و خشکی را برای همیشه «مرگ در میان
درختان سیب»^{*} می‌گذارم. ابرهای شناور خاکستری کمرنگ و درخت
وهم‌انگیز، درخت جان‌سخت^{**}، با ساقپوش سیمین پوستش آنجا بودند.
جوش و خروش زندگی ام عبث بود. نمی‌توانستم رد شوم. مانعی آنجا بود.
گفتم: نمی‌توانم از این مانع درک نشدنی رد شوم. دیگران رد شدند. ولی
درخت‌های سیب، آن درخت وهم‌انگیز که نمی‌توانیم از آن رد شویم ما
را، همه‌مان را، محکوم کرده‌اند.

«حالا سختی و خشکی تمام شده؛ و من آخرهای بعدازظهر، دم غروب، که آفتاب لک‌های چرب روی کفپوش چوبی می‌اندازد و باریکه نوری روی دیوار زانو می‌زند و پایه‌های صندلی را شکسته می‌نمایاند، به برانداز کردن دور و بر خانه ادامه می‌دهم.»

سوزان گفت: «از گردش که برگشتیم، فلوری^۱ را در باغچه سبزیکاری دیدم. رخت‌های شسته دور و برش در باد پیچ و تاب می‌خوردند، پیژامه‌ها، زیرشلواری‌ها و لباس خواب‌ها تنگ در برش می‌گرفتند. و ارنست او را بوسید. پیشبند سبز ماهوتی به تن داشت و ظروف نقره را پاک می‌کرد؛ دهانش مثل کیف چروک برداشته ورچیده بود و در حالی که میان‌شان پیژامه‌های آویخته سخت دستخوش باد بود فلوری را بغل کرد. مثل ورزای لجام گسیخته بود و فلوری از تشویش پس افتاد و تنها رگ‌های ظریف صورت سفیدش را سرخ می‌کرد. حالا که بشقاب‌های نان و کره و فنجان‌های شیر را وقت جای دور می‌گردانند، شکافی را در زمین می‌بینم که بخار داغ فس‌فس‌کنان از آن بلند می‌شود؛ و سماور مثل ارنست در جوش و خروش است و من مثل آن پیژامه‌ها دستخوش بادم، حتی در همان حال که نان نرم و کره را می‌جویم و شیر شیرین را جرعه‌جرعه می‌نوشم. نه از گرما می‌ترسم، نه از زمهریر زمستان. رودا خواب و بیدار است و نان برشته‌ای را که در شیر خیسانده می‌زند؛ لوئیس با چشمان

1. Florie

سبز صدفی به دیوار روبه رو زل زده؛ برنارد نانش را به شکل گلوله‌هایی درمی‌آورد و نام‌شان را می‌گذارد «ملت». نوبل با روش تر و تمیز و قاطعش کار را تمام کرده. دستمال سفره‌اش را لوله کرده و توی حلقه نقره‌یی آویخته. جینی انگشت‌هایش را روی رومیزی می‌چرخاند، انگار آنها در نور خورشید روی نوک پا می‌رقصند. اما من نه از گرما می‌ترسم و نه از زمهریر زمستان.»

لوئیس گفت: «حالا همه بلند می‌شویم؛ همه سریا می‌ایستیم. میس کاری کتاب سیاه را روی ارگ کوچک باز می‌کند. وقتی سرود می‌خوانیم و دعا می‌کنیم که خدا ما را در خواب سلامت بدارد و خودمان را بچه‌های کوچولو* می‌نامیم، گریه نکردن چه سخت است. وقتی غصه داریم و از ترس به خودمان می‌لرزیم، با هم سرود خواندن، کمی به هم تکیه دادن - من به سوزان، سوزان به برنارد - دست هم را گرفتن، از خیلی چیزها ترسیدن - من از لهجه‌ام، رودا از اعداد - چه لطفی دارد! با اینحال عزم پیروزی داریم.»

برنارد گفت: «مثل اسبچه‌ها در طبقه بالا دسته‌دسته جمع می‌شویم؛ پاکوبان و جنجال‌کنان یکی پس از دیگری برای حمام نوبت می‌گیریم. مشت و لگد می‌پرانیم، گلاویز می‌شویم، روی تخت‌های سفت و سفید بالا پایین می‌پریم. نوبت من شده. حالا می‌آیم. «خانم کانستیل که حوله حمام تن کرده اسفنج لیمویی را برمی‌دارد و

در آب فرو می برد؛ اسفنج به رنگ قهوه‌یی شکلاتی درمی آید؛ آب از آن می چکد؛ آن را بالای سرم می گیرد، زیر دستش می لرزم، فشارش می دهد. آب از شیار باریکی تیره پشتم سرازیر می شود. از هر دو سوی تیره پشتم تیرهای شاداب هیجان رها می شوند. تن گرم در برم می گیرد. رخنه‌های خشک تنم خیس شده؛ تن سردم گرم شده؛ آب رویش دویده است و برق می زند. آب از تنم می لغزد و مرا مثل مارماهی در برم می گیرد. حالا حوله‌های گرم به دورم می پیچند، و زبری آنها، وقتی پشتم را می مالم، خونم را به خُرنش می آورد. احساس‌های پُر و سنگینی بر بام ذهنم تلنبار می شود؛ روز بر من می بارد: بیشه، اِلِوُدُن؛ سوزان و کبوتر. روز از جدارهای ذهنم می ریزد، با من می دود و سرشار و تابناک می افتد. حالا پیژامه‌ام را شل و ول تنم می کنم، زیر این ملافه نازک و در این نور کم‌مایه که مثل پرده نازک آبی است که موجی جلو چشمم کشیده باشد دراز می کشم. از پشت این پرده از دور، از فاصله‌ای بعید، دور و ضعیف، صدای همسرایان را می شنوم؛ صدای چرخ‌ها، سگ‌ها، مردهایی که فریاد می زنند، ناقوس‌های کلیسا؛ همسرایان شروع می کنند.»

رودا گفت: «وقتی لبه دامن و زیرپوشم را بالا می زتم، میل بیهوده‌ام را کنار می گذارم که جای سوزان یا جینی باشم. اما نتیجه پایم را به جلو می کشم تا به نرده پایین تخت برسد؛ پایم که به چیز سفتی مثل نرده بخورد، به خودم اطمینان پیدا می کنم. حالا ممکن نیست غرق شوم؛ حالا

دیگر روی هم رفته نمی‌توانم از این ملافه نازک بیفتم. حالا تم را روی این تشک ظریف رها می‌کنم و در فضا معلق می‌شوم. حالا بالای زمینم. دیگر راست نایستاده‌ام که به چیزی بخورم و صدمه ببینم. همه چیز نرم و انعطاف‌پذیر است. دیوارها و گنجه‌ها سفید می‌شوند و چارچوب‌های زرد خود را که بالای‌شان شیئه رنگ‌پریده‌ای برق می‌زند خم می‌کنند. حالا ذهنم می‌تواند از درونم سرریز کند. می‌توانم به فکر ناوگان خودم^{۱۰} بیفتم که روی موج‌های بلند می‌روند. خیالم از بابت برخوردها و تصادف‌های سخت راحت است. یکه و تنها زیر صخره‌های سفید دریا را در می‌نوردم. آه، ولی فرو می‌روم، می‌افتم!^{۱۱} این گوشه گتجه است؛ این آینه اتاق خواب بچه‌هاست. اما این‌ها کش می‌آیند، دراز می‌شوند. در پره‌های سیاه خواب فرو می‌روم؛ بال‌های سنگین آن روی چشم‌هایم فشار می‌آورند. با سفر در تاریکی باغچه‌های پهناور گل را می‌بینم، و خانم کانسابل از کنج چمن^۱ می‌دود که خبر بدهد خاله‌ام آمده مرا با کالسکه ببرد. بالا می‌روم، می‌گریزم، با چکمه‌های پاشنه‌فتری به تارک درخت‌ها می‌پریم. اما حالا کنار در تالار توی کالسکه افتاده‌ام و خاله آنجا نشسته و پره‌های زرد کلاهش با سرش می‌جنبند و چشمانش مثل مرمرِ رخشان سخت است. آه، بیدار شدن از خواب را بگو! ببین گنجه کسویی

۱. Pampas-grass: علف بلند زینتی، بومی امریکای جنوبی. که گل آذین افشان درشت؛

انبوه، پرمانند و سفید نقره‌یی دارد.

آنجاست. بگذار خود را از این آب‌ها بیرون بکشم. اما آب‌ها رویم آوار می‌شوند؛ بر شانه‌های عظیم‌شان مرا با خود می‌برند؛ غلت و واغلت می‌خورم؛ در میان این نورهای دراز، این موج‌های دراز، این راه‌های بی‌انتها دراز به دراز افتاده‌ام، و مردمی در پی‌ام روانند؛ در پی‌ام.»

خورشید بالاتر آمد. موج‌های آبی، موج‌های سبز مانند بادبزنی پُر جنب و جوش همپختان که خار خشک دریایی را دور می‌زدند و جابه‌جا روی شن گودال‌های کم‌عمق نور به جا می‌گذاشتند کرانه را روفتند. حاشیه سیاه کمرنگی پشت سرشان بر جا ماند. صخره‌ها که مه‌آلود و نرم بودند، سخت شدند و شکاف‌های سرخشان مشخص شد.

راهراه‌های تیز سایه روی چمن افتاد و شب‌نم رقصان نوک گل‌ها و برگ‌ها باغ را به صورت موزائیکی از تک جرقه‌هایی درآورد که هنوز کامل نبود. پرندگان که سینه‌هاشان خالخال زرد و سرخ داشت، مانند اسکیت بازهایی که شاد و شنگ بازو به بازوی هم می‌دهند، شتابزده با هم یکی دو نعمه سرداند و ناگهان ساکت شدند و پراکندند.

خورشید تیغه‌های پهن‌تری روی خانه انداخت. نور به شیء سبزی در کنج پنجره تابید و آن را به شکل تکه زمردی درآورد، غاری از سبز ناب مثل میوه‌ای بی‌هسته. لبه‌های صندلی‌ها و میزها را تیزتر کرد و رومی‌های

سفید را با سیم‌های ظریف زر به هم دوخت. نور که بیشتر می‌شد غنچه‌ای اینجا و آنجا باز می‌شد و گل‌ها لرزان و با رگه‌های سبز می‌شکفتند، گفתי شوق شکفتن آنها را به جنبش درآورده بود و هم‌چنان که فاشقک شکنده خود را بر دیوارک‌های سفیدشان می‌زدند، صدای خفیف یک کاریون^۱ شنیده می‌شد. نرم نرمک همه چیز شکل خود را از دست می‌داد، گفתי چینی بشقاب روان و پولاد کارد مایع بود. در این میان غوغای موج‌هایی که بر کرانه می‌شکستند به صدای گرومپ خفه افتادن کنده‌ها می‌مانست.

برنارد گفت: «حالا وقتش رسیده. روزش رسیده. تا کسی دم در است. جمندان گنده‌ام پاهای چنبری جورج را بیشتر خم کرده. تشریفات اقتضاح، انعام‌ها، خداحافظی‌ها توی تالار تمام شده. حالا نوبت این تشریفات نفس‌بر با مادرم و دست دادن با پدرم شده؛ حالا باید دست تکان بدهم، دست تکان بدهم، تا به پیچ برسیم. حالا آن تشریفات تمام شده. شکر

۱. Carillon: نوعی ساز مرکب از چندین زنگوله.

خدا، همهٔ تشریفات تمام می‌شوند. بکه و تنها هستم؛ برای اولین بار می‌روم به مدرسه.

«همه انگار کارها را فقط برای همین لحظه انجام می‌دهند، نه بعدها. نه بعدها. فوریت تمام این کارها ترسناک است. همه می‌دانند دارم می‌روم مدرسه، اولین بار می‌روم مدرسه. دختر خدمتکار که گرم تمیز کردن پله‌هاست، می‌گوید 'این پسر دفعهٔ اول است که می‌رود مدرسه.' نباید گریه کنم. باید بی‌اعتنا نگاه‌شان کنم. حالا درهای بزرگ ایستگاه دهان وا کرده‌اند. 'ساعتِ دیواریِ ماه‌چهر نگاهم می‌کند.'* باید مدام جمله بسازم و به این ترتیب حایلی سخت بین خودم و نگاه خیرهٔ دخترهای خدمتکار، نگاه خیرهٔ ساعت‌ها، صورت‌های خیره و صورت‌های بی‌اعتنا قرار بدهم، والا گریه‌ام می‌گیرد. لوئیس هست و نویل هست که کیف به دست باکت‌های بلند کنار باجهٔ بلیت‌فروشی ایستاده‌اند. ظاهراً آرامند، اما حقیقت غیر از این است.»

لوئیس گفت: «برنارد اینجاست. آرام است؛ راحت است. راه می‌رود و کیفش را تاب می‌دهد. دنبال برنارد می‌روم، چون نمی‌ترسد. از باجهٔ بلیت‌فروشی به طرف سکو کشانده می‌شویم، درست مثل این‌که جریان آبی خس و خاشاک را دور پایه‌های پلی بچرخاند. آنجا لکوموتیو پر قدرت به رنگ سبزِ سیر، بی‌گردن، همه پشت و ران، بخار می‌کند. نگاهبان سوت می‌کشد؛ پرچمک پایین می‌آید؛ لکوموتیو بدون تقلا، با تکانهٔ درونش، مثل بهمنی که با اندک فشاری راه بیفتد، ما را پیش می‌برد. برنارد گلیمی

می اندازد و قاب بازی می کند. نویل کتاب می خواند. لندن تکه تکه می شود. لندن در جوش و خروش است. دودکش ها و برج ها مثل موبه تن لندن سیخ شده اند. این هم کلیسایی سفید؛ آن هم دکلی در میان مناره ها. آن هم کانال. حالا می رسیم به فضاهای باز با راه های آسفالت شده که عجیب است حالا مردم در آنها راه می روند. آنجا تپه ای است که خانه های سرخ آن را خط خطی کرده اند. مردی از روی پل می گذرد و سگی به دنبال اوست. حالا پسر قرمز به قرقاول تیر می اندازد. پسر آبی او را پس می زند. 'عمویم بهترین تیرانداز انگلستان است. پسر عمویم سگبان خاصه است.' لاف زدن شروع می شود. من نمی توانم لاف بزنم، چون پدرم در بریزین بانگذار است و من با لهجه استرالیایی حرف می زتم.»

نویل گفت: «بعد از این همه جنجال، این همه جار و جنجال رسیدیم. این واقعاً لحظه مهمی است، واقعاً لحظه ای است خطیر. مثل یک لرد انتصابی به مقر خود آمده ام. این هم بنیانگذار مدرسه ما؛ بنیانگذار پرآوازه ما؛ در حیاط ایستاده و یک پا را بلند کرده. به بنیانگذارمان درود می فرستم. فضای اصیل رومی بر این حیاط چهارگوش بی پیرایه مسلط است. همین حالا هم چراغ های کلاس های درس روشن است. گویا آزمایشگاه ها آنجا باشند؛ و آن هم کتابخانه، که در آن به مطالعه دقت زبان لاتین می پردازم و در میان جمله های خوش تراش گام های محکم برمی دارم و مصرع های شش و تندی روشن و غرای و برژیل و لوکرتیوس را به صدای بلند می خوانم؛ و از روی کتابی بزرگ، کتابی با قطع رحلی و

تحشیه با شور و حرارتی که هرگز مبهم یا آشفته نیست عاشقانه‌های کاتولوس^۳ را به آواز می‌خوانم. روی چمن هم در میان علف‌هایی که آدم را قلقلک می‌دهند دراز می‌کشم. با دوستانم زیر درخت‌های تناور نازون دراز می‌کشم.

«آقای مدیر را باش. افسوس، به نظرم مسخره است. خیلی چسان فان کرده، زیادی براق و مشکلی است، مثل مجسمه‌ای توی پارک. و در طرف چپ جلیقه‌اش که شکم طبل مانندش را تنگ فشرده، صلیب کوچکی آویخته.»

برنارد گفت: «کرین^۱ پیر حالا بلند می‌شود که برای ما نطق کند. کرین پیر، مدیر مدرسه، دماغی دارد مثل کوه در وقت غروب، و چالی روی چانه‌اش مثل دره‌ای پردرخت که مسافری آن را آتش زده باشد؛ مثل دره پردرختی که از پنجره قطار دیده شود. کمی این‌پا و آن‌پا می‌کند و غلبه و پرطمأنینه حرف می‌زند. من از حرف‌های غلبه و غرّا خوشم می‌آید. اما حرف‌های او بیشتر صمیمانه است تا حقیقی. با ایتحال خودش الان به حقیقت آنها یقین دارد. و وقتی بفهمی نفهمی سنگین و سکندری‌خوران از اتاق می‌رود و خود را از در چرخان به بیرون پرتاب می‌کند، همه معلم‌ها به او تأسی می‌کنند و به همان حال می‌روند. این شب اول ما در مدرسه است، جدا از خواهرهامان.»

1. Crane

سوزان گفت: «این اولین شبم در مدرسه است، دور از پدرم، دور از خانه‌ام. چشمانم باد می‌کند. چشمانم از اشک به سوزش می‌افتد. از بوی کاج و کفپوش چوبی متفروم. از بوته‌های بادخورده و کاشی‌های بهداشتی بدم می‌آید. از شوخی‌های شاد و نگاه خیره همه بدم می‌آید. سنجاب و کیبوترهایم را سپردم به پسرۀ پادو. در آشپزخانه به هم می‌خورد، و پرسی^۱ که به طرف کلاغ سیاه‌ها تیر می‌اندازد، تیرش میان برگ‌ها پت‌پت می‌کند. اینجا همه چیز قلبی است؛ همه چیز غلط‌انداز است. رودا و جینی با لباس سرژۀ قهوه‌یی دور از همه نشسته‌اند و به میس لمبرت نگاه می‌کنند که زیر عکس ملکه الکساندرا نشسته از روی کتابی که جلو خود گذاشته می‌خواند. هم‌چنین یک گلدوزی لوله شده آبی هست که پیردختری آن را قلاب‌دوزی کرده. اگر لب ورنچینم، اگر دستمالم را مجاله نکنم، می‌زنم زیر گریه.»

رودا گفت: «نور از خوانی انگشتی میس لمبرت روی لک سیاه صفحه سفید کتاب دعا پس و پیش می‌رود. نوری است شرابی و عاشقانه. حالا که بار و بنه‌مان در خوابگاه باز شده، دسته‌جمعی زیر نقشه‌های کل دنیا نشسته‌ایم. میزهای تحریر همه دوات توکار دارند. اینجا باید مشق‌ها مان را با مرکب بنویسیم. اما اینجا من هیچ‌کاره‌ام. صورت ندارم. این گروه بزرگ، همه با لباس سرژۀ قهوه‌یی، هویتم را از من ربوده. همه

1. Percy

بی عاطفه‌ایم و از دوستی گریزان. دنبال صورتی^۱ می‌گردم، صورتی متین و ماندگار و حالت همه چیزدان به آن می‌دهم و چون بلاگردانی زیر لباس می‌بندم و بعد (قول می‌دهم) دره عمیقی را در جنگلی پیدا می‌کنم که بتوانم مجموعه گنجینه شگفتم را به تماشا بگذارم. این را به خودم قول می‌دهم. پس گریه نمی‌کنم.»

جینی گفت: «آن زن سیه‌چرده یا استخوان‌های بیرون زده‌گونه برای شب پیرهن براقی به تن کرده که مثل صدف رگه‌دار است. این پیرهن برای تابستان خوب است، اما من دوست دارم برای زمستان پیرهن نازکی داشته باشم با رشته‌های نخ سرخ که در پرتو آتش برق بزنند. بعد که چراغ‌ها روشن بشود، لباس سرخم را بپوشم که مثل توری نازک باشد و دور تنم تاب بخورد و وقتی روی پنجه پا چرخ‌زنان وارد اتاق شدم دورم بچرخد. و وقتی وسط اتاق روی یک صندلی مطلا بنشینم، به شکل گل باز شود. اما میس لمبرت لباس کدر می‌پوشد و وقتی زیر عکس ملکه الکساندرا می‌نشیند و یک انگشت سفید را روی صفحه فشار می‌دهد، دنباله پیرهنش آبشاروار از والان سفید برفگونش فرو می‌ریزد. و ما دعا می‌خوانیم.»

لوئیس گفت: «حالا دوبه‌دو با گام‌های شمرده، پشت سرهم وارد

۱. بحث از این صورت، یا نقاب که چند بار دیگر در این رمان تکرار می‌شود با اندکی تفاوت در دخترهای مالده لائوریس بویگه و بوف کور هم هست - م.

نمازخانه می‌شویم. از آن ابهام که با ورود ما ساختمان مقدس را در بر می‌گیرد خوشم می‌آید. از راه رفتن منظم خوشم می‌آید. به ستون یک می‌شویم؛ می‌نشیتیم. وارد که می‌شویم همه تمایزها کنار می‌رود. حالا آن وقتی را دوست دارم که دکتر کرین بر اثر جنبش ناگهانی خود اندکی یکبر می‌شود، از سکوی وعظ بالا می‌رود و از روی کتاب مقدسی که بر پشت عقاب برنجی است می‌خواند. حظ می‌کنم؛ از عظمت هیكلش، از اقتدارش قلبم پر می‌کشد. باعث می‌شود ابرهای چرخان غبارآلود در خاطره تب‌آلود و مشوش فرو بنشینند - این‌که چطور دور درخت کریسمس می‌رقصیدیم و در تقسیم بسته‌ها فراموشم کردند و آن زن چاق گفت 'این پسر بچه که هدیه ندارد.' و از بالای درخت پرچمک براق انگلیس را برداشت و به من داد و من از عصبانیت به گریه افتادم - که از روی ترحم یادم افتادند. حالا با اقتدار او و صلیب کوچکش همه چیز فرو نشسته و احساس می‌کنم حس زمین زیر پایم بر من چیره می‌شود و ریشه‌هایم به اعماق زمین می‌دوند تا دور چیز سختی در مرکز آن بیچند. وقتی می‌خواند، انسجام خود را باز می‌یابم. جزئی از این مراسم می‌شوم، یکی از پره‌های چرخ عظیمی که هم‌اکنون می‌چرخد و سر آخر مرا سر پا نگه می‌دارد. در تاریکی بوده‌ام؛ پنهان بوده‌ام؛ اما وقتی چرخ‌ها می‌چرخند (وقتی او می‌خواند) در این کورسو سرپا می‌مانم و به زحمت پسرانی را که زانو زده‌اند، ستون‌ها و یادبودهای برنجی را تصور می‌کنم. در اینجا نه بی‌نزاکتی در کار است، نه بوسه‌های بی‌هوا».

نویل گفت: «این بی شعور با دعاهایش آزادی مرا تهدید می‌کند. کلام خالی از تخیلش در حالی که صلیب مطلقاً روی جلیقه‌اش پس و پیش می‌رود، مثل سنگ‌های سرد سنگفرش بر سرم می‌ریزد. آنهایی که از اقتدار حرف می‌زنند، این کلمه را فاسد می‌کنند. من این دین پراندوه و این مجسمه‌های لرزان غمزده را که وارفته و زخم خورده، زیر سایه درخت‌های انجیر در جاده سفیدی پیش می‌روند که پرها - پسرهای برهنه - در آن می‌لولند و مشک‌های پراز شراب بر در میکده‌اش آویخته است، به مسخره و ریشخند می‌گیرم. یک بار موقع عید پاک که با پدرم در رُم می‌گشتیم مجسمه لرزان مادر مسیح را دیدم که در خیابان‌ها می‌بردند و سرش به این سو و آن سو می‌جنید؛ همچنین مجسمه محنت‌زده مسیح در قفسه‌ای شیشه‌یی از جلومان رد شد.

«حالا یکجری می‌شوم، طوری که انگار می‌خواهم لبرم را بخارانم. این جوری پرسوال^۳ را می‌بینم. آنجا شق و رق میان فسقلی‌های دیگر نشسته است. با آن بینی سر راست نسبتاً سخت نفس می‌کشد. چشم‌های آبی و عجیب بی‌حالت او، مثل چشم‌های بت‌پرست‌ها بی‌اعتنا به ستون روبه‌روز زده. متولی کلیسای معرکه‌ای می‌شود. لابد ترکه‌غانی به دست می‌گیرد و بچه‌های خطاکار را با آن می‌زند. با عبارتهای لاتین روی نشان‌های یادبود برنجی دست به یکی کرده. نه چیزی می‌بیند؛ نه چیزی می‌شود. سراپا در عالم بت‌پرستی از همه ما دور است. اما بین! به پشت گردن خودش تلنگر می‌زند. برای چنین ادا و اطواری آدم عمری

نومیدوار عاشق می شود. دالتن، جونز، ادگار و بیتن هم مثل او به پشت گردن خود تلنگر می زنند. اما برخلاف پرسینوال کارشان لطفی ندارد.»

برنارد گفت: «آخرش خرناس بند می آید. موعظه تمام می شود. دکتر رقص پروانه های سفید دم در را پودر کرده. صدای نخراشیده آزاردهنده اش به چانه تراشیده می ماند. حالا مثل ملاح مستی به پستی صندلی لمیده. همه معلم های دیگر سعی می کنند ادای او را درآورند؛ اما بس که دست و پاچلفتی اند، بس که پرپری اند، و شلوار خاکستری به پا دارند، فقط خودشان را مسخره خلایق می کنند. تحقیرشان نمی کنم. اداهاشان به نظرم رقت انگیز است. این مطلب را مثل چیزهای دیگر در دفتر یادداشت می نویسم تا بعدها به آن مراجعه کنم. وقتی بزرگ شدم، دفتر یادداشت را با خودم خواهم داشت - دفتر قطور پربرگی که برحسب حروف مرتب شده. جمله ها را در آن می نویسم. زیر حرف «پ» می نویسم «پودر پروانه». اگر توی رمانم بخوام آفتاب را روی قاب پنجره وصف کنم، به حرف «پ» نگاه می کنم و پودر پروانه را پیدا می کنم. این به درد می خورد. درخت با انگشتان سبز روی پنجره سایه می اندازد. این جمله هم به درد می خورد. اما افسوس! خیلی زود حواسم پرت می شود - مثلاً با دیدن گیسوی که مثل آبنبات آن را پیچیده اند، یا کتاب دعای سلیا با روکش عاج. لوئیس می تواند یک ساعت تمام بدون مژه بر هم زدن طبیعت را نظاره کند. اما من زود وا می دهم، مگر این که یکی حرف بزند. دریاچه دهم که پارویی آن را برنمی آشوبد، آرام برمی آید و کمی بعد در

خواب آلودگی غلیظی فرومی‌رود. ^۴ این جمله هم به درد می‌خورد.»
 لوئیس گفت: «حالا از این معبد سرد به میدان‌های بازی زرد می‌رویم و چون حالت نیم‌تعطیل دارد (روز تولد دوک* است) وقتی آنها کریکت بازی می‌کنند، لای علف‌های بلند جاخوش می‌کنیم. من هم اگر جای آنها بودم، همین کار را می‌کردم؛ زانوبندهایم را می‌بستم و در میدان بازی جلو چوگان دارها شلنگ تخته می‌انداختم. حالا ببین چطور همه دنبال پرسوال افتاده‌اند. سنگین وزن است. از میان علف‌های بلند ناشیانه به پایین میدان می‌رود، همانجا که درخت‌های بزرگ نارون قد کشیده‌اند. ابهت فرماندهان قرون وسطی را دارد. انگار دنباله‌ای از نور پشت سرش بر علف‌ها تابیده. ما را باش که همچون ملازمان وفادار او پشت سرش راه افتاده‌ایم، تا مثل گوسفند قربانی شویم؛ چون بی‌شک دست به کار مذبحخانه بزرگی خواهد زد و در نبرد کشته خواهد شد. دل من سخت می‌شود؛ مثل سوهان دو سر پهلویم را می‌ساید: یکی آن‌که عظمتش را می‌ستایم، دیگری آن‌که از لهجه شلخته‌اش بیزارم – آن هم من که خیلی از او بالاترم – و به او حسادت می‌کنم.»

نویل گفت: «حالا بگذارید برنارد شروع کند. بگذارید به حرف بیاید و وقتی ما راحت لم داده‌ایم برایمان قصه‌هایی بگوید. بگذارید آنچه را همه دیده‌ایم تعریف کند، تا یک داستان دنباله‌دار بشود. برنارد می‌گوید همیشه داستانی در کار است. من داستاتم. لوئیس داستان است. داستان پسرک واکسی، داستان مرد یک چشم و داستان زنی که حلزون دریایی

می فروشد هم هست. بگذارید وقتی طاقباز دراز می کشم و از لای علف های لرزان پاهای سفت چوگان دارها را که زانوبند ضخیم به آنها بسته اند تماشا می کنم، با داستانش به حرف بیاید. انگار تمام دنیا روان و بیجان است - درخت ها بر زمین و ابرها در آسمان. از لای درخت ها به آسمان نگاه می کنم. انگار مسابقه را در آسمان برگزار می کنند. میان ابرهای نرم سفید فریادی از دور می شنوم 'بدو!' و فریادی دیگر 'چطور بود؟' وقتی نسیم ابرها را می پراکند، سفیدی منگوله هاشان محو می شود. کاش آن ابر آبی همیشه آنجا می ماند؛ کاش آن ابرِ سوراخ تا ابد می ماند؛ کاش این لحظه تا ابد می ماند....

«ولی برنارد یکریز حرف می زند. تصویرها مثل حباب به سطح می آیند. «مثل شتر...» «لاشخور.» شتر لاشخور است؛ لاشخور شتر؛ چون برنارد سیمی است آویزان و شُل، ولی فریبنده. بله، چون حرف که می زند، قیاس های احمقانه اش را که به زبان می آورد، آدم سبک می شود. آدم شناور هم می شود، درست مثل همان حباب که بود؛ رها می شود؛ با خودش می گوید دررفتم. حتی پسربچه های تِل مُپِل (دالتن، لارینت و بیکر) همان رهایی را احساس می کنند. اینحال را بیشتر از کریکت دوست دارند. عبارت ها را همچنان که پُلُغ می کنند می قاپند. می گذارند علف ها به نرمی پَرینی هاشان را به غلغلک بیندازند. بعد همگی حس می کنیم پرسئوال به سنگینی بین ما لمیده. قهقهه عجیبش انگار مجوز خنده های ماست. اما حالا روی علف های بلند غلت زده. به نظرم برگ

علفی بین دندان‌ها گرفته می‌جود. حوصله‌اش سررفته؛ من هم حوصله‌ام سررفته. برنارد فوراً می‌فهمد که حوصله همه‌مان سررفته. وقتی گفت 'بین!' در حرفش متوجه یک جور زور زدن و گزافه‌گویی شدم. اما پرسووال می‌گوید 'نه، چون همیشه پیش از همه بی‌صدافتی را می‌فهمد؛ و خیلی هم خشن می‌شود. جمله از سستی ناتمام می‌ماند. بله، آن لحظه دلگزا می‌رسد که نیروی برنارد ته می‌کشد و صحنه بعدی دیگر نیست و او خم می‌شود و تکه نخ‌ی را تاب می‌دهد و ساکت می‌شود و دهانش چنان باز می‌ماند که انگار می‌خواهد بزند زیر گریه. از میان عذاب‌ها و ویرانگری‌های زندگی یکی هم این است: دوستان ما دیگر نمی‌توانند داستان خود را تمام کنند.»

لوئیس گفت: «حالا بگذارید من، پیش از این‌که بلند شویم، پیش از این‌که سراغ چای برویم، آزمایش بکنم و با تمام تلاشم این لحظه را ثابت نگهدارم. این کار ماندگار خواهد شد. از هم جدا می‌شویم؛ عده‌ای سراغ چای می‌رویم؛ دسته‌ای سراغ تور بازی؛ من هم می‌روم سراغ آقای بارکر که انشایم را نشان بدهم. این کار ماندگار خواهد شد. ذهن در هم ریخته‌ام بر اثر ناهماهنگی و نفرت (از آدم‌هایی که در تصویربرداری متفتن‌اند بدم می‌آید - از قدرت پرسووال سخت بیزارم) با ادراکی ناگهانی یکپارچه شده. درخت‌ها و ابرها را شاهد یکپارچگی بی‌نقص خود می‌گیرم. من، لوئیس، که هفتاد سال بر این زمین گام خواهم زد، یکپارچه به دنیا آمده‌ام، فارغ از نفرت، فارغ از ناهماهنگی. اینجا بر این دایره چمنزار محصور در

نیروی عظیم انگیزه‌ای درونی، نشسته‌ایم. درخت‌ها موج می‌زنند و ابرها می‌گذرند. زمانی فرا می‌رسد که همه در این تک‌گویی‌ها شرکت کنند. وقتی احساسی به ما دست دهد و بعد احساسی دیگر، همیشه مثل ضربه‌ای که به ناقوس می‌خورد به صدا در نمی‌آییم. بچه‌ها، زندگی ما به ضربه‌های ناقوس می‌ماند؛ غوغا و لاف‌زنی؛ فریادهای نومیدی؛ ضربه‌هایی بر پس‌گردن در باغ‌ها.

«حالا چمنزار و درخت‌ها، نسیم رهگذر که در فضاهاى خالى آسمان می‌دمد و بعد دوباره به آنها پوشش می‌دهد، برگ‌ها را می‌جنباند و بعد جایشان را می‌گیرد؛ و حلقه‌ها ما در اینجا، نشسته و دست‌ها دور زانو‌ها گره زده به آیینی دیگر و بهتر اشاره دارد که از منطقی پایدار برخوردار است. این را یک‌دم می‌بینم و امشب سعی می‌کنم در کلمات ثبت‌شان کنم، به زور در حلقه‌ای پولادی جا بدهم، هرچند پرسیوال خرابش می‌کند و موقع در هم ریختن با فسقلی‌هایی که کورکورانه دنبالش می‌دوند علف‌ها را زیر پا له می‌کند. با اینحال همین پرسیوال را می‌خواهم؛ چون همین پرسیوال الهامبخش شعر است.

سوزان گفت: «چند ماه، چند سال در روزهای ملال‌آور زمستان، در روزهای خنک بهار از این پله‌ها بالا دویده‌ام؟ حالا نیمه‌تایستان است. به طبقه‌بالا می‌رویم تا برای بازی تنیس لباس سفید بپوشیم - من و جینی و رودا هم پشت سر ما. موقع بالا رفتن پله‌ها را می‌شمروم و با هر پله کاری را

که کرده‌ام به حساب می‌آورم. به همین ترتیب هر شب برگ‌ی را از تقویم می‌کنم و مجاله‌اش می‌کنم و به شکل گلوله درش می‌آورم. وقتی پتی و کلارا زانو زده‌اند، این کار را از روی حرص می‌کنم. دعا نمی‌کنم. این جور‌ی از روز انتقام می‌گیرم. دق دل خود را روی تصویر روز خالی می‌کنم. می‌گویم حالا دیگر مرده‌ای، روز مدرسه، روز نفرت‌انگیز. همه روزهای ژوئن را - حالا بیست و پنجم است - با زنگ‌ها، با درس‌ها، با دستورهایی برای شست‌وشو، لباس عوض کردن، تکلیف انجام دادن و خوردن، پاکیزه و مرتب کرده‌اند. به حرف‌های هیئت‌های مذهبی که از چین آمده‌اند گوش می‌دهیم. سوار درشکه می‌شویم و از خیابان آسفاته به تالارهای کنسرت می‌رویم. نگارخانه‌ها و تابلوها را نشان ما می‌دهند.

«در خانه علف‌های خشک روی سبزه‌زارها موج می‌زند. پدرم به سنگ‌چین تکیه می‌دهد و سیگار می‌کشد. هوای تابستانی که در راهروهای خالی می‌دمد، در خانه در‌ی و بعد در‌ی دیگر به هم می‌خورد. چه بسا تابلو کهنه‌ای روی دیوار تاب بخورد. گلبرگ زری در گلدان می‌افتد. کاه دسته‌دسته از گاری روی پرچین می‌ریزد. وقتی از جلو آینه پاگرد می‌گذرم و جینی جلو من است و رودا پشت سرم، همه این‌ها را می‌بینم، همیشه می‌بینم. جینی می‌رقصد. جینی همیشه در تالار روی کاشی‌های زشت متقوش می‌رقصد؛ در حیاط مدرسه چرخ فلک می‌زند؛ گل‌هایی را که چیدنشان قدغن است می‌چیند و پشت گوش خود می‌گذارد تا چشمان سیاه میس پری از ستایش برق یزند، ستایش جینی، نه من. میس پری

جیتی را دوست دارد؛ می شد من هم دوستش داشته باشم، اما حالا کسی را دوست ندارم، غیر از پدرم، کیوتراهایم و سنجابی که در خانه توی قفس گذاشتم تا پسرک پادو از شان مراقبت کند.»

جیتی گفت: «از آینه کوچک راه پله بدم می آید. فقط سر آدم را نشان می دهد؛ سر را از تنه جدا می کند. دهانم زیادی گشاد است و چشم هایم زیادی تنگ هم؛ وقتی می خندم لثه هایم زیادی پیدا می شود. سر سوزان با حالت در هم موهایش، با چشمان سبز چمنی اش که به قول برنارد شاعرها عاشقش می شوند، چون مزه هایش مثل شلال های سفید ریزبافتی روی هم می افتند، سر مرا بی روتق می کند. حتی صورت رودا، یله و بهت زده، مثل همان گلبرگ های سفیدی که توی کاسه روی آب می انداخت، کامل است. پس تند و تند از پله ها بالا می روم، از هر دو جلو می افتم و به پاگرد بعدی می رسم که آینه قدی آنجا آویزان است و خودم را سراپا تویش تماشا می کنم. حالا سر و تنم را یکپارچه می بینم؛ چون حتی در این پیرهن سررژه سر و تنم یکی هستند. ببین، سر که می جنبانم تن باریکم یکسره موج برمی دارد؛ حتی پاهای لاغرم مثل ساقه ای در باد موج می خورد. میان صورت جدی سوزان و بهت زدگی صورت رودا دست و پا می زنم؛ مثل یکی از آن شعله هایی که از شکاف های زمین سر برمی دارند می جهم؛ می جنبم، می رقصم؛ از جنبش و رقص دست نمی کشم. مثل آن برگی می جنبم که در زمان کودکی لای پرچین جنبید و مرا ترساند. روی این دیوارهای خط خطی، این دیوارهای بیروح که رنگ لعابی خورده اند و

دامنه‌هاشان زرد است، مثل شعله‌های رقصان آتش می‌رقصم. حتی چشمان سرد زن‌ها هم آتشم می‌زند. وقتی کتاب می‌خوانم، حاشیه‌ای از غوانی دور لبه سیاه متن می‌دود. با اینحال نمی‌توانم هیچ کلمه‌ای را با تغییراتش دنبال کنم. نمی‌توانم هیچ فکری را از حال تا گذشته دنبال کنم. مثل سوزان اشک در چشم به یاد خانه سردرگم نمی‌شوم؛ یا مثل رودا، مجاله میان سرخس‌ها دراز نمی‌کشم تا روی پیرهن نخ‌گیلی من لک سبز یفتد و خواب گیاهانی را ببینم که زیر دریاگل می‌دهند و صخره‌هایی که لابه‌لاشان ماهی‌ها آهسته شنا می‌کنند. من خواب نمی‌بینم.

«حالا عجله کنیم. حالا بگذارید اولین کسی باشم که این لباس‌های زبر را درمی‌آورد. این هم جوراب‌های سفید تمیزم. این هم کفش‌های تازه‌ام. موهایم را با روبان سفید می‌بندم، طوری که وقتی در حیاط جست و خیز می‌کنم دنباله‌آویخته‌روبان برق بزنند، دورگردنم پیچ بخورد، ولی کاملاً سر جایش بماند. یک نخ مو هم نباید به هم بخورد.»

رودا گفت: «آن صورت من است، در آینه پشت شانه سوزان آن صورت، صورت من است. اما سرم را پشت سوزان می‌دزدم، چون اینجا نیستم. من صورت ندارم. دیگران صورت دارند؛ سوزان و جینی صورت دارند؛ آنها اینجا هستند. دنیاشان دنیای واقعی است. چیزهایی که دستشان می‌گیرند سنگین است. می‌گویند بله، می‌گویند نه؛ در صورتی که من جابه‌جا می‌شوم و تغییر می‌کنم و فقط یک لحظه مرا می‌بینند. اگر خدمتکاری بهشان بر بخورد، بی‌خندیدن نگاهشان می‌کند. اما به دیدن من

می خندد. آن دو می دانند اگر طرف صحبت شدند چه بگویند. آنها واقعاً می خندند؛ واقعاً عصبانی می شوند؛ اما من اول باید نگاه کنم و بعد کاری را بکنم که دیگران کرده اند.

«حالا بین جینی با چه اطمینانی جوراب ساق بلندش را می پوشد که به سادگی تنیس بازی کند. این کارش را می ستایم. اما روش سوزان را بیشتر می پسندم، چون پابرجاتر است و کمتر از جینی درصدد فرق گذاشتن بین خود و دیگران. هر دو از این که پا جای پاشان می گذارم از من دلخورند؛ اما سوزان گاهی چیزی یادم می دهد، مثلاً چطور پایبونی را گره بزنم؛ ولی جینی هر چه می داند برای خودش نگه می دارد. دوست هایی دارند که با آنها نشست و برخاست می کنند. حرف هایی دارند که در کنج خلوت به هم می زنند. ولی من خودم را به نام ها و صورت ها می بندم؛ همه را مثل بلاگردان در برابر آبروریزی نگاه می دارم. آن طرف تالار صورت ناآشنای زنی را انتخاب می کنم و وقتی او که نامش را نمی دانم روبه رویم می نشیند به زحمت می توانم چایم را بخورم. گلوریم می گیرد. از شدت هیجان به پس و پیش تاب می خورم. در ذهنم مجسم می کنم که این آدم های بینام این آدم های بی آلائش از پشت بوته ها مرا می بایند. خیز بلندی برمی دارم تا تحسینشان را جلب کنم. شب توی رختخواب تعجب شان را حسابی برمی انگیزم. حتی تیر در تن می میرم تا اشکشان را در آورم. اگر بگویند، یا من از برجسب چمدان هاشان بفهمم که تعطیلات گذشته را در اسکاربرو گذرانده اند، همه شهر طلایی و همه پیاده روها چراغانی می شود. برای

همین از آینه‌ها که صورت حقیقی مرا نشان می‌دهند بدم می‌آید. در تنهایی بیشتر وقت‌ها در نیستی فرو می‌افتم. باید دزدانه پا بکشم، وگرنه از لبه دنیا توی نیستی می‌افتم. باید به دری سخت سر بکوبم تا خود را به تنم برگردانم.»

سوزان گفت: «دیر کردیم، باید منتظر شویم تا توبت بازی به ما برسد. اینجا لای چمن بلند جا خوش می‌کنیم و به تماشای جینی و کلارا، بتی و میوس تظاهر می‌کنیم. اما تماشایشان نمی‌کنیم. از تماشای بازی دیگران بدم می‌آید. از هر چه بدم بیاید در خیال نقشی می‌سازم و در زمین چالشان می‌کنم. این سنگریزه براق، مادام کارلو است که در گودال عمیقی چالش می‌کنم، برای خود شیرینی و کاسه لیس‌اش و برای اینکه وقت مشق نت شش پنی به من داد تا بندهای انگشت‌هایم را صاف نگه دارم. سکه شش پنی‌اش را چال کردم. دلم می‌خواهد همه مدرسه را چال کنم: سالن ورزش؛ کلاس درس؛ سالن غذاخوری که همیشه بوی گوشت در حال پختن می‌دهد و نمازخانه. دلم می‌خواهد کاشی‌های سرخ - قهوه‌یی و تابلوهای رنگ و روغن پیرمردها - نیکوکارها، بنیانگذارهای مدرسه - را چال کنم. چند تا درخت را دوست دارم؛ درخت آلبالو با تکه‌های صمغ شفاف روی پوستش؛ و چشم‌اندازی از زیر شیروانی به طرف تپه‌های دور دست. جز این‌ها دلم می‌خواهد همه آن را با این سنگ‌های زشت که همیشه در این ساحل لیثور با اسکله‌ها و مسافرهاش پخش و پلاست چال کنم. در زادگاهم موج‌ها تا یک و نیم کیلومتر طول دارند. شب‌های

زمستان غرش امواج را می‌شنویم. کریسمس پارسال مردی که تنها توی گاری نشسته بود غرق شد.»

رودا گفت: «وقتی که میس لمبرت صحبت‌کنان با کشیش می‌گذرد، دیگران می‌خندند و پشت سرش ادای قوزش را در می‌آورند؛ با اینحال همه چیز تغییر می‌کند و درخشان می‌شود. وقتی میس لمبرت می‌گذرد، جینی هم بلندتر می‌جهد. اگر آن گل مینا را می‌دید، گل تغییر می‌کرد. هر جا می‌رود، زیر نگاهش همه چیز تغییر می‌کند؛ با اینحال وقتی رفته است آیا آن چیز باز همان‌که بود نیست؟ میس لمبرت دارد کشیش را از در کوچک به باغ خصوصی خود می‌برد؛ به استخر که می‌رسد، غوکی را روی برگگی می‌بیند و غوک عوض می‌شود. آنجا که او مثل مجسمه‌ای در میان درخت‌ها می‌ایستد همه چیز آرام است، همه چیز رنگ‌باخته است. می‌گذارد شنل حریر منگوله‌دارش از روی شانه‌ها بلغزد و فقط حلقه ارغوانی‌اش هنوز می‌درخشد، حلقه لعلش، حلقه میگونش. این رازی است دربارهٔ کسانی که از پیش ما می‌روند. وقتی از پیش ما می‌روند می‌توانم آنها را تا استخر همراهی کنم و با ابهت نشانشان دهم. میس لمبرت که می‌گذرد گل مینا را تغییر می‌دهد؛ گوشت گوساله را که می‌بُرد همه چیز مثل رگه‌های آتش می‌دود. ماه به ماه اشیا سختی خود را از دست می‌دهند؛ حتی تنم نور را از خود عبور می‌دهد؛ مهره‌های پشتم مثل موم در برابر شعله شمع نرم است. خواب می‌بینم؛ خواب می‌بینم.»

جینی گفت: «بازی را برده‌ام. حالا نوبت توست. باید خودم را بیندازم

روی زمین و نفس نفس بزنم. با دویدن، با بردن از نفس افتاده‌ام. دویدن و بردن انگار همه چیز را در تنم رقیق کرده. خونم لابد سرخ روشن شده، حالا دارد به جوش می‌آید و به دنده‌هایم می‌کوبد. کفِ پاهایم گیزگیز می‌کند، انگار حلقه‌های سیمی را در پاهایم باز کرده‌اند و بسته‌اند. هر پَر علف را به روشنی می‌بینم. اما نبض در پیشانی‌ام، پشت چشم‌هایم، چنان می‌کوبد که همه چیز به رقص در می‌آید - تور تیس، چمن؛ صورت‌هاتان مثل پروانه‌ها جست می‌زنند؛ درخت‌ها انگار بالا و پایین می‌پرند. هیچ چیز در جای خودش نیست، هیچ چیز در این جهان قرار ندارد. همه مواجند و همه رقصان؛ همه سرعتند و پیروزی. فقط وقتی تنها روی زمین سفت دراز کشیده‌ام و بازیتان را تماشا می‌کنم، این آرزو سراغم می‌آید که از شما جدا شوم؛ یکی که برای پیدا کردنم می‌آید، یکی که به طرفم جلب شده، یکی که نمی‌تواند دوری مرا تحمل کند، بیاید آنجا که روی صندلی مطلا نشسته‌ام و پیراهنم مثل گلی دور سن موج برداشته، بیاید و صدایم بزند و مرا بخواند. و برویم به شاه‌نشینی و روی بالکنی تنها بنشینیم و با هم حرف بزنیم.

«حالا جزر می‌شود. حالا درخت‌ها برمی‌گردند به زمین؛ موج‌های تندی که به دنده‌هایم می‌کوبند آرام‌تر می‌شوند و قلبم مثل کشتی بادبانی که بادبان‌هایش را آهسته در عرشه سفید پایین می‌کشند در صددِ لنگر انداختن است. بازی تمام شده. حالا باید برویم چای بخوریم.»

لویس گفت: «بچه‌های لافزن حالا تو تیم بزرگی رفته‌اند کریکت بازی. سوار کالسکهٔ بزرگشان* شدند و دسته‌جمعی زدند زیر آواز. سر پیچ کنار بوته‌های برگ‌بو که می‌رسند همه یکجا سر برمی‌گردانند. حالا لاف می‌زنند. برادر لارنت در تیم فوتبال آکسفورد بازی کرده؛ پدر اسمیت در زمین بازی لردها* صدا می‌آورد. آرچی و هیو؛ پارکر و دالتن؛ لارنت و اسمیت؛ بعد باز آرچی و هیو، پارکر و دالتن؛ لارنت و اسمیت - نام‌ها تکرار می‌شوند؛ نام‌ها همیشه همانند. این‌ها داوطلبند، کریکت بازی می‌کنند و دست‌جمعی با کلاه‌های نشاندار رژه می‌روند؛ وقتی از جلو تمثال ژنرالشان می‌گذرند، سلام نظامی می‌دهند. انضباطشان چه باشکوه است، اطاعتشان چه قشنگ است! اگر می‌توانستم دنبالشان بروم، اگر می‌توانستم همراهشان باشم، هر چه می‌دانم ارزانی‌شان می‌کردم. اما این‌ها هم بال پروانه‌ها را می‌کنند و لرزان رهاشان می‌کنند؛ دستمال‌های کثیف را با لخته‌های خون مجاله می‌کنند و می‌اندازند گوشه کنار. پسرهای کوچک را در گذرهای تاریک به‌گریه می‌اندازند. گوش‌های سرخ‌کنده دارند که از زیر کلاهشان بیرون می‌زند. با اینحال من و نویل دلمان می‌خواهد همین‌طور باشیم. رفتشان را با حسادت تماشا می‌کنم. از پشت پرده‌ای دید می‌زنم و با شادی متوجه حرکات هماهنگشان می‌شوم. اگر نیروی پاهایشان به کمک من می‌آمد، چه قدر با هم می‌دویدیم! اگر همراهشان بودم و مسابقه‌ها را می‌بردم، در مسابقهٔ بزرگ قایقرانی شرکت می‌کردم و

صبح تا شب تاخت می زد، نیمه شب ها نمره زنان آواز می خواندم! آنوقت کلمات چه سیل آسا از گلویم جاری می شد!»

نویل گفت: «حالا پرسوال رفته. جز مسابقه به فکر چیزی نیست. وقتی کالسکه سر پیچ کنار بوته برگ بو پیچید، دست تکان نداد. چون ضعیف تر از آنم که بازی کنم، از من بدش می آید (با اینحال همیشه در قبال ضعفم مهربان بوده). چون برد و باختشان عین خیالم نیست از من بدش می آید، ولی برای خودش خیلی مهم است. اخلاصم را می پذیرد؛ هدیه توأم با لرزه و بی شک رقتبارم را که از قرار معلوم در نظرش تحقیر آمیز است قبول می کند. چون خودش نمی تواند بخواند. با اینحال وقتی روی علف های بلند دراز می کشم و شکسپیر یا کاتولوس می خوانم، او بیشتر از لویی می فهمد. کلمات را که نه - اما کلمات چیست؟ مگر هنوز نمی دانم چطور قافیه بسازم، چطور از پوپ، درآیدن*، حتی شکسپیر تقلید کنم؟ اما نمی توانم صبح تا غروب توی آفتاب بایستم و به توپ چشم بدوزم؛ نمی توانم یرتاب توپ را از میان تنم حس کنم و فقط به فکر توپ باشم. همه عمرم به ظواهر کلمات خواهم آویخت. با اینحال نمی توانم تمام عمر با او سر کنم و حماقتش عذابم بدهد. بعدها مرد نخراشیده ای می شود و خرویف می کند. زن می گیرد و سر صبحانه عشقش گل می کند. اما حالا جوان است. وقتی برهنه و داغ و آشفته روی تخت افتاده، بین او و خورشید، بین او و باران، بین او و ماه نه تکه نخعی حایل است و نه برگ کاغذی. حالا که توی کالسکه از جاده سربالا پیش

می‌روند، صورتش با خط‌های سرخ و زرد خال‌خالی شده. کتتش را دور می‌اندازد، با پاهای باز و دست‌های آماده می‌ایستد و دروازه را تماشا می‌کند. دعا می‌کند 'خدایا، کاری کن برنده شویم.' فقط به فکر یک چیز است، این‌که بازی را ببرند.

«چطور می‌توانستم با این‌ها سوار کالسکه بشوم و بروم کریکت بازی؟ فقط برنارد می‌توانست با آنها برود، آن هم آنقدر دیر می‌کند که نمی‌رود. همیشه دیر می‌کند. بدعتی چاره ناپذیرش مانع می‌شود که با آنها برود. دستش را که می‌شوید می‌ایستد و می‌گوید 'توی این تار عنکبوت یک مگس گیر افتاده. مگس را نجات بدهم، یا بگذارم عنکبوت بخوردش؟' مدام گرفتار هزار جور سردرگمی است، وگرنه می‌توانست با آنها به کریکت بازی برود و روی چمن دراز بکشد و آسمان را تماشا کند و وقتی به توپ ضربه می‌زنند از جا بجهد. اما او را می‌بخشند؛ چون برایشان قصه‌ای می‌گوید.»

برنارد گفت: «خیلی تند رفتند و من خیلی فس‌فس کردم. این پسر بچه‌های مزخرف که خیلی هم خوشگلند و نوبل، تو و لوئیس خیلی به آنها حسادت می‌کنید، همه سر به یک طرف چرخانده و تند و تند رفته‌اند. ولی من از این تفاوت‌های اساسی بی‌خبرم. انگشت‌هایم روی شستی‌های پیانو می‌لغزد، بی‌آن‌که بدانم کدام سفید است و کدام سیاه. آرچی خیلی راحت صد تا می‌زند، من شانسی گاهی به پاتزده تا می‌رسم. اما فرق بین ما چیست؟ خوب، صبر کن، نوبل؛ بگذار حرف بزنم. حباب‌ها مثل

حباب‌های تفره‌یی از ته قابلمه بالا می‌آید؛ تصویر روی تصویر. نمی‌توانم مثل لوئیس با سماجت فراوان به کتابم بچسبم. دریچهٔ بام را باز کنم و بگذارم این عبارتهای متصل که با آنها اتفاق‌ها را سرِ هم می‌کنم بیرون بریزند، تا به جای گسستگی کلاف سر درگمی فرض شود که راحت یک چیز را به چیز دیگر مربوط کند. ماجرای دکتر را برایت تعریف می‌کنم.

«وقتی دکتر کترین بعد از مراسم دعا از لای درهای چرخان تلوتلوخوران بیرون می‌رود، انگار به برتری فاحش خود ایمان دارد؛ و راستش را نخواهی، نوبل، نمی‌شود انکار کرد که رفتنش نه فقط خیال ما را راحت می‌کند، بلکه در عین حال احساس چیزی کنده شده، مثلاً یک دندان به آدم دست می‌دهد. حالا بیا همان طور که به سنگینی از در چرخان رد می‌شود و به آپارتمانش می‌رود دنبالش کنیم. بیا مجسم کنیم که آن سوی استبل‌ها در اتاق خصوصی خودش دارد لباس می‌کند. بند جوراب‌هایش را باز می‌کند (بیا سبکسر باشیم، بیا خودمانی باشیم). بعد با حرکتی که خاص اوست (مشکل می‌شود از این عبارتهای حاضر آماده صرف‌نظر کرد، تازه یک‌جوری به مورد او هم می‌خورد) سکه‌های نقره و مسی را از جیب شلوارش برمی‌دارد و آنجا می‌گذارد، آنجا، روی میز آرایش. دست‌ها را روی دسته‌های صندلی می‌گذارد و به فکر فرو می‌رود (این لحظه خلوت اوست؛ همین جاست که باید مجش را بگیریم): آیا از پل صورتی رد می‌شود و به اتاق خوابش می‌رود، یا نه؟ دو اتاق را پلی از نور صورتی به هم وصل می‌کند که از چراغ پاتختی خانم کترین

می‌تابد و خانم کرین با موی افشان روی بالش دراز کشیده و سرگرم خواندن زندگینامه‌ای فرانسوی است. خانم کرین موقع خواندن دستش را با حرکتی ونگارانه و نوید روی پیشانی‌اش می‌کشد و آهی سرمی‌دهد. 'همه‌اش همین؟' و خودش را با یک دوشن فرانسوی مقایسه می‌کند. دکتر می‌گوید خب، تا دو سال دیگر باز نشسته می‌شوم. آنوقت کارم می‌شود هرس کردن بوته‌های سرخدار در یک باغ روستایی غرب. احتمال داشت درباردار شوم؛ یا قاضی؛ نه مدیر مدرسه. خیره به شعله‌گاز با شانه‌های خمیده بزرگ‌تر از آنچه می‌شناسیم (یادت باشد زیر پیراهن پوشیده) می‌پرسد چه نیرویی مرا به اینجا کشانده؟ چه نیروهای عظیمی؟ همچنان که از روی شانه به پنجره نگاه می‌کند به فکر فرو می‌رود و غرق عبارات پرطمطراقش می‌شود. شبی توفانی است؛ شاخه‌های درخت‌های شاه‌بلوط سخت در پیچ و تابند. ستاره‌ها لایه‌لای شاخه‌ها سوسو می‌زنند. می‌پرسد چه نیروهای عظیمی از نیکی و بدی مرا به اینجا کشانده؟ و با غصه توجه می‌شود که صندلی‌اش پرز فرش ارغوانی را سوراخ کرده. همین‌طور آنجا می‌نشیند و بند جورابش را تاب می‌دهد. اما داستان‌هایی که مردم را تا اتاق‌های خلوتشان دنبال می‌کنند مشکل است. نمی‌توانم این داستان را ادامه بدهم. با یک تکه نخ ورمی‌روم؛ با چهار پنج سکه در جیب شلوارم بازی بازی می‌کنم.»

نویل گفت: «داستان‌های برنارد اولش سرگرم می‌کند. اما وقتی دنباله‌اش بی‌معنا می‌شود و او هاج و واج تکه نخ را توی دستش

می چرخاند، احساس تنهایی به من دست می دهد. همه را با لبه های محو می بیند. برای همین نمی توانم از پرسووال با او حرف بزنم. نمی توانم دلبستگی شدید و پرچم را به تفاهم دلنشین بروز دهم. این هم خودش یک «داستان» می شود. کسی می خواهم که ذهنش مثل تبری روی گنده فرود بیاید و برایش اوج پوچی، تعالی باشد و بند کفش ستودنی. اضطراب شوریدگی خودم را به کی بروز دهم؟ لوئیس خیلی خونسرد و کلی نگر است. هیچ کس نیست - اینجا میان این طاق های خاکستری و کبوترهای نالان و بازی های پرنشاط و سنت و اطاعت، همه چیز چنان ماهرانه سامان داده شده که از احساس تنهایی جلوگیری کند. با اینحال وقتی راه می روم، ناگهان حادثه ای که قرار است اتفاق بیفتد به دلم برات می شود و میخکوبم می کند. دیروز از جلو درِ باز باغ خلوت می گذشتم که فنویک^۱ را تخمناق به دست دیدم. وسط چمن بخار از سماور بلند بود. کیه کیه گل آبی دیده می شد. بعد ناگهان آن حس مبهم عرفانی ستایش، حس کمال که بر آشفستگی چیره می شود به من غلبه کرد. هیچ کس قیافه متین و مشتاقم را همچنان که جلو درِ باز ایستاده بودم ندیدم. هیچ کس نیاز مرا به این که می خواهم خود را به پیشگاه خداوندی تقدیم کنم و هلاک و ناپدید شوم دریافت. تخمناق فنویک فرود آمد و منظره در هم شکست.

«آیا باید دنبال درختی بگردم؟ آیا باید این کلاس ها و کتابخانه ها و

1. Fenwick

صفحه‌های زرد پهن را که اشعار کاتولوس را از رویش می‌خوانم رها کنم و سراغ جنگل و صحرا بروم؟ آیا باید زیر درخت‌های راش قدم بزنم یا در کرانه رود بگردم، همانجا که درخت‌ها مثل دلداده‌ها در آب یگانه می‌شوند؟ اما طبیعت خیلی سرسبز و خیلی کسالتبار است. فقط شکوهمندی دارد و گستردگی و آب و برگ. کم‌کم هوای روشنایی آتش و خلوت و اندام‌های کسی به سرم می‌زند.»

لوئیس گفت: «کم‌کم آرزوی رسیدن شب را می‌کنم. همین‌طور که اینجا ایستاده دست روی قاب چوب بلوط رگه‌دار در آقای ویکم گذاشتم، خود را دوست ریشلیو، یا دوک سن‌سیمون^{۱۰} می‌پندارم که انقیه‌دان را به طرف شخص شاه گرفته. این امتیاز من است. بذله‌هایم «مثل آتش مهارنشده در سراسر دربار می‌دود». دوشس‌ها برای تحسین من زمرد را از گوشواره‌هاشان می‌کنند - اما این فشفشه‌ها شب‌ها در اتاقم در تاریکی بهتر بالا می‌روند. حالا فقط پسر بچه‌ای هستم با لهجه مستعمراتی که بندهای انگشتم روی در چوب بلوط رگه‌دار آقای ویکم قرار گرفته. روز پر از خفت‌ها و پیروزی‌هایی بود که از تریس خنده پنهانش کرده بودند. من بهترین شاگرد این مدرسه‌ام. اما هوا که تاریک شود این تن بی‌خاصیت را دور می‌اندازم - بینی گنده، لب‌های نازک و لهجه مستعمراتی‌ام - و به فضا می‌روم. بعد همدم ویرژیل و افلاتون^{۱۱} هستم. بعدش واپسین نوباوه

1. Wickham

یکی از دودمان‌های فرانسه هستم. اما در عین حال کسی هستم که خود را وامی دارم این سرزمین‌های بادخیز مهتابی و این سرگشتگی شبانه را رها کنم و با درهای چوب بلوط رگه‌دار روبه‌رو شوم. به عمرم - که خدا کند طولانی نباشد - به تلفیقی عظیم بین این دو حال متناقض که به نظرم خیلی زشت است دست خواهم یافت. به علت رنج این کار را می‌کنم. در می‌زنم. وارد می‌شوم.»

سوزان گفت: «تمام ماه مه و ژوئن و بیست روز از ژوئیه را کنده‌ام. پاره و مجاله‌شان کرده‌ام، گویی دیگری وجود ندارند، مگر به صورت وزنه‌ای بر پهلویم. روزهای ننگی بوده‌اند، مثل شاپرک‌هایی که بال‌هایشان کز خورده و توانایی پرواز ندارند. فقط هشت روز مانده. تا هشت روز دیگر از قطار پیاده می‌شوم و ساعت شش و بیست و پنج دقیقه روی سکو می‌ایستم. بعد آزادیم بال‌ها می‌کند و همه این مزیقه‌ها که چروکیدگی و پژمردگی می‌آورد - ساعت‌ها و نظم و ترتیب، درست سر ساعت اینجا و آنجا بودن - رفع می‌شود. همین که در درشکه را وا کنم و پدرم را با کلاه کهنه و گترهایش ببینم، روز بیرون خواهد جست. آنوقت به لرزه می‌افتم. اشک چشمانم را پر می‌کند. صبح روز بعد کله سحر از خواب بیدار خواهم شد. از در آشپزخانه بیرون خواهم رفت. در خلت‌نگزار قدم خواهم زد. اسب‌های بزرگ سواران خیالی پشت سرم رعدآسا سم خواهند کوبید و ناگهان خواهند ایستاد. چلچله را می‌بینم که نوک بال‌هایش را به چمن

می‌زند. در کرانه رود دراز می‌کشم و ماهی‌ها را تماشا می‌کنم که لایه‌لای نی‌ها می‌لغزند. خط‌خط سوزنبرگ‌های کاج بر کف دستم می‌ماند. آنچه را اینجا رشته کرده‌ام، آنجا پنبه خواهم کرد و دور خواهم انداخت؛ کاری سخت. چون زمستان‌ها و تابستان‌ها، روی پله‌ها و در اتاق‌های خواب، چیزی اینجا در درونم رشد کرده است. برخلاف جینی دلم نمی‌خواهد تحسینم کنند. نمی‌خواهم وقتی وارد می‌شوم مردم با ستایش نگاهم کنند. می‌خواهم برای خود و دیگران خلوتی فراهم آورم و در آن دار و ندارم را پهن کنم.

«بعد از کوجه‌های لرزان زیر طاق‌های برگ‌های فندق برخواهم گشت. از کنار پیرزنی خواهم گذشت که توی کالسکه بچه هیزم چیده؛ همین‌طور از کنار چوپان. ولی حرفی رد و بدل نخواهیم کرد. از باغچه سبزیکاری برخواهم گشت و برگ‌های تابدار کلم را خواهم دید که شب‌نم رویشان نشسته، همین‌طور خانه توی باغ که با پرده‌های کشیده پنجره‌هایش دید ندارد. از پله‌ها به اتاق خودم خواهم رفت و خرت و پرت‌هایم را که بادقت در گنجه چیده‌ام زیر و رو خواهم کرد: صدف‌هایم، تخم‌های پرندگانم و گیاهان عجیبم. به کفترها و سنجابم خوراک خواهم داد. به سگدانی سر خواهم زد و پشم‌های سگ اسپانیولی‌ام را شانه خواهم کرد. به این ترتیب رفته رفته این چیز سختی را که اینجا در پهلویم رشد کرده نرم می‌کنم. اما حالا زنگ‌ها را می‌زنند؛ و پاها مدام لیغ‌لیغ می‌کنند.»

جینی گفت: «از تاریکی و خواب و شب بدم می‌آید و چشم به راه

رسیدن روز دراز کشیده‌ام. دلم می‌خواهد هفته همه‌اش یک روز بی‌وقه باشد. وقتی زود بیدار شوم - پرنده‌ها بیدارم می‌کنند - همان‌طور دراز می‌کشم و دسته‌های برنجی ققه را تماشا می‌کنم که واضح‌تر می‌شوند؛ بعد کاسه دستشویی و بعد جاحوله‌یی. همچنان که هر چیزی در اتاق خواب شکل می‌گیرد، قلبم تندتر می‌تپد. حس می‌کنم تم سخت، سرخ، زرد، قهوه‌یی می‌شود. دست‌هایم روی ساق‌ها و تنم کشیده می‌شود. پست و بلند و نازکای تم را حس می‌کنم. شنیدن غرش ناقوس در خانه و جنب و جوش را دوست دارم - تالابی اینجا، تپ‌تپی آنجا. درها به هم می‌خورند؛ آب شرشر می‌کند. همین که پایم به زمین می‌رسد، داد می‌زنم این هم روزی دیگر، این هم روزی دیگر. شاید روز لهیده‌ای باشد، روزی ناقص. بیشتر وقت‌ها ملاتم می‌کنند. بیشتر وقت‌ها به خاطر تنبلی و خندیدن مغضوبیم؛ اما حتی وقتی میس مَتیوز از بابت سر به هوایی سبکسرانه‌ام غرولند می‌کند، حواسم دنبال چیز جنبنده‌ای می‌رود - لکه نوری که شاید روی تابلویی افتاده باشد، یا خری که ماشین چمن‌زنی را روی چمن می‌کشد، یا روکش‌گاری که از میان بوته‌های برگ‌بو می‌گذرد - به این ترتیب هرگز وانمی‌مانم. نمی‌توانند جلوم را بگیرند که موقع دعا خواندن پشت سر میس مَتیوز روی پاشنه پا نچرخم.

«حالا هم وقت آن می‌رسد که مدرسه را ترک کنیم و دامن بلند بپوشیم. شب‌ها گردنبند خواهم بست و پیرهن سفید بی‌آستین خواهم پوشید. در اتاق‌های چراغانی مجلس ضیافت به پا خواهد شد؛ مردی مرا از جمع

جدا خواهد کرد و چیزهایی به من خواهد گفت که به دیگری نگفته. مرا از سوزان یا رودا بیشتر خواهد خواست. در من کیفیتی، چیز خاصی خواهد دید. ولی من به خودم اجازه نخواهم داد که تنها به یک نفر وابسته شوم. نمی‌خواهم ثابت و دست و پا بسته باشم. همچنان که چشم به راه دمیدن روز نو با پاهای آویزان روی لبه تخت نشسته‌ام می‌لرزم و مثل برگ در پرچین می‌جنبم. پنجاه سال دیگر، شصت سال دیگر عمر در پیش دارم. هنوز دست به اندوخته‌ام نزده‌ام. تازه شروع کار است.»

رودا گفت: «ساعت‌ها و ساعت‌ها طول کشیده تا بتوانم چراغ را خاموش کنم و روی تختم بر فراز جهان معلق دراز بکشم، تا بگذارم روز فرو بیفتد، تا بتوانم بگذارم درختم رشد کند و به صورت آلاچیق‌های سبز بالای سرم بلرزد. اینجا نمی‌توانم بگذارم رشد کند. کسی از سیانش در می‌زند. چیزهایی می‌پرسند، مزاحم می‌شوند، آن را به زمین می‌اندازند. «حالا به حمام می‌روم و کفش‌هایم را در می‌آورم و می‌شویم؛ وقت شستن که روی دستشویی سر خم می‌کنم، می‌گذارم تور صورت ملکه روسیه روی شانه‌هایم بیفتد. الماس‌های تاج امپراتوری روی پیشانی‌ام می‌درخشد. همین که قدم به بالکن می‌گذارم، غرش خصمانه جمعیت را می‌شنوم. حالا دست‌هایم را با قوت تمام خشک می‌کنم، تا میس نمی‌دانم چی چی مشکوک نشود که به طرف جمعیت خشمگین مشت تکان می‌دهم 'من ملکه شما هستم، مردم.' رفتارم گستاخانه است، نمی‌ترسم. فتح می‌کنم.»

«اما این رؤیای حقیری است. این درخت کاغذی است. میس لمبرت با ضربه‌ای واژگونش می‌کند. حتی صحنه ناپدید شدن او در ته راهرو آن را از هم می‌پاشد. این رؤیای ملکه صلابت ندارد؛ راضی‌ام نمی‌کند. حالا که از هم پاشیده، مرا در این راهرو لرزان به جا می‌گذارد. انگار همه چیز رنگ باخته. حالا به کتابخانه خواهم رفت، کتابی برخواهم داشت؛ می‌خوانم و نگاه می‌کنم؛ می‌خوانم و نگاه می‌کنم. اینجا شعری است دربارهٔ پرچین. کنار آن پرسه خواهم زد و گل خواهم چید، هزارگوشان سبز، یاس مهتاب‌رنگ، رُز وحشی و پایتال سبز با رگه‌های زرد^{۳۳}. گل‌ها را در دست خواهم گرفت و روی سطح براق میز تحریر خواهم چید. در کرانهٔ لرزان رود خواهم نشست و به نیلوفرهای آبی پهن و درخشان نگاه خواهم کرد که در پرتو مهتاب با نور آبگون خود درخت بلوطی را که بالای پرچین سایه انداخته روشن کرده‌اند. گل خواهم چید؛ گل‌ها را دسته خواهم کرد و به دست خواهم گرفت و هدیه خواهم داد - آه! به کی؟ در مسیر همتی من‌گیری هست؛ نه‌ری عمیق بر مانعی فشار می‌آورد؛ می‌جنبد، می‌کشد؛ گرهی در وسط مقاومت می‌کند. آه، این درد است، دلهره است! می‌کاهم، ناکامم.^{۳۴} حالا تنم ذوب می‌شود، وارفته‌ام، در التهاجم. حالا نهر با موج‌های پس و پیش رونده سرریز می‌کند، راه بسته را باز می‌کند، به ضرب و زور حریف تنگنا می‌شود و از بند رها می‌شود. این همه را که از تن گرم پر متفدم در میانم جاری است به کی بسپارم؟ گل‌هایم را جمع خواهم کرد و هدیه خواهم داد - آه! به کی؟

«ملوان‌ها و دلدادگان در گردشگاه می‌پلکنند؛ اتوبوس‌ها در جادهٔ کنار دریا به سوی شهر تلغ تلغ می‌کنند. از خود چیزی خواهم داد؛ غنا خواهم بخشید؛ این زیبایی را به جهان برخواهم گرداند. گل‌هایم را در دسته‌گلی خواهم بست و آنها را با دست‌های گشوده هدیه خواهم داد - آه! به کی؟»

لوئیس گفت: «حالا معلم‌ها مان هر چه داشته‌اند به ما داده‌اند، چون برای من و نویل و برنارد این آخرین روز آخرین نیمسال تحصیلی است. معرفی به عمل آمده؛ دنیا ارائه شده. آنها می‌مانند، ما می‌رویم. دکتر بزرگ، که بیش از همهٔ مردها برایش احترام قایلیم، در میان میزها کتاب‌های جلد سخت را به این‌ور و آن‌ور تاب می‌دهد، آثار هوراس، تیتس و مجموعه آثار کیتس و متیو آرنولد^۳ را یا تقدیم نامه‌های مناسب تقسیم کرد. به دستی که کتاب‌ها را داد احترام می‌گذارم. دکتر با اعتقاد راسخ حرف می‌زند. آنچه می‌گوید از نظر خودش حقیقت دارد، هر چند برای ما چنین نیست. با صدایی که از شدت عواطف گرفته، خشمگین و محبت‌آمیز بود گفت که ما در آستانهٔ رفتنیم. به ما امر کرد^۴ مانند مردان ترکمان بگویید^۵». (در بیان او نقل قول از کتاب مقدس و روزنامهٔ تایمز به یک اندازه باشکوه است.) برخی چنین می‌کنند و برخی چنان. بعضی‌ها دیگر همدیگر را نخواهند دید. من و نویل و برنارد دیگر اینجا یکدیگر را نمی‌بینیم. زندگی ما را از هم جدا خواهد کرد. دوران کودکی و عدم مسئولیت ما به سر آمده. اما پیوندهای خاصی بین ما قوام گرفته. بالاتر از

همه سنت‌هایی را به ارث برده‌ایم. این سنگفرش‌ها ظرف ششصد سال فرسوده شده است. روی این دیوارها نام جنگجویان، سیاستمداران و چند شاعر شوریده نوشته شده (اسم من هم بین این‌ها خواهد بود). خجسته باد همه سنت‌ها، همه حفاظ‌ها و محدوده‌ها! از شما ای مردان سیاه‌جامه و ای مردگان، بابت راهنمایی‌تان و نگاهبانی‌تان بسیار ممنونم؛ اما با این همه مشکل همچنان باقی است. اختلافات هنوز حل نشده است. گل‌ها سر از پنجره بیرون برده‌اند. پرنده‌های وحشی را می‌بینم و قلب وحشی‌ام با ضربه‌هایی وحشی‌تر از وحشی‌ترین پرنندگان می‌تپد. چشمانم وحشی است، لب‌هایم به هم فشرده. پرنده می‌پرد؛ گل می‌رقصد؛ اما من یکریز سرکوفتن دلگیر امواج را می‌شنوم؛ و جانور زنجیری بر کرانه پا می‌کوبد. یکریز پا می‌کوبد.»

برنارد گفت: «این آخرین مراسم است. ختم همه مراسم ما. احساس عجیبی به ما غلبه کرده. نگاهبانی که پرچم کوچک را به دست گرفته می‌خواهد سوت بزند؛ قطاری که لحظه دیگر بخارش بلند می‌شود، آماده حرکت است. آدم دلش می‌خواهد مناسب موقعیت چیزی بگوید، چیزی حس کند. ذهن سرشار است و لب ورچیده. بعد زنبوری تو می‌آید و دور دسته‌گلی که لیدی همپتن، همسر ژنرال، بو می‌کند تا قدردانی خود را از هدیه نشان دهد و زوز می‌کند. اگر زنبور بینی‌اش را بگذرد، چه؟ همه سخت دستخوش هیجان شده‌ایم، بی‌اعتناییم و در عین حال پشیمان؛ مشتاقیم مراسم تمام شود و در عین حال به رفتن تمایلی نداریم. زنبور

حواس ما را پرت می‌کند؛ انگار پرواز تصادفی آن عمق احساس ما را به مسخره گرفته. وزوز مبهمی می‌کند، به هر دری می‌زند و حالا روی گل میخک نشسته، خیلی از ماها همدیگر را نخواهیم دید. دیگر از بعضی خوشی‌های کوچک خبری نخواهد بود، مثلاً وقتی که مجازیم روی تخت دراز بکشیم یا بنشینیم، دیگر لازم نیست ته شمع یا کتاب‌های خلاف اخلاق را یواشکی به خوابگاه ببرم. زنبور حالا دور سر دکتر عظیم‌الشان وزوز می‌کند. لارینت، جان، آرچی، پرسیوال، بیکر و اسمیت را خیلی دوست داشتم. فقط یک پسرۀ دیوانه می‌شناختم. فقط از یک پسرۀ پست بدم می‌آمد. با نظری به گذشته می‌بینم که آن صبحانه‌های نجس نان برشته و مارمالاد سرمیز مدیر هم کیفی داشت. تنها او به زنبور توجه ندارد. اگر زنبور روی بینی‌اش بنشیند با اطوار باشکوهی آن را می‌پراند. حالا شوخی خود را کرده؛ حالا صدایش بفهمی نفهمی شکسته، اما نه کامل. حالا من و لوئیس و نوبل برای همیشه مرخص شده‌ایم. کتاب‌های جلد براق خود را برمی‌داریم که تقدیم‌نامه‌اش استادانه و با خطی که کمی خرچنگ قورباغه‌یی است نوشته شده. بلند می‌شویم و هر یک به سویی می‌رویم؛ از فشار خلاص شده‌ایم. زنبور حشره‌ای بی‌مقدار، حشره‌ای بی‌اهمیت شده و از پنجره باز به تیرگی پریده است. فردا می‌رویم.»

نوبل گفت: «می‌خواهیم برویم. این بسته‌ها و این هم تاکسی‌ها. این هم پرسیوال با کلاه نمدی گردش. فراموشم خواهد کرد. نامه‌های مرا میان تنگ‌ها و سگ‌ها بی‌جواب خواهد گذاشت. برایش شعر خواهم فرستاد

و شاید او در جواب کارت پستالی بفرستد. اما به همین دلیل دوستش دارم. پیشنهاد خواهم کرد که یکدیگر را زیر یک ساعت کنار یک صلیب بینیم؛ آنجا منتظر می شوم و او نخواهد آمد. به همین دلیل دوستش دارم. بی اعتنا و کمابیش یکسره غافل از زندگی ام خواهد گذشت. و من هم هر چند که ظاهراً باورنکردنی به نظر می رسد، از زندگی های دیگر خواهم گذشت؛ شاید این فقط گریزی است، فقط سرآغازی. هر چند نمی توانم ریاکاری پرطمطراق دکتر و عواطف قلابی اش را تحمل کنم، از همین حالا حس می کنم آنچه تصور مبهمی از آن داشتیم نزدیک می شود. آزاد خواهم بود وارد باغی شوم که فنویک تخماق خود را دم آن بالا برده. آنهایی که تحقیر کرده اند، از خودمختاری ام قدردانی خواهند کرد. اما بنا به قانون اسرارآمیز هستی ام خودمختاری و در دست داشتن قدرت کافی نخواهد بود؛ همیشه پرده های خلوت دیگران را پس خواهم زد و خواستار جملاتی خواهم بود که تنها به نجوا می گویند. به این ترتیب می روم، دو دل، اما سربلند؛ بیمناک از درد تحمل ناپذیر؛ با اینحال به نظرم جای تردید نیست که در ماجراهایم پس از رنج های عظیم پیروز خواهم شد و بی هیچ شک در نهایت خواهش درون خود را کشف خواهم کرد. آنجا برای بار آخر مجسمه بنیانگذار پرهیزگاران را می بینم که کیوترها دور مرش در پروازند. کیوترها تا ابد دور سرش می چرخند و همچنان که آرگ نمازخانه می نالد سفیدش می کنند. به این ترتیب روی صندلی می نشینم و وقتی جایم را در گوشه کوبه ای که برایم ذخیره کرده اند گرفتم، کتابی جلو

چشم می‌گیرم تا قطره اشکم را پنهان کنم؛ به چشمانم سایه می‌اندازم تا خوب بینم؛ خوب به یک صورت زل بزوم. این اولین روز تعطیلات تابستانی است.»

سوزان گفت: «این اولین روز تعطیلات تابستانی است. ولی حالا حالاها روز مانده. تا شب قدم به سکو نگذارم، طعم روز را نخواهم چشید. تا بوی خنکای سبز مزارع را نشنوم، نمی‌گذارم بوی روز به مشام برسد. اما حالا دیگر این‌ها مزارع مدرسه نیست؛ پرچین‌های مدرسه نیست؛ مردها در این مزارع کارهای واقعی می‌کنند؛ ارابه‌ها را از گاه واقعی پر می‌کنند؛ و این‌ها گاوهای واقعی‌اند، نه گاوهای مدرسه. اما بوی قتل راه‌روها و بوی گچی کلاس‌های درس هنوز در مشام من است. قاب‌بندی‌های چوبی جلاخورده و براق مدرسه هنوز در نظر من است. باید چشم به راه کشتزارها و پرچین‌ها، بیشه‌ها و دشت‌ها، تقاطع شیدار خط آهن که بوته‌های پراکنده جگن رویشان رویده، بارکش‌ها در خط‌های فرعی، تونل‌ها و باغ‌های حومه شهرها با زن‌هایی که رخت‌های شسته را آویزان می‌کنند و باز هم کشتزارها و کودکانی که در کوچه‌ها وول می‌خورند بمانم، تا روی این مدرسه که از آن بدم می‌آید سرپوش بگذارم و در جایی عمیق چالش کنم.

«نه بچه‌هایم را به مدرسه خواهم فرستاد و نه یک شب را در لندن سرخواهم کرد. اینجا در این ایستگاه وسیع همه چیز ظنن بم و پوکی دارد.

نور این‌جا مثل نور زرد زیر سایبان است. جینی اینجا زندگی می‌کند. سگش را روی همین سنگفرش به گردش می‌برد. مردم اینجا در خیابان‌ها تند و بی‌صدا می‌روند. غیر از وترین مغازه‌ها به چیزی نگاه نمی‌کنند. سرهاشان دور و بر ارتفاعی یکسان می‌جنبند. سیم‌های تلگراف خیابان‌ها را به هم دوخته‌اند. خانه‌ها سرپا شیشه‌اند، سرپا آراسته و درخشان؛ حالا همه‌اش درهای ورودی و پرده‌های توری، همه‌اش ستون‌ها و پله‌های سفید. اما حالا می‌گذرم و باز از لندن خارج می‌شوم؛ کشتزارها باز شروع می‌شوند؛ و خانه‌ها و زن‌هایی که رخت‌های شسته را پهن می‌کنند و درخت‌ها و کشتزارها. لندن حالا در حجاب شده، حالا ناپدید شده، حالا فرو ریخته، حالا افتاده. فُتُل و کاج زرد دارند بوی خود را از دست می‌دهند. بوی ذرت و شلغم به مشام می‌رسد. پاکتی کاغذی را که نخ سفیدی دورش بسته شده باز می‌کنم. پوست تخم مرغ وسط دو زانویم سُرمی خورد. حالا ایستگاه پشت ایستگاه می‌ایستیم و در قوطی‌های شیر را باز می‌کنیم. حالا زن‌ها یکدیگر را می‌بوسند و در بردن سبد کمک می‌کنند. حالا به خودم اجازه می‌دهم از پنجره خم شوم. هوا یه بینی و گلویم هجوم می‌آورد - هوای خنک، هوای لبشور آمیخته به بوی شلغم مزارع. آن هم پدرم، که پشت کرده و با کشاورزی صحبت می‌کند. می‌لرزم. می‌گیرم. پدرم با گتر ایستاده. پدرم اینجا است.»

جینی گفت: «در این قطار سریع‌السیر غران که در عین حال چنان نرم می‌رود که پرچین‌ها را پهن و تپه‌ها را دراز می‌کند، راحت در گُتجی

نشسته‌ام و به سوی شمال می‌روم. برق آسا از کنار اتاقک‌های دیدبانی می‌گذریم؛ زمین را کمی به لرزه درمی‌آوریم. دوردست همیشه در نقطه‌ای بسته می‌شود و ما همیشه دوردست فراخ دیگری باز می‌کنیم. تیرهای تلگراف یکریز رژه می‌روند؛ یکی افتاده است، دیگری قد برافراشته. حالا در تونلی می‌غریم و بیچ و تاب می‌خوریم. آقا پنجره را بالا می‌کشد. عکسها را روی شیشه براق که پشتش تونل است می‌بینم. آقا را می‌بینم که روزنامه‌اش را پایین می‌آورد. به عکس من در تونل لبخند می‌زند. تن من فوراً به میل خود زیر نگاه خیره‌اش جلوه‌گری می‌کند. تنم زندگی خود را دارد. حالا پنجره سیاه باز هم سبز است. از تونل بیرون آمده‌ایم. آقا روزنامه‌اش را می‌خواند. ولی ما پسند تن‌هامان را به هم منتقل کرده‌ایم. بعد اجتماعی از تن‌هاست و تن من به آن وارد می‌شود؛ تن من به اتاقی آمده که صندلی‌های مطلا دارد. بین، همه پنجره‌های ویلاها و پرده‌های افتاده سفیدشان در رقصند؛ و مردهایی که دستمال گردن آبی دور گردن بسته‌اند و پشت پرچین مزارع ذرت نشسته‌اند، شل من از گرما و سرخوشی خبر دارند. مردی که از کنارش می‌گذریم برایمان دست تکان می‌دهد. در این باغ‌های ویلایی آلاچیق‌ها و سایبان‌هایی هست و مردهای جوان با زیرپیراهن روی نردبان‌ها رُزها را هرس می‌کنند. مردی روی اسب در مزرعه یورتمه می‌رود. اسبش موقع عبور ما جستی می‌زند. سوار سر می‌گرداند و نگاهمان می‌کند. باز در تاریکی می‌غریم. لم می‌دهم و خود را به دست سرخوشی می‌سپارم؛ خیال می‌کنم در آخر تونل وارد

اتاقی روشن می شوم، با صندلی هایی که توی یکی از آنها فرو می روم، پیرهنم دورم پف می کند و همه تحسینم می کنند. اما حُب! سر که بلند می کنم چشمم به چشم زن عبوسی می افتد که سرخوشی ام را حدس می زند. تنم مثل چتری گستاخانه در برابر چهره اش بسته می شود. به اراده خود تنم را باز می کنم، تنم را می بندم. زندگی شروع می شود. حالا وارد اندوخته زندگی ام می شوم.»

رودا گفت: «این اولین روز تعطیلات تابستانی است. حالا همچنان که قطار از کنار این سنگ های سرخ و این دریای آبی سی گذرد، نیمسال تحصیلی تمام شده پشت سرم شکلی می گیرد. رنگش را می بینم. ژوئن سفید بود. دشت و دمن را از گل مینا سفید می بینم و از پیراهن ها سفید؛ زمین های تیس از سفیدی چشمگیرند. بعد باد بود و رعد شدید. شبی ستاره ای سواره از میان ابرها می رقت؛ به ستاره گفتم از من برخوردار شو. نیمه تابستان بود و پس از جشن در باغ و خفت کشیدنم. باد و توفان ژوئیه را رنگ آمیزی کردند. در ضمن وقتی نامه ای را که حامل پیامی بود با خود می بردم، درست در وسط باغ آبچاله ای خاکستری بود که مثل نعشی ترستاک دراز به دراز افتاده بود. به آبچاله رسیدم^۳. نتوانستم از رویش بگذرم. عرضه اش را نداشتم. گفتم ما هیچیم و افتادم. چون پری به دست باد بودم، در تونل ها به هر سو کشیده می شدم. بعد آهسته پایم را از توی چاله کشیدم. دستم به دیواری آجری گرفت. همچنان که روی فضای خاکستری نعش وار چاله خودم را توی تنم پس می کشیدم با زحمت زیاد

بازگشتم. پس زندگی همین است که به آن دست زده‌ام.

«به این ترتیب از دوره تابستان جدا می‌شوم. زندگی با ضربه‌های پی‌درپی، ناگهان مانند جهش‌های بیر، کاکل تیره‌اش را از دریا درمی‌آورد. به همین است که وابسته‌ایم؛ به همین است که بسته‌ایم، مثل تن آدم به اسب‌های سرکش. با اینحال وسایلی ابداع کرده‌ایم که شکاف‌ها را پر کنیم و درزها را پوشانیم. این هم مأمور کنترل بلیت. اینجا دو مرد هستند و سه زن؛ آنجا گربه‌ای در سبد است؛ من هم آرنج را روی قاب پنجره گذاشته‌ام - این هم اینجا و حالا. تا به میان مزارع نجواگر ذرت طلایی می‌رسیم به شتاب دور می‌شویم. زن‌ها در مزارع از این‌که کج‌جیل می‌زنند و جا می‌مانند تعجب می‌کنند. حالا قطار همچنان که سر بالا می‌رود، سنگین پا می‌کوبد و خرناس‌کشان دم می‌زند. سر آخر به بالای خلنگزار می‌رسیم. فقط تعدادی گوسفند رموک اینجا هستند و چند اسبچه پرپشم؛ اینجا از هر حیث آسایش ما را فراهم آورده‌اند؛ میزهایی هست که روزنامه‌های ما را نگه می‌دارد و حلقه‌هایی برای نگهداری لیوان‌ها. این وسایل را همراه خود به بالای خلنگزار آورده‌ایم. حالا به قله رسیده‌ایم. سکوت پشت‌سر ما فرا خواهد رسید. اگر مر برگردانم و از بالای آن سر تاس نگاه کنم، می‌توانم فرا رسیدن سکوت و سایه ابرها را که در خلنگزار خالی در پی همد بینم؛ سکوت بر فراز مسیر گذرای ما فرا می‌رسد. این را که می‌گویم همین دم است؛ این اولین روز تعطیلات تابستانی است. این قسمتی از هیولای مکشوفی است که ما به آن وابسته‌ایم.»

لویس گفت: «حالا راه افتاده‌ایم. حالا من بدون وابستگی معلقم. هیچ‌جا نیستیم. در قطاری انگلستان را درمی‌نوردیم. انگلستان از کنار پنجره می‌گذرد و مدام از تپه به جنگل، از رودها و بیدها باز به شهرها تغییر می‌کند. زمین سفتی نیست که به آن رویاورم. برنارد و نویل، پرسوال، آرچی، لارینت و بیکر به اکسفورد یا کیمبریج، ادینبرو، رم، پاریس، برلین، یا به یک دانشگاه امریکایی می‌روند. من هر دمیل می‌روم تا هر دمیل پول درآورم. به این ترتیب روی این کرک‌های طلایی، روی این دشت سرخ از شقایق، این غلهٔ افشان که هرگز از مرزهای خود فراتر نمی‌رود، اما تا لبه‌های آن موج می‌زند، سایه‌ای اندوهبار، تأکیدی گزنده می‌افتد. این اولین روز زندگی تازه‌ای است، پرهٔ دیگری از چرخشی که رو به بالا می‌رود. اما تن من مانند سایهٔ پرنده‌ای سرگردان می‌گذرد. اگر به مغز فشار نمی‌آوردم تا در پیشانی‌ام شکل بگیرد، من هم چون سایهٔ روی چمنزار ناپایدار بودم، سایه‌ای که زود محو می‌شود، زود آنجا که به جنگل می‌رسد رو به تاریکی می‌رود و فرو می‌میرد؛ خود را و می‌دارم این لحظه را، هر چند در یک بیت شعر نامکتوب، بیان کنم؛ این ذرهٔ حقیر را در تاریخ دور و درازی که از مصر باستان در زمان فراغت شروع شده، زمانی که زنان کوزهٔ سرخ بر دوش به سوی نیل روان بودند، توضیح دهم. انگار تاکنون هزاران سال زیسته‌ام. اما اگر حالا چشم‌هایم را ببندم، اگر در تشخیص نقطهٔ برخورد گذشته و حال خطا کنم و ندانم که در کوبهٔ قطاری

درجه سه نشسته‌ام پر از پسرهایی که برای تعطیلات به خانه خود می‌روند، تاریخ بشر از کشف یک لحظه مغبون می‌شود. چشمان تاریخ، که از میان من می‌بیند، بسته می‌شود. اگر حالا از ولنگاری یا ترس خوابم ببرد و خود را در گذشته، در تاریکی دفن کنم؛ یا مثل برنارد که تسلیم می‌شود، تسلیم شوم و دامتانرایی کنم؛ یا مثل پرسوال، آرچی، جان، والتر، لیت، لارینت، روپر و اسمیت لاف بزنم - نام‌ها همیشه مثل هم است، نام‌های این پسران لافزن. همه لاف می‌زنند، همه وراجی می‌کنند، جز نویل که گهگاه از لبهٔ رمانی فرانسوی نگاهکی می‌کند و به این ترتیب همیشه به اتاق‌های مخدّه‌دار روشن از نور بخاری که کتاب‌های زیاد و دوستی آنجاست می‌خزد، حال آن‌که من روی یک صندلی اداری پشت پیشخان به جلو خم می‌شوم. بعد اوقاتم تلخ می‌شود و دستشان می‌اندازم. به آنها حسادت می‌کنم که در سایهٔ درخت‌های کهنسال سرخدار به راه‌های امن سنتی ادامه می‌دهند، حال آن‌که من با کارمندهای جزء و دونپایه‌ها سر و کار دارم و سنگفرش‌های شهر را از پاشنه در می‌کنم.

«اما حالا که فارغ از تن از این مزارع خالی از آبادی می‌گذریم (رودی آنجاست؛ مردی ماهی می‌گیرد؛ مناری مخروطی آنجاست و خیابان دهی و مهمانخانه‌ای با پنجره‌های بیرون زده آنجاست) همه چیز به نظم رؤیاوار و مبهم است. این افکار تیره، این رشک، این تلخکامی در من جاگیر نمی‌شوند. من شیخ لوئیس، رهگذری موقت که رؤیاها و صداها در درختان وقتی که بامدادان گلبرگ‌ها در ژرفاهای نایم‌ودنی شناورند و

پرنندگان نغمه سر می دهند در ذهنش تیرومندند. می برم و آب های زلال
 کودکی را بر خود می پاشم. پرده نازک آب می لرزد. اما جانور زنجیری
 یکریز بر کرائه پا می گوید.»

برنارد گفت: «لوئیس و نویل هر دو ساکت می نشینند. هر دو غرق فکر
 و خیالند. هر دو حضور دیگران را دیواری حایل می دانند. ولی اگر من در
 حضور دیگران باشم، کلمات فوراً تبدیل به حلقه های دود می شوند –
 بین چطور عبارت ها فوراً بیرون از لبانم حلقه می زنند. انگار با کبریت
 چیزی را آتش زده باشند؛ چیزی می سوزد. مردی سالخورده که پیداست
 مسافری مرفه است، حالا وارد می شود. فوراً دلم می خواهد به او نزدیک
 شوم؛ به غریزه از حس حضور سرد و ناهم رنگش در میان ما خوشم
 نمی آید. به جدایی عقیده ندارم. ما که تنها نیستیم. به علاوه، دلم
 می خواهد به مجموعه مشاهدات گرانقدرم درباره سرشت حقیقی زندگی
 بشر چیزی بیفزایم. حتماً کتابم به چند جلد خواهد رسید و همه انواع
 گوناگون شناخته شده مرد و زن را در بر خواهد گرفت. ذهنم را با هر چه
 که همین طوری محتوای یک اتاق یا یک قطار راه آهن است پر می کنم،
 همان طور که آدم خودنویشش را در دواتی پر می کند. عطش سیراب
 نشدنی مداومی دارم. از روی نشانه های نامحسوس که حالا نمی توانم
 تفسیر کنم، ولی بعدها خواهم کرد، حس می کنم که مقاومتش دارد آب
 می شود. تنهایی او نشانه های ترک خوردن را بر خود دارد. اشاره ای گذرا
 درباره یک خانه روستایی کرده. حلقه دودی (درباره محصولات) از دهانم

درمی آید، دورش می پیچد و تماس حاصل می شود. صدای انسان خصوصیتی آشتی جوینانه دارد - ما تنها نیستیم، یگانه ایم. با مبادله چند نکته محبت آمیز درباره خانه های روستایی او را می پزم و همراهش می کنم. شوهری با گذشت اما نه چندان وفادار است؛ در کار ساختمان است با چند زبردست. در شهرستان آدم مهمی است؛ حالا عضو اتجمن شهر است و شاید روزی شهردار بشود. یک زینت گنده از مرجان مثل دندان دوتایی با ریشه دوگانه به زنجیر ساعتش آویخته. اسمی مثل والتر. جی. ترامبل برازنده اوست. یک بار برای سفر تجاری با همسرش به امریکا رفته و بابت کرایه یک اتاق دو نفره در هتلی کوچک حقوق یک ماهش را داده. دندان پیشینش روکش طلا دارد.

«حقیقت این است که چندان اهل تفکر نیستم. همه چیز را ملموس می خواهم. فقط به این ترتیب است که دستم به دنیا می رسد. اما به نظرم جمله ای خوب، وجود مستقلی دارد. با اینحال فکر می کنم احتمال دارد بهترین جمله در خلوت ساخته شود. کلمات نیاز به نوعی سردی نهایی دارند که من نمی توانم به آنها بدهم، چون همیشه غرق در کلمات گرم حل شدنی هستم. با این همه روش من برتری های چندی نسبت به روش آنها دارد. زمختی ترامبل حال نویل را می گیرد. لوئیس نگاهکی می اندازد، مثل درنای متکبری با گام های بلند می خرامد و کلمات را انگار با انبرک قندان برمی دارد. درست است که چشم های سرکش و خندان و یا ایتحال نویدش چیزی را بیان می کند که پیش بینی نکرده ایم. هم نویل و هم

لویس دقت و صحتی دارند که تحسین می‌کنم، ولی من هرگز نخواهم داشت. حالا دارم خبردار می‌شوم که عمل لازم است. داریم به یک دوراهی می‌رسیم؛ سر دو راهی باید قطار عوض کنم. باید سوار قطار ادینبرو شوم. نمی‌توانم دقیقاً روی این نکته انگشت بگذارم - مثل دکمه‌ای، مثل سکه‌ای کوچک آزادانه در میان فکرهایم جا خوش می‌کند. این هم پیرمرد شوخ و شنگی که بلیت‌ها را می‌گیرد. من یکی داشتم - حتماً یکی داشتم. اما مهم نیست. یا پیدایش می‌کنم یا نمی‌کنم. لای دفتر یادداشت می‌گردم. جیب‌هایم را می‌گردم. این چیزها همیشه روندی را قطع می‌کنند که مدام به آن سرگرم تا جمله مناسبی که دقیقاً به این لحظه خاص بخورد برایش پیدا کنم.»

نویل گفت: «برنارد بدون بلیت رفته. همان‌طور که جمله‌ای می‌ساخت و دستش را تکان می‌داد از ما گریخته است. به همان راحتی که با پرورش دهنده اسب یا لوله‌کش حرف می‌زنند، با ما حرف زد. لوله‌کش با علاقه قبولش کرد. یا خود می‌گفت 'اگر همچو پسری داشت، ترتیبی می‌داد که برود اکسفورد.' اما احساس برنارد به لوله‌کش چی بود؟ مگر فقط نمی‌خواست دنباله داستانی را که همیشه برای خودش می‌گوید ادامه دهد؟ از وقتی بچه بود و نانش را گلوله می‌کرد، داستان‌گویی را شروع کرده. یک گلوله‌زن بوده، یکی مرد. ما همه گلوله‌ایم. همه عبارتهایی هستیم در داستان برنارد، چیزهایی که در دفتر یادداشتش زیر عنوان A یا B می‌نویسد. داستانش را با تفاهم فوق‌العاده‌ای تعریف می‌کند، غیر از

آنچه ما بیشتر احساس می‌کنیم. چون احتیاجی به ما ندارد. هرگز در اختیار ما نیست. آنجا روی سکو ایستاده برای ما دست تکان می‌دهد. قطار بدون او رفته. رابطه‌اش قطع شده. بلیتش را گم کرده. اما مهم نیست. با دختر خدمتکار بار درباره سرشت تقدیر بشر سر صحبت را باز خواهد کرد. ما دور شده‌ایم؛ تا حالا فراموشمان کرده؛ از برابر نگاهش گذشته‌ایم؛ انباشته از احساساتی پردوام، نیم‌تلخ و نیم‌شیرین به راه خود می‌رویم، چون به حال او باید دلسوزی کرد که با جمله‌های ناتمام با دنیا روبه‌رو می‌شود و بلیتش را گم کرده: همین‌طور باید دوستش داشت.

«حالا باز وانمود می‌کنم که کتاب می‌خوانم. کتابم را بالا می‌گیرم تا تقریباً چشمانم را پوشاند. اما در حضور دلال‌های اسب و لوله‌کش‌ها نمی‌توانم بخوانم. نمی‌توانم خودم را در دل دیگران جا کنم. آن مرد را تحسین نمی‌کنم؛ او هم تحسین نمی‌کند. بگذارید دست‌کم رو راست باشم. بگذارید حساب خودم را از این دنیای دونِ سفله متفرعن، از این نیمکت‌هایی که نشیمنگاهشان را از موی اسب بافته‌اند، از این عکس‌های رنگی اسکله‌ها و گردشگاه‌ها جدا کنم. می‌توانم در برابر تفرعن خود محور و میانمایگی این دنیا که میدان را برای امثال دلال‌های اسب با آن زینت مرجانی آویخته از زنجیر ساعتش باز می‌کند، به صدای بلند فریاد بکشم. همین چیز در من است که مثل خوره به جانشان خواهد افتاد. خنده‌ام باعث خواهد شد روی نیمکت‌ها به خودشان بیچند، موجب خواهد شد پیش من به زوزه بیفتند. نه، این‌ها فتان‌پذیرند. بُرد با

این هاست. همیشه کاری می‌کنند که خواندن کاتولوس در واگن درجه سه قطار برایم غیرممکن باشد. مرا در اکتبر به یکی از دانشگاه‌ها می‌فرستند تا در آنجا دانشیار شوم^{۳۳}، همراه استادان به یونان بروم و در باب خرابه‌های پارتون سخترانی کنم. پرورش اسب و زندگی کردن توی یکی از آن ویلاهای سرخ خیلی بهتر است از این‌که آدم با زنی مترقی، یکی از آن زن‌های دانشگاهی، مثل کرم توی جمجمه سوفوکلس و اورپیدس بخزد و در بیاید. اما سرنوشت من همین خواهد بود. به رنج و عذاب خواهم افتاد. حالا که هیجده‌ساله‌ام می‌توانم طوری پرورش دهنده‌های اسب را تحقیر کنم که آنها از من نفرت دارند. این پیروزی من است؛ سازش نمی‌کنم. خجالتی نیستم، لهجه هم ندارم. برخلاف لوئیس نمی‌ترسم که مردم بگویند 'پدرم در بریزین بانکدار است'.

«حالا داریم به مرکز دنیای تمدن نزدیک می‌شویم. آن هم پمپ بنزین آشنای خودمان. آن هم پارک‌های عمومی که لابه‌لایشان راه‌های آسفالت دیده می‌شود. آن هم عشاق که بی‌شرم و حیال به لب روی چمن‌های سوخته لمیده‌اند. پرسپوال حالا تقریباً به اسکاتلند رسیده؛ قطارش از میان خلنگزارهای سرخ می‌گذرد؛ خط دراز تپه‌های مرزی و دیوارهای رومی را می‌بیند. زمانی پلیسی می‌خواند و با اینحال همه چیز را می‌فهمد. «همچنان که به لندن، مرکز، نزدیک می‌شویم، قطار کند می‌کند و کتش می‌آید و قلب من هم از ترس و هیجان کشیده می‌شود. می‌خواهم روبه‌رو شوم - با چی؟ در میان این واگن‌های پستی، این باربرها، این خیل مردمان

که تا کسی صدا می‌زنند، چه ماجرای فوق‌العاده‌ای در انتظار من است؟ خود را بی‌مقدار و گمگشته، اما سرخروش می‌بینم. با تکان نرمی می‌ایستیم. می‌گذارم دیگران پیش از من پیاده شوند. پیش از آنکه وارد آن آشوب و غوغا شوم، لحظه‌ای خواهم نشست. انتظار ندارم چیزی برایم پیش بیاید. غوغای عظیم در گوش‌هایم پیچیده است. صداها زیر این بام شیشه‌یی، مثل امواج دریا می‌پیچد و باز می‌پیچد. ما را با کیف‌های دستی روی سکو پیاده کرده‌اند. گیج و منگ پراکنده شده‌ایم. حس تفاخر و تحقیرم از میان می‌رود. به جمع کشیده می‌شوم، به زیر می‌افتم، به بالا پرتاب می‌شوم. روی سکو قدم می‌گذارم و همه دارایی‌ام را که یک کیف است محکم به دست می‌گیرم.»

خورشید بر آمد. رگه‌های سبز و زرد بر کرانه افتاد، روی ترک‌های قایق فرسوده لغزید و سبب شد خارخسک دریایی و برگ‌های خاردارش چون پولاد برق کبودی بزند. نور کم و بیش در موجک‌های تند که بادبزین‌وار در کرانه سر به دنبال هم گذاشته بودند رسوخ کرد. دختر که سر چرخانده و همه جواهرات، یاقوت زرد، زمرد کبود، جواهرات آبرنگ با اخگرهای آتش در میانشان را به رقص درآورده بود، اینک پیشانی خود را برهنه کرده و با چشمان گشاده باریکه راهی مستقیم بر فراز امواج گشوده بود. درخشش لرزان موج‌های خالمخالی تیره شد؛ توده شد؛ گودی‌های سبزشان ژرف و تیره شد، شاید گله‌های ماهی‌های سرگردان از میانشان می‌گذشتند. همچنان که شتک می‌زدند و پس می‌کشیدند حاشیه سیاهی از ترکه‌ها و چوب پنبه و پوشال و خرده چوب بر کرانه به جا می‌گذاشتند، گفتی کرجی کوچکی در هم شکسته و به قعر آب فرو رفته و ملوان به سوی خشکی شنا کرده و از صخره‌ای بالا رفته و بار شکندۀ خود را به دست امواج سپرده

بود تا خرده ریزه هایش را به کرانه بیاورد.

در باغ پرندگان که صبحدم بر آن درخت، بر آن بوته، گهگیر و پراکنده نغمه سر داده بودند، اکنون گاهی تند و تیز به همسرایی آوازی می خوانند؛ گاه با هم، گویی از همدی خود آکاخند و گاه به تنهایی، گویی با آسمان فیروزه‌ای سخن می گویند. وقتی گریه سیاه در میان بوته‌ها جنبید، وقتی آشپز خلواردها را روی تل خاکستر انداخت و آنها را ترسانده، همه یکجا پر کشیدند. در چهچه‌شان ترس و دلشوره درد و شادمانی، که در همین دم باید آن را می قاپیدند، موج می زد. در هوای زلال بامدادی به همچشمی نیز نغمه می خواندند، بر فراز درخت نارون می پریدند، همچنانکه سر در پی یکدیگر می گذاشتند، می گریختند، یکدیگر را می جستند، آواز می خواندند و وقتی به آسمان بلند رو می آوردند به هم نوک می زدند. بعد خسته از تعقیب و گریز به دلربایی* فرود می آمدند، نرم و ظریف پایین می آمدند، ساکت و آرام روی درخت، روی دیوار می نشستند، چشم‌های درخشانشان همه جا را می پاید، هشیار و بیدار سر به این سو و آن سو می چرخاندند و از یک چیز، یک شیء بخصوص، خوب خبردار بودند.

شاید پوسته حلزونی بود که چون نمازخانه‌ای خاکستری در میان علف‌ها سربرافراشته بود، ساختمانی آماسیده که حلقه‌های تیره سوخته دورش بود و سایه سبز علف بر آن افتاده بود. یا شاید شکوه گل‌ها را می دیدند که روی باغچه‌ها نور سیال ارغوانی می انداختند و از میان آن دالانک‌های تاریک سایه ارغوانی بین ساقه‌ها رانده می شد. یا به برگ‌های

کوچک روشن سبب خیره مانده بودند که رقصان ولی خوددار، لابه لای شکوفه های گلپهی سرسختانه برق می زدند. یا قطره بازان را بر پرچین می دیدند که آویخته است اما نمی افتد و خانه ای کامل و نارون های سر به فلک کشیده که در میان قطره خمیده اند؛ یا یگراست به خورشید چشم می دوختند و چشمانشان بدل به متجوق های طلا می شد.

پرنندگان با نگاه به این سو و آن سو، به زیر گل ها، به خیابان های تاریک در درون دنیای روشن نشده که برگ ها در آن می پوسند و گل ها در آن افتاده اند؛ ژرف تر نگریستند. سپس یکی از آنها با جهشی زیبا و فرودی دقیق بر تن نرم هیولای بی دفاع کرمی جهید و بگریز نوک زد و زد تا لپش کرد. آن پایین در میان ریشه ها که گل ها در آنجا می پوسیدند گله به گله بوی مردار می آمد؛ بر پهلوهای آماسیده چیزهایی که باد کرده بود قطره هایی شکل می گرفت. پوست میوه های پوسیده پاره می شد و ماده ای که بیرون می زد غلیظ تر از آن بود که راه بیفتد. لیسک ها فضله های زرد ترشح می کردند و گهگاه تنی بی ریخت با سری در هر انتها آهسته از سویی به سویی تاب می خورد. پرنندگان چشم طلایی که میان شاخ و برگ ها می جهیدند، به این چرک آلودگی و نمناکی با شیطنت می نگریستند و گهگاه متقار خود را وحشیانه در این معجون چسبناک فرو می بردند.

خورشید طالع هم از پنجره به درون آمد و بر پرده حاشیه سرخ دست کشید و رفته رفته دایره ها و خطوط را آشکار کرد. در نور فزاینده سپیدی آن در بشقاب افتاد و لبه اش برق آن را متراکم کرد. صندلی ها و گنجه ها

سایه وار پس کشیده بودند، چنان که با وجود جدا بودن، به نظر می رسید که به ناگزیر در هم ادغام شده اند. آینه بستر خود را بر دیوار سپید کرد. گل واقعی در قاب پنجره با شبح گل همراه شد. با اینحال شبح قسمتی از گل بود، چون وقتی غنچه کرد، گل رنگ پریده تر روی شیشه نیز غنچه داد.

باد وزید. موجها رپ رپ بر کرانه کوفتند، مانند جنگاوران دستار بر سر، مانند مردان دستار بر سری که زوبینهای زهرآلود بر سر دست تاب دهند، به سوی رمه‌های در حال چرأ، به سوی گوسفندهای سپید، پیش رفتند.

برنارد گفت: «اینجا در دانشکده که اضطراب و فشار زندگی خیلی زیاد است، که هیجان زندگی محض به ضرورتی روزمره بدل می شود، پیچیدگی اشیاء بیشتر می شود. هر ساعت چیز تازه‌ای از توی کلوچه سبوس گنده بیرون می زند. می پرسم من چی ام؟ این؟ نه، من آنم. بخصوص حالا که از اتاق درآمدم و مردم حرف می زنند و سنگریزه‌های روی سنگفرش زیر گام‌های تنه‌ایم خش خش می کنند و من ماه را تماشا می کنم که بالانشین و بی اعتنا بر فراز نمازخانه کهن طلوع می کند - تازه

روشن می‌شود که ساده و یگانه نیستم، بلکه پیچیده و بسیارم. برنارد در ملاء عام پرجوش و خروش است؛ در خلوت رازپوش. این چیزی است که آنها نمی‌فهمند، چون بی‌شک حالا از من حرف می‌زنند و می‌گویند من از آنها می‌گریزم، گریزیام. در نمی‌یابند که ناگزیرم به تغییرات گوناگون دست یابم؛ ناچارم راه‌های ورود و خروج مردهای گوناگونی را که به تناوب نقش خود را در مقام برنارد ایفا می‌کنند ببندم. به نحوی غیرعادی از اوضاع خیر دارم. هرگز نمی‌توانم در واگن قطار کتابی بخوانم بی‌آنکه از خود پرسم آیا آن مرد معمار است؟ آن زن غمگین است؟ امروز خوب خیر داشتم که سایمز بیچاره با آن جوش صورتش چه احساس تلخی داشت که نمی‌توانست روی ییلی جکسن تأثیر مثبتی بگذارد. من که با درد و دریغ حالش را می‌فهمیدم، به گرمی به شام دعوتش کردم. لابد این کار را به ستایشی نسبت خواهد داد که در من نیست. این درست است. اما اگر بخواهیم «به حساسیت زنانه» ببینیم (در اینجا از قول شرح حال نویسنده خود نقل می‌کنم) «برنارد متانت منطقی یک مرد را دارد.» اما کسانی که تأثیر می‌گذارند و آن در اصل تأثیر مثبتی است (چون ظاهراً در سادگی فضیلتی است) آنهایی هستند که وسط کار تعادل خود را حفظ می‌کنند. (بی‌درنگ ماهی‌هایی را می‌بینم که بر خلاف جریان آب شنا می‌کنند.) کاتن، لایسیت، پیترز، هاکینز، لارینت، نویل - همه در میان جریان آب ماهی می‌گیرند. اما تو، می‌فهمی، تو، خود خودم، که چه کسی با یک صدا زدن می‌آید (حادثه تلخی می‌شود که کسی را صدا بزنی و نیاید؛ این کار

تیمه شب را تهی می‌کند و حال و روز پیرمردها را در کلوب‌ها توضیح می‌دهد - آنها از صدا زدن خوشتی* که نمی‌آید دست کشیده‌اند) تو می‌فهمی آنچه امشب داشتیم می‌گفتم تنها به ظاهر معرفی‌ام می‌کند. در باطن و در آن لحظه که بیش از همیشه پریشانم، یکپارچگی هم دارم. با همه چیز همدردی می‌کنم؛ در ضمن چون وزغی در حفره‌ای می‌نشینم و هر چه از راه می‌رسد با خونسردی می‌پذیرم. معدودی از شما که حالا حرفم را می‌زنید، آن ظرفیت مضاعف را دارید که احساس و استدلال کنید. می‌بینید که لایسیت عقیده دارد باید دنبال خرگوش‌ها دويد؛ هاکینز بعد از ظهر را با پشتکار فراوان در کتابخانه گذرانده. پیترز در کتابخانه معشوقه جوانش را دارد. همه‌تان سرگرم و گرفتار و غرقه‌اید و تا آنجا که توانتان قد می‌دهد نیرو صرف می‌کنید - همه جز نویل که ذهنتش پیچیده‌تر از آن است که یک فعالیت تحریکش کند. من هم خیلی پیچیده‌ام. در مورد من چیزی شناور و رها باقی می‌ماند.

«حالا به عنوان دلیل حساسیتم در برابر محیط، اینجا، همین که وارد اتاقم می‌شوم و چراغ را روشن می‌کنم و برگ کاغذ و میز و رویوشی را که به غفلت روی پشتی صندلی انداخته‌ام می‌بینم، حس می‌کنم که من آن مرد سلحشور و در عین حال فکوره، آن موجود پردل و مخزبی هستم که به چالاکی ردا از دوش می‌اندازد، قلم برمی‌دارد و بی‌درنگ نامه زیر را به دختری که عشق پرشوری به او دارد می‌نویسد.

«بله، همه چیز بر وفق مراد است. حالا سرحالم. می‌توانم نامه‌ای را که

بارها شروع کرده‌ام، یگراست بنویسم. تازه از راه رسیده‌ام؛ کلاه و عصایم را پرت کرده‌ام؛ بی آن‌که به خودم دردمسردم و کاغذ را راست جلویم بگذارم، اولین چیزهایی را که به ذهنم می‌رسد می‌نویسم. این نامه قرار است طرح درخشانی بشود و آن دختر هم باید فکر کند که بدون مکث و بدون پاک شدن کلمه‌ای نوشته شده. بین نامه‌ها چه بی‌ریختند - این هم یک لکه از روی بی‌دقتی. همه چیز باید فدای سرعت و بی‌پروایی شود. با خطی تند، روان و ریز می‌نویسم و دنبالهٔ "y" را با اغراق می‌کشم و خط افقی "t" را کش می‌دهم. تاریخ را فقط سه‌شنبه هفدهم می‌نویسم و بعد علامت سؤال می‌گذارم. اما در ضمن باید این تأثیر را رویش بگذارم که هر چند او - چون این من نیستم - این‌طور بی‌تکلف و سرسری می‌نویسد، اشارهٔ ظریفی از صمیمیت و احترام در آن است. باید به حرف‌هایی که با هم زده‌ایم اشاره کنم و یاد برخی صحنه‌های فراموش نشدنی را زنده کنم. اما باید در نظر او این‌طور جلوه کنم (این خیلی مهم است) که به راحت‌ترین وجهی از چیزی به چیز دیگر می‌رسم. از مراسم ختم مردی که غرق شده بود (جمله‌ای برایش نوشته‌ام) گرفته تا خانم مافت و مثل‌هایش (یادداشتشان کرده‌ام) و به همین ترتیب تأملاتی که از قرار معلوم تصادفی ولی پرمعنی است (نقد عمیق اغلب تصادفی نوشته می‌شود) دربارهٔ کتابی که خوانده‌ام، کتابی مهجور. دلم می‌خواهد وقتی موهایش را شانه می‌زند یا شمع را خاموش می‌کند، بگوید 'این را کجا خواندم؟ آها، در نامهٔ برنارد.' سرعت، گرما، تأثیر مذاب و گدازهٔ روان

جمله در جمله را می‌خواهم. به فکر کی هستم؟ البته بایرون. از لحاظی شبیه بایرون هستم^{۳۳}. شاید جرعه‌ای از بایرون مرا سر حال بیاورد. بگذار یک صفحه بخوانم. نه، این گنگ است؛ این نامربوط است. خیلی صوری است. تازه دارم یک چیزهایی می‌فهمم. تازه ضرباهنگش توی کله‌ام فرو رفته (ریتم در نوشتن مهم‌ترین چیز است). حالا بدون مکث، با اولین ضربه قلم شروع می‌کنم....

«با اینحال بی‌مزه می‌شود. محو می‌شود. نمی‌توانم نیروی کافی جمع کنم تا مرا از این مرحله گذار بگذرانند. خویشتن حقیقتی من از پس نقاب سرک می‌کشد. اگر بخوام پاک‌نویسش کنم معشوقه‌ام احساس خواهد کرد بُرنارد خود را نویسنده جا می‌زند؛ برنارد به فکر شرح حال‌نویس خود است» (که درست است). نه، نامه را فردا درست بعد از صبحانه می‌نویسم.

«حالا بگذار ذهنم را از تصاویر خیالی پر کنم. بگذار فرض کنم که از من خواسته‌اند در رستور، کینگز لوتن در چهار کیلومتری ایستگاه لنگلی منتظر باشم. در گرگ و میش می‌رسم. در حیاط این خانه پرریخت و پاش ولی ممتاز دو - سه سگ پا دراز می‌پلکنند. در تالار فرش‌های رنگ و رو رفته انداخته‌اند؛ مردی نظامی در تراس راه می‌رود و ویپ می‌کشد. همه چیز حاکی از فقر آبرومندانه و مناسبت‌های نظامی است. سم اسبی که به شکار می‌بردند - اسب سوگلی - روی میز است. 'سواری می‌کنی؟' بله، قربان، عاشق سواری‌ام. 'دخترم در اتاق نشیمن منتظر ماست.' دلم

تند تند می‌زند. دختر پشت میز کوتاهی ایستاده؛ به شکار رفته بود؛ ساندویچ را مثل دخترهای آتشپاره می‌جود. تأثیر خوبی روی سرهنگ می‌گذارم. با خود می‌گویم من نه خیلی باهوشم، نه خیلی خام. در ضمن بیلیارد هم بازی می‌کنم. بعد زن خدمتکار تمیزی که سی سال نزدشان بوده وارد می‌شود. طرح روی بشقاب‌ها از پرندگان دم‌دراز شرقی است. عکس مادرِ دختر در پیراهن وال بالای بخاری آویخته است. می‌توانم محیط آنجا را در همین زمینه با سهولتی فوق‌العاده ترسیم کنم. ولی آیا می‌شود این وصف را مؤثر کرد؟ آیا می‌توانم صدایش را بشنوم - لحن دقیقش را که وقتی تنها هستیم می‌گوید 'برنارد'؟ خب، بعدش چی؟

«حقیقت این است که به دیگران به عنوان مشوق احتیاج دارم. در تنهایی، کنار آتش فرو مُرده‌ام، مایلم نقاط ضعف داستان‌هایم را بینم. رمان‌نویس واقعی، انسان کاملاً ساده، می‌تواند به تخیل خود بی‌انتها پر و بال دهد. اما مثل من به انسجام نمی‌رسد. او این حس ویرانگرِ خاکسترهای تیره را در اجاق سوخته نخواهد داشت. پرده‌ای جلو چشمانم پرپر می‌زند. همه چیز نفوذناپذیر می‌شود. از ابداع باز می‌مانم.

«بگذار یادم بیاید. روی هم‌رفته روز خوبی بوده. قطره‌ای که دم غروب بر بام روح شکل می‌گیرد، گرد و رنگارنگ است. صبح آفتابی بود؛ بعد از ظهر به قدم زدن گذشت. منظره منارهای مخروطی در آن سوی مزارع را دوست دارم. به نیم‌نگاهی از میان شانه‌های مردم دلخوشم. اشیا در سرم تق و توق می‌کردند. خیال‌پرور بودم و نازک‌اندیش. پس از شام

هیجانی بودم. چیزهای زیادی را که از دوستان مشترکمان به طور مبهم دیده بودم، در قالب مشخصی ریختم. مرحله گذار را به راحتی گذراندم. اما حالا که جلو این آتش خاکستریوش با برجستگی‌های برهنه زغال سیاه نشسته‌ام، بگذار سؤال نهایی را از خودم بکنم: من کدامیک از این آدم‌ها هستم؟ تا حد زیادی بستگی دارد به اتاق. وقتی به خودم بگویم «برنارد» کی می‌آید؟ مردی باوفا، از خودراضی، سرخورده، اما نه تلخکام. مردی که نه سن و سالش معلوم است و نه شغلش. فقط خودم هستم. این مردی است که سیخ بخاری را برمی‌دارد و اخگرها را هم می‌زند تا خاکستر مثل باران از آتشدان بریزد. در حال ریختن تماشایشان می‌کند و با خود می‌گوید 'خدایا، چه گرد و خاکی!' بعد ماتمزده، اما با قدری تسکین اضافه می‌کند 'خاتم مآفت می‌آید و همه را می‌روید....' همچنان که افتان و خیزان در جاده زندگی پیش می‌روم و به این سو و آن سوی کالسکه می‌افتم، در عالم خیال این جمله را با خود تکرار خواهم کرد. 'آه، خانم مآفت می‌آید و همه را می‌روید.' و به این ترتیب به رختخواب می‌روم.»

نویل گفت: «در دنیایی که زمان حال را در بر دارد، چرا فرق بگذاریم؟ روی هیچ چیز نباید نام گذاشت، مگر این که بخواهیم تغییرش بدهیم. بگذار این کرانه، این زیبایی وجود داشته باشد و من یک دم غرق لذت شوم. آفتاب داغ است. رود را می‌بینم. درخت‌ها را می‌بینم که خورشید خزانی خالدارشان کرده و سوزانده. قایق‌ها از میان سرخ، از میان سبز، شناور می‌گذرند. در دوردست ناقوسی می‌نوازد، اما نه برای سرگ.

ناقوس‌هایی هستند که برای زندگی می‌نوازند. برگی از شادی می‌افتد. وای! من عاشق زندگی‌ام! بین بید مجنون چطور شاخه‌های ظریفش را در هوا می‌افشانند! بین چطور قایقی بر از جوان‌های تن‌آسان، غافل و نیرومند از میان آنها می‌گذرد. جوان‌ها به گرامافون گوش می‌دهند و از پاکت میوه درمی‌آورند و می‌خورند. پوست موز را در رودخانه می‌اندازند که مثل مارماهی در آب فرو می‌رود. هر چه می‌کنند زیباست. تُنگ‌های کوچک و زبنتی‌ها پشت سرشان است؛ اتاق‌هاشان پر از پارو و تصویرهای باسمه‌یی است، اما همه را بدل به زیبایی کرده‌اند. این قایق از زیر پل می‌گذرد. قایق دیگر می‌آید. بعد یکی دیگر. این هم پرسیوال که با آرامشی غول‌آسا سنگوار روی مخده‌ها لمیده. نه، این فقط یکی از بدل‌های اوست که ادای آرامش غول‌آسا و سنگوار او را درمی‌آورد. تنها او از حقه‌هاشان بی‌خبر است و وقتی گیرشان بیندازد، به شوخی ضربه‌مشتی حواله‌شان می‌کند. آنها هم از زیر پل از میان «فواره‌های درختان معلق» از میان تاش‌های ظریف رنگ‌زرد و ارغوانی گذشتند. نسیم در جنبش است؛ پرده می‌لرزد؛ از پشت برگ‌ها بناهای موقر و با اینحال همیشه شادان را می‌بینم که نفوذپذیر می‌نمایند، نه پُربار؛ و روشن، هر چند از زمان‌های دور بر چمن باستانی جا خوش کرده‌اند. حالا ریتم آشنا رفته رفته در درونم سر برمی‌دارد؛ کلماتی که در درونم خفته بودند، گاه سر برمی‌دارند و گاه کاکل می‌افشانند و می‌افتند و برمی‌خیزند و باز می‌افتند و برمی‌خیزند. شاعرم، آری. بی‌شک شاعری بزرگم. قایق‌ها و جوان‌های گذرنده و درختان

دوردست، «فواره‌های افتان درختان معلق». همه را می‌بینم. همه را حس می‌کنم. به من الهام شده. چشمانم پر از اشک است. حتی با وجود این احساس، جنونم اوج می‌گیرد. کف می‌کند. ساختگی می‌شود و ناخالص. کلمات و کلمات و کلمات، چه چهارنعل می‌تازند - یال و دم بلند خود را چه می‌جنبانند، اما به علت خطای خود نمی‌توانم بر پشتشان سوار شوم؛ نمی‌توانم هم‌بالشان شوم و زن‌ها و کیف‌های تخی را بپراکنم. تقصی در من است، تردیدی مرگبار، که اگر نادیده‌اش بگیرم بدل به باد هوا می‌شود. با اینحال باور کردنی نیست که شاعر بزرگی نخواهم شد. اگر آنچه دیشب نوشتم شعر نبود، پس چه بود؟ زیادی تند و تند، زیادی ساده می‌نویسم؟ نمی‌دانم. گاهی خودم را هم نمی‌شناسم، یا نمی‌دانم چطور ذره‌هایی را بستجم و نام بدهم و بشمارم که هستی‌ام را می‌سازند.

«حالا چیزی از من جدا می‌شود؛ چیزی از من به دیدار شخصیت مبهمی می‌رود که دارد می‌آید و پیش از دیدتش به من اطمینان می‌دهد که او را می‌شناسم. چه عجیب است که آدم با اضافه شدن یک دوست، حتی از دور، تغییر می‌کند. وقتی دوستی به ما سر می‌زند، چه کار مفیدی می‌کند. با اینحال چه دردناک است در یاد ماندن، تمکین یافتن، خوشتن خویش را آلوده کردن، قاطی شدن و بخشی از دیگری شدن. همچنان که نزدیک می‌شود من از خود به در می‌شوم، نویل می‌شوم درآمیخته با یکی - با کی؟ - یا برنارد؟ بله، برنارد است و با هم اوست که سؤالی مطرح می‌کنم. من کی‌ام؟»

برنارد گفت: «دیدن بیدهای مجنون در کنار هم چه عجیب است. من بایرون بودم و درخت درختِ بایرون بود: گیسو افشان و زار و نالان. حالا که با هم به درخت نگاه می‌کنیم، مثل این‌که موهایش را شانه کرده‌اند، هر شاخه‌ای مشخص است؛ و زیر فشار وضوح تو می‌گویم چه احساسی دارم.

«نارضایی تو را احساس می‌کنم، تأثیر تو را احساس می‌کنم. با تو آدمِ ویریِ شلخته‌ای می‌شوم که دستمال‌گردنش همیشه از چربی کماج لکه‌دار است. بله، سوگسود گری^{۳۳} را در یک دست دارم؛ با دست دیگر کماج زبری را درمی‌آورم که همه کره را به خودش گرفته و ته بشقاب چسبیده. این کار تو را می‌رنجاند؛ اندوه تو را عمیقاً حس می‌کنم. من که حواسم جمع شده و مشتاقم دوباره حسن نیت را جلب کنم، می‌روم سراغ گفتن این‌که چطور تازه پرسپوال را از رختخواب بیرون کشیده‌ام؛ دمپایی‌ها، میز و شمعش را که چکه چکه می‌کند شرح می‌دهم؛ از اخمالودی و گله‌گزارای‌هایش می‌گویم وقتی که پتو را از روی پایش می‌کشم؛ در این میان پرسپوال مثل کرم ابریشم‌گنده‌ای می‌لولد. چنان این‌ها را آب و تاب می‌دهم که تو که غرق غم و غصه خودی (چون حالتی پوشیده بر برخورد ما حاکم است) وامی‌دهی، می‌خندی و از من خوشتر می‌آید. جذابیت خوش‌سرو‌زبانی من، بس که خلاف انتظار و خودبه‌خودی است، مرا هم سرحال می‌آورد. وقتی حجاب اشیا را با کلمات پس‌زدم، تعجب کردم که چه اندازه، چه بی‌اندازه بیش از آن‌که

بتوانم بگویم دیده‌ام. همچنان که حرف می‌زنم بیش از پیش، تصویر پشت تصویر، در ذهنم می‌جوشد. با خودم می‌گویم این همان چیزی است که می‌خواهم؛ می‌پرسم چرا نمی‌توانم نامه‌ای را که شروع کرده‌ام، تمام کنم؟ چون نامه‌های ناتمام همیشه در اتاقم پراکنده است. وقتی با توام، کم‌کم گمان می‌کنم من در شمار مستعدترین مردانم. از شادی شایب، توانایی و فهم آینده سرشارم. خود را می‌بینم که کورکورانه اما پرشور گرد گل‌ها وزوز می‌کنم، در جام‌های سرخشان نجوا می‌کنم و شیپورهای آبی را با غریو قدرتمند خود می‌نوازم. چه نصیب سرشاری از جوانی خود خواهم برد (این احساس را تو در من ایجاد می‌کنی). و لندن. و آزادی. اما بس است. تو گوش نمی‌دهی. تو با اطواری ناگفتنی و آشنا، همچنان که دست‌ها را روی زانو می‌لغزانی، اعتراض می‌کنی. با چنین نشانه‌هایی بیماری‌های دوستان خود را تشخیص می‌دهیم. انگار می‌گویی 'برای ناز و تنعمی که داری نادیده‌ام نگیر.' می‌گویی 'بایست. پیرس چه مرگم است.'

«پس بگذار تو را بیافرینم. (تو هم همین کار را برایم کرده‌ای.) در این روز دل‌انگیزِ رو به غروبِ آرام و روشن اکتبر بر کرانه‌ی داغ لمیده‌ای و قایق‌ها را می‌بینی که پشت سر هم از میان سرشاخه‌های شانه خورده‌ی بید می‌گذرند. دلت می‌خواهد شاعر باشی؛ دلت می‌خواهد عاشق باشی. اما روشنی شکوهمند بصیرت تو و صداقت بی‌امان ادراکت (این غلبه‌بافی‌ها را وامدار توام؛ این خصوصیات تو مرا وامی‌دارد با کمی ناآرامی پا به پا کنم و تکه‌های رنگباخته و نخ‌نما را در تجهیزات خود بینم) سبب می‌شود

بایستی. غرقه راز آلودگی نمی شوی. خود را لای مه و غبار سرخ یا زرد پنهان نمی کنی.

«درست می گویم؟ آن حرکت کوچک دست چیت را درست فهمیدم؟ اگر این طور است، شعرهایت را به من بده؛ برگ هایی را که دیشب با شور و شوق الهام نوشتی و حالا کمی احساس شرمندگی می کنی به من بده. چون به الهام بی اعتمادی، چه از آن تو باشد و چه از آن من. بیا با هم از روی پل، از زیر درخت های نارون به اتاقم برویم که دیوارها دورمان باشد و پرده سرخ مخمل کشیده، تا از این صداها، بوها و شمیم درخت های لیمو و زنده های دیگر که حواس آدم را پرت می کنند دور باشیم؛ از این دختران فروشنده گستاخ که با تکبر می خرامند، از این پیرزن های نگران که شلان شلان می روند؛ از این نگاه های زیرچشمی چهره های مبهم و زودگذر - چه بسا جینی باشد، چه بسا سوزان باشد، یا شاید رودا بود که در پایین خیابان تاپدید می شد؛ باز از کمترین جنبش چهره ات احساس هایت را حدس می زنم؛ از تو گریخته ام؛ چون دسته ای زنبور و زوزکنان رفته ام و بیش از حد سرگردانم، بی این که اندکی از قدرت تمرکز مداوم تو را بر روی یک چیز داشته باشم. اما برخواهم گشت.»

نویل گفت: «وقتی ساختمان ها این جور است، نمی توانم تحمل کنم که دخترهای فروشنده تویش باشند. پوزخندشان، دری وریشان مرا می رنجاند؛ خاموشی مرا می شکنند، در خوش ترین لحظاتم سُخمه می زند تا به یاد خَقْتَمَان بیفتم.»

«اما حالا پس از آن برخورد کوتاه با دو چرخه‌ها و بوی لیمو و چهره‌های زودگذر، در آن خیابان پرت قلمرو خود را باز پس گرفته‌ایم. اینجا فرمانروای آرامش و نظمیم؛ وارثان سنت افتخارآمیز. چراغ‌ها کم‌کم در میدان شکاف‌های زرد ایجاد می‌کنند. مه رودخانه این فضاها را کهن را پر می‌کند. نرم نرمک به سنگ کهنسال چنگ می‌زند. حالا برگ‌ها در کوچه‌های روستا انبوهند، گوسفندان در دشت‌های نمناک سرفه می‌کنند؛ اما ما اینجا در اتاق تو تشنه‌ایم. در خلوت حرف می‌زنیم. آتش زبانه می‌کشد و فرومی‌نشیند و دستگیره‌ای را برق می‌اندازد.

«تو بایرون خوانده‌ای. زیر قسمت‌هایی که ظاهراً موافق طبع توست خط کشیده‌ای. می‌بینم زیر همه جمله‌هایی که گویا سرشتی طعنه‌آمیز و با اینحال پرشور را بیان می‌کند خط کشیده‌ای؛ بی‌صبری شاپرک‌واری که خود را به شیئه سخت می‌کوبد. وقتی با میداد آنجا خط می‌کشیدی، با خودت گفتی: 'من هم رویوشم را این جوری از دوشم می‌اندازم. من هم رو در روی سرنوشت بشکن می‌زنم.' اما بایرون هیچ‌وقت مثل تو چای دم نمی‌کرد، که قوری را چنان پر می‌کنی که وقتی درش را می‌گذاری چای می‌ریزد. برکه‌ای قهوه‌یی روی میز درست شده و میان کتاب‌ها و کاغذهای راه افتاده. حالا ناشیانه با دستمال جیبیت پاکش می‌کنی. بعد دستمال را در جیبیت می‌چپانی - این دیگر بایرون نیست؛ تو هستی؛ این چنان جزء ذات توست که بیست سال دیگر هم که هر دو مشهور، نقرسی و تحمل‌ناپذیر شدیم به فکر ت بیفتم، این صحنه یادم می‌آید: اگر مرده

باشی، گریه خواهم کرد. زمانی مرد جوانِ تالستوی بودی؛ حالا مرد جوانِ بایرونی؛ شاید روزی مرد جوانِ مِردیت^۱ بشوی؛ بعد در تعطیلات عید پاک از پاریس دیدار می‌کنی و با کراواتی مشکی برمی‌گردی، یک فرانسوی متفور که اسمش تاکنون به گوش کسی نخورده است. آنوقت من تو را خواهم راند.

«من یک شخصم - خودِ خودم. در قالب کاتولوس که ستایشش می‌کنم نمی‌روم. از همهٔ دانشجویان قوهٔ ابتکار کمتری دارم، با فرهنگ لغاتی اینجا و دفتر یادداشتی آنجا که در آن موارد استفادهٔ نادر اسم مفعول را می‌نویسم. اما آدم که نمی‌تواند تا ابد با تیغهٔ کارد این کتیبه‌های باستانی را تمیزتر کند. آیا همیشه باید این پردهٔ مخمل سرخ را بکشم و کتابم را بینم که مثل تکه‌ای سنگ مرمر پریده رنگ زیر چراغ است؟ معتاد شدن به کمال؛ دنیال کردن پیچ و تاب جمله به هر جا که آدم را بکشاند، به بیابان، زیر ریگ روان، بی‌توجه به اغواها و فریبندگی‌ها؛ همیشه تهیدست و زولیده بودن؛ در پیکادیلی مسخرهٔ خلائق شدن، زندگی شکوه‌مندی را می‌سازد.

«اما کلافه‌تر از آنم که جمله را درست تمام کنم. همچنان که در اتاق بالا و پایین می‌روم، تند و تند حرف می‌زنم تا هیجان خود را بپوشانم. از دستمال‌های چربت بدم می‌آید - آخرش کتاب دُن ژوان را لک می‌کنی.

۱. George Meredith (۱۸۲۸-۱۹۰۹) نویسنده و شاعر انگلیسی و مؤلف کتاب‌های بسیار،

از جمله خودخواه.

گوشْت به من نیست. دربارهٔ بایرون جمله‌هایی می‌سازی. و وقتی داری با شنل و عصا ادا درمی‌آوری، من سعی می‌کنم رازی را که تاکنون به کسی نگفته‌ام فاش کنم؛ از تو می‌خواهم (همچنانکه پشتم به توست) که زندگی‌ام را در دست‌هایت بگیری و بگویی آیا تا ابد محکومم در کسانی که دوستان می‌دارم نفرت‌برانگیزم.

«پشت به تو ایستاده‌ام و پا به پا می‌کنم. نه، دست‌هایم حالا کاملاً بی‌حرکتند. با دقت جایی در میان قفسهٔ کتاب باز می‌کنم و دُن ژوان را می‌گذارم؛ اینجا. ترجیح می‌دهم محبوب باشم، ترجیح می‌دهم مشهور باشم، نه این‌که در میان ریگ بیابان دنبال کمال بگردم. ولی آیا سرنوشتم این است که نفرت‌برانگیزم؟ آیا شاعرم؟ بفرما. هوسی که پشت لب‌هایم، سرد چون سرب، انباشته شده مثل گلوله‌ای افتاد، چیزی که با آن دخترهای فروشنده، زن‌ها، تظاهر، عامیگری زندگی را (چون دوستش دارم) هدف گرفته‌ام، وقتی شعرم را پرتاب می‌کنم - بگیرش - به سوی تو شلیک می‌شود.»

برنارد گفت: «مثل تیری از توی اتاق شلیک کرده است. شعرش را پیشم گذاشته. ای دوستی، من هم گل‌ها را لای صفحه‌های غزل‌های شکسپیر خواهم گذاشت! ای دوستی، تیرهای تو چه جانسکافند - آخی، آخی، باز هم آخی. رویش را که به سوی من برمی‌گرداند نگاهم کرد؛ شعرش را به من داد. هر چه می‌هست بر بام هستی‌ام حلقه می‌زند. این همراه شدن تا دم مرگ همراه خواهد بود. حضور ویرانگرش مثل

موجی بلند، مثل پیچش آب‌های سنگین رویم افتاد - مرا از هم گشود، سنگریزه‌ها را بر کرانهٔ روانم برهنه به جا گذاشت. خفت بار بود؛ من بدل به سنگریزه شدم. طومار همهٔ شابهت‌ها در هم پیچید. تو با یرون نیستی، خود خودتی. جمع شدن با دیگری در یک هستی یگانه - چه عجیب.

«چه عجیب است احساس این‌که رشته‌ای که از ما می‌ریسند تارهای ظریفش را به فضاها می‌آلود جهان مداخله‌گر دراز می‌کند. او رفته است؛ من اینجا ایستاده‌ام و شعرش را به دست دارم. میان ما این رشته است. اما حالا احساس این‌که آن حضور غریبه برطرف شده، آن نگاه مراقب رو به تیرگی و محو شدن گذاشته چه راحت و اطمینان‌بخش است! چه قدر خوشایند است که آدم کرکره‌ها را بکشد و به حضور دیگری راه ندهد؛ حس کند که آن هم اتاقی‌های ژولیده، آن آشناها، که با نیروی برتر خود آنها را به کنج پنهانی می‌رانند، از گوشه‌های تاریکی که در آن پناه می‌گرفتند برمی‌گردند. اشباح ناظر ریشخندآمیز که حتی در بحران و سر‌بزن‌گاه به خاطر من بیدار ماندند، حالا دسته دسته برمی‌گردند. با آنها، من برناردم؛ با یروم؛ اینم، آنم و دیگرانم. آنها هوا را تاریک می‌کنند و با لودگی‌ها و اظهارنظرهاشان مثل قدیم سرحالم می‌آورند و بر سادگی ظریف لحظهٔ هیچانم سایه می‌اندازند. چون من از آنچه نویل فکر می‌کند خویشتن‌های بیشتری هستم. ما آنقدرها هم ساده نیستیم که دوستان ما برای رفع نیاز خود لازم دارند. اما عشق ساده است.

«حالا هم اتاقی‌هایم، آشنايانم، برگشته‌اند. حالا آن زخم، آن شکاف که

نویل با شمشیر دو دم ظریف حیرت‌انگیزش در سپر دفاعی من به وجود آورده ترمیم شده است. حالا دیگر کم و بیش یکپارچه‌ام؛ و ببینید با میدان آوردن همه چیزهایی که نوئل در من نادیده می‌گیرد چه سرخوشم. همچنان که پرده را پس می‌زنم و از پنجره نگاه می‌کنم، احساس می‌گویم این کار لذتی به او نمی‌دهد، اما مرا شاد می‌کند؛ (از دوستانمان استفاده می‌کنیم تا موقعیت خود را بسنجیم). توانایی من به قدری است که نوئل هرگز به آن نمی‌رسد. آنها سرودهای شکار را در راه می‌خوانند. سگدو زدن با سگ‌های شکاری را می‌ستایند. پسر بچه‌های کلاه برسری که همیشه درست در همان لحظه که کالسکه سرپیچ دور می‌زد برمی‌گشتند، تپ تپ به شانه‌های هم می‌کوبند و لاف می‌زنند. اما نوئل با ظرافت از دخالت خودداری می‌کند و چون توطئه‌گری دزدانه و شتابان به اتاقش برمی‌گردد. او را می‌بینم که در صندلی راحت فرو رفته و به آتش زل زده و در این لحظه آن را ساختار استواری می‌داند. با خود می‌گوید کاش زندگی این استمرار را می‌داشت، کاش زندگی این نظم را می‌داشت – چون بالاتر از همه نظم را می‌خواهد و از آشفتگی بیرون وار من بیزار است؛ و از این رو پرده اتاقش را می‌کشد و در را چفت می‌کند. چشم‌هایش (چون عاشق است؛ تصویر شوم عشق بر بر خورد ما حاکم بود) سرشار از اشتیاق است؛ لبریز از اشک است. سیخ را برمی‌دارد و با یک ضربت ظاهر ناپایای استواری را در اخگرهای سوزان خراب می‌کند. همه چیز به هم می‌ریزد. و دوره جوانی و عشق نیز. قایق از زیر تاق بیدهای مجنون گذشته است و

حالا زیر پیل است. پرسیوال، تونی، آرچی، یا یکی دیگر به هند خواهند رفت. دیگر یکدیگر را نخواهیم دید. بعد دست به سوی دفتر یادداشت خود دراز می‌کند - دفتر تر و تمیزی که جلد خالدار دارد - درست مثل کسی که حالا بیش از همه دوستش دارد تب‌آلوده مصرع‌های بلند شعرش را می‌نویسد.

«ولی من می‌خواهم قدری درنگ کنم؛ از پنجره خم شوم؛ گوش بدهم. بار دیگر آن آواز دسته‌جمعی شوخ و شنگ به گوش می‌رسد. حالا ظروف چینی را می‌شکنند - این هم رسم است. آواز دسته‌جمعی چون سیلابی از سنگ‌ها می‌جهد، وحشیانه به درختان کهنسال حمله می‌برد و بارهایی شکوهمند خود سراپا به پرتگاه‌ها می‌ریزد. آنها پیش می‌غلتنند؛ پیش می‌تازند؛ دنبال تازی‌ها، دنبال توپ‌ها؛ چسبیده به پاروها مثل کیسه‌های آرد بالا می‌روند و پایین می‌آیند. همه تمایزها در هم آمیخته - مثل یک تن واحد عمل می‌کنند. تندباد اکثر این غوغا را به صورت پاره‌های صدا و سکوت با خود به حیاط می‌آورد. حالا باز ظرف‌های چینی را می‌شکنند - این رسم است. پیرزنی لرزان زیر پنجره‌های سرخ آتشین کیف در دست به سوی خانه گام برمی‌دارد. کمی می‌ترسد که مبادا رویش بیفتند و او را در جوی کنار خیابان بیندازند. از این رو می‌ایستد، انگار که می‌خواهد دست‌های پرگره و رماتیسمی خود را در پرتو آتش بلندی که با چندین رشته جرقه و تکه‌های کاغذ بادآورده شعله‌ور است گرم کند. پیرزن جلو پنجره روشن می‌ایستد. فرقی نمایان. من این را می‌بینم و تویل نمی‌بیند؛

این را من حس می‌کنم و نویل حس نمی‌کند. از این رو او به کمال خواهد رسید و من ناکام خواهم شد و چیزی جز جمله‌های ناقص غرقه در شن به جا نخواهم گذاشت.

«حالا یاد لوئیس افتاده‌ام. لوئیس چه نور بدخواهانه و با اینحال نافذی می‌اندازد بر این غروب رو به زوال پاییزی، بر این چینی شکنی و ترانه‌های پرتوسان شکار، بر نویل، بایرون و زندگی ما در اینجا؟ لب‌های نازکش را کمی ورچیده؛ رنگ گونه‌هایش پریده؛ در اداره‌ای روی مسند تجاری بغرنجی کند و کاو می‌کند. 'پدرم، بانکداری در بریزین' - چون از او شرمنده است، مدام حرفش را می‌زند - ورشکسته شد. لوئیس، بهترین شاگرد مدرسه، این‌طور در اداره‌اش می‌نشیند. اما من که در جست‌وجوی فرقه‌های نمایانم، اغلب چشمش را روی خودمان حس می‌کنم، چشم خندان، چشم ناآرام، که ما را مثل ارقام بی‌اهمیت به رقم کلی می‌افزاید، رقمی که در اداره پیوسته در پی آن است. و روزی قلم ظریفی برمی‌دارد و در جوهر قرمز فرو می‌برد و جمع کامل می‌شود؛ جمع کل ما معلوم می‌شود؛ اما این کفایت نخواهد کرد.

«بنگ! حالا یک صندلی را کنار دیوار کشیده‌اند. پس مردودیم. وضع من هم مشکوک است. مگر من غرق احساسات ناموجه نشدم؟ بله، وقتی از پنجره خم می‌شوم و ته سیگارم را می‌اندازم و می‌بینم که چرخان و سبک به زمین می‌افتد، حس می‌کنم که لوئیس حتی سیگارم را می‌پاید. لوئیس می‌گوید 'این کار معنایی دارد. اما چه معنایی؟'»

لوئیس گفت: «مردم می‌روند و می‌آیند. مدام از جلو ویتترین این غذاخوری می‌گذرند. سواری، وانت، اتوبوس؛ باز اتوبوس، وانت، سواری - از جلو ویتترین می‌گذرند. در پس‌زمینه مغازه‌ها و خانه‌ها را تصور می‌کنم؛ همچنین منارهای خاکستری یک کلیسای شهری را. قفسه‌های شیشه‌یی ویتترین پر از بشقاب‌های کیک و ساندویچ ژامبون است. بخار سماور همه چیز را قدری تیره کرده. بوی بخارآلود گوشت گوسفند و گوساله، سوسیس و پوره سیب‌زمینی مثل توری خیسی در میان تالار غذاخوری آویخته است. کتابم را به بطری شس و وستر^۳ تکیه می‌دهم و می‌کوشم قیافه‌ام مثل همه باشد.

«با اینحال نمی‌توانم. (مردم همچنان می‌گذرند، در آشپزی جمعی همچنان می‌گذرند.) نمی‌توانم از ته دل کتاب بخوانم یا استیک سفارش دهم. تکرار می‌کنم 'من مرد انگلیسی میانه‌حالی هستم؛ کارمند میانه‌حالی هستم.' با اینحال به مردهای ریزنقش که پشت میز بغلی نشسته‌اند نگاه می‌کنم تا مطمئن شوم رفتارم شبیه آنهاست. با قیافه‌های سر به راه و پوست‌های چروک خورده که همیشه از کثرت احساسات در هم فشرده‌اند و حریص مثل میمون و در این لحظه خاص چرب، دارند با اطوار درست دربارهٔ قیمت پیانو بحث می‌کنند. پیانو راه تالار را بند می‌آورد؛ بنابراین می‌خواهد پیانوی ارزان بخرد. مردم همچنان می‌گذرند؛ از جلو منارهای مخروطی کلیسا و بشقاب‌های ساندویچ ژامبون می‌گذرند. نوارهای حساس شعورم در برابر آشفتگی شان مدام پاره و

پريشان مي شوند. بنا بر اين حواسم به غذا نيست. 'پيانوي ارزان مي خرم. قالبش خوشگل است؛ اما راه تالار را بند مي آورد.' مثل پنگوئن هايي كه پرهاشان با چربي لغزان است، شيرجه مي زنند و در آب فرو مي روند. هر گونه زياده روي فراتر از آن هنجار لغو است. اين حد وسط است؛ اين ميانگين است. در اين بين كلاه ها بالا و پايين مي روند؛ در مدام باز و بسته مي شود. از بي ثباتي، از بي نظمي، از نابودي و نوميدي خبر دارم. اگر همه اش همين باشد، مفت نمي ارزد. با اين همه من هم ريتم تالار غذاخوري را حس مي كنم. مثل آهنگ والس است كه دور به دور مي چرخد و فراز و نشيب مي گيرد. دخترهاي خدمتكار كه تعادل سيني ها را حفظ مي كنند، پيچ و تاب خوران دور به دور مي آيند و مي روند و ديس هاي سبزي، زردآلو و فرني را بموقع به دست مشتري مورد نظر مي رسانند. مردهاي ميانه حال ريتم او را به ريتم خود مي افزايند ('يك پيانوي ارزان مي خرم؛ چون راه تالار را مي بندد') سبزي پخته خود را مي خورند، زردآلو و فرني خود را مي خورند. پس گسست اين پيوستگي در چيست؟ شكافي كه مي توان فاجعه را از آنديد كجاست؟ اين دايره بي رخنه است؛ اين هماهنگي كامل است. ريتم اصلي اينجاست؛ شاه فر مشترك اينجاست. مي بينم باز مي شود، بسته مي شود و بار ديگر باز مي شود. با اينحال من به اين ها نمي پيوندم. اگر حرف بزنم و لهجه شان را تقليد كنم، آنها گوش تيز مي كنند و منتظر مي شوند به حرفم ادامه دهم تا بتوانند بفهمند اهل كجا هستم - حدس بزنند استراليايي هستم يا

کانادایی، من که بیش از هر چیز دلم می‌خواهد با عشق در آغوشم بگیرند، بیگانه‌ام، خارجی‌ام. منی که آرزو دارم موج‌های حمایتگر مردم عادی را بالای سرم بینم، از گوشه چشم افق دوری را می‌بینم؛ و از کلاه‌هایی که مدام بی‌نظم بالا و پایین می‌روند خبر دارم. دادخواهی این ارواح سرگشته و پریشان خطاب به من است (زنی با دندان‌های کرم‌خورده پای پیشخان تهنه‌پته می‌کند) 'ما را به رمه برگردان، مایی که این همه پراکنده می‌آییم و می‌رویم، بالا و پایین می‌رویم، از کنار پنجره‌هایی با بشقاب‌های ساندویچ ژامبون در پس‌زمینه می‌گذریم.' بله، شما را به نظم وامی دارم.

«کتابی را که به بطری شس و وستر تکیه داده‌ام، می‌خوانم. کتاب چند جمله صیقل خورده، چند عبارت کامل و تعدادی کلمه دارد، اما شعر است. شما، همه شما، نادیده‌اش می‌گیرید. فراموش کرده‌اید که شاعر در گذشته چه گفته است. و نمی‌توانم چنان ترجمه‌اش کنم که نیروی الزام آورش دست و پایتان را ببندد و برایتان روشن کنم که سرگردانید؛ و رتم نازل و بی‌ارزش است؛ و به این ترتیب خفتی را که در صورت بی‌خبری از سرگردانی‌تان، بر شما مسلط می‌شود و در عین جوانی پیرتان می‌کند برطرف کنم. باید با تمام قوا بکوشم آن شعر را طوری ترجمه کنم که راحت خوانده شود. من، همنشین افلاتون و ویرزبل، بر در چوب بلوط رگه‌دار خواهم کوفت. این میل پولاد آبدیده را در مقابله با آنچه گذراست علم می‌کنم. تسلیم این گذر بی‌هدف کلاه‌های ماهوتی و ملون^۳ و انواع رنگارنگ کلاه‌های پردار خانم‌ها نمی‌شوم. (سوزان، که برایش احترام

قایلم، در روزی تابستانی کلاه حصیری ساده‌ای بر سر می‌گذاردم.) و چرچر را و بخاری را که با قطره‌های نامساوی از جام پنجره سرازیر می‌شود و با هر تکان آتوبوس‌ها می‌ایستد و راه می‌افتد؛ و پا به پا کردن‌ها پشت پیشخان‌ها را، و کلماتی را که ملال‌انگیز رها می‌شوند بی آن‌که معنایی داشته باشند، همه را به نظم وامی‌دارم.

«ریشه‌هایم از میان رگه‌های سرب و نقره، از میان جاهای نمودر باتلاقی که بوهای تند می‌پراکنند می‌گذرند و به گرهی از ریشه‌های درخت بلوط می‌رسند که در وسط در هم بافته. گرچه خاک چشم و گوشم را بسته، باز هم شایعاتی از جنگ‌ها شنیده‌ام؛ و نغمهٔ بلبل؛ گسیلِ شتابان سپاهیان بسیاری را در اینجا و آنجا به جست‌وجوی تمدن احساس کرده‌ام، درست همچنان که گله‌های پرندگان به جست‌وجوی تابستان مهاجرت می‌کنند؛ زنان کوزه بر دوش را در کراته‌های نیل دیده‌ام. با ضربه‌ای به پس‌گردن و بوسه‌ای داغ، از جینی، در یک باغ از خواب بیدار شدم؛ این‌ها را طوری به یاد دارم که آدم فریادهای درهم و برهم و ستون‌هایی را که فرومی‌ریزند و شعله‌های سرخ و دودناک را در حریق مهیب شبانه‌ای به یاد آورد. مدام می‌خوابم و بیدار می‌شوم. گاهی خوابم، گاهی بیدار. سماور براق را می‌بینم؛ قفه‌های شیشه‌یی پر از ساندویچ‌های زرد کم‌رنگ است؛ مردها با کت‌های لبه‌گرد جلو پیشخان روی چارپایه‌ها نشسته‌اند؛ و همچنین پشتشان، ابدیت* . این داغ زخمی است که مردی با شلق بر سر با آهن گذاخته بر تن لرزانم گذاشته است. این تالار غذاخوری را بر زمینهٔ انبوه

پرنندگان در پرواز با پرهای بسیار و تا شده از گذشته می بینم. همین طور لب های لوجه ام، رنگ پریدگی بیمارگونه ام را؛ قیافه بیزار و ناخوشایندم را وقتی با نفرت و تلخکامی رو به سوی برنارد و نویل که زیر درخت های سرخدار پرسه می زنند برمی گردانم؛ و آنها صندلی راحت را به ارث می برند و پرده ها را طوری می بندند که نور چراغ روی کتاب هاشان بیفتد.

«سوزان برایم محترم است؛ چون نشسته است و دوخت و دوز می کند. زیر نور ملایم چراغی در خانه ای که ساقه ذرت پشت پنجره اش آه می کشد و به من حس امنیت می دهد، دوخت و دوز می کند. چون من از همه ضعیف تر و کوچک ترم. کودکی هستم که به پاهای خود و جوبارک هایی که جریان آب روی سنگریزه ها ایجاد کرده است نگاه می کند. می گویم آن یک حلزون است؛ آن هم یک برگ. حلزون ها شادم می کنند؛ برگ شادم می کند. همیشه جوان ترین، بیگانه ترین و زود باورترینم. همه شما تحت حمایتید. من برهنه ام. وقتی دختر خدمتکار با گیسوی بافته و گل نشانده پیچ و تاب خوران می گذرد، مثل خواهری بی تردید زردآلوها و فرنی را بین شما تقسیم می کند. شما برادرهایش هستید. اما وقتی پامی شوم و خرده ریزه ها را از جلیقه ام می تکانم انعام خیلی زیادی، یک شیلینگ، زیر لبه بشقاب طوری سُر می دهم، که تا نرفته ام پیدایش نکند و وقتی با خنده برش می دارد، من از در چرخان بیرون رفته باشم و ملامتش به گوشم نرسد.»

سوزان گفت: «حالا باد کرکره را بلند می‌کند؛ شیشه‌های مربا، کاسه‌ها، زیلو و صندلی راحت نخ‌نما که سوراخی در آن است حالا واضح شده‌اند. همان نوارهای رنگ‌پریده همیشگی روی کاغذ دیواری پراکنده است. آواز دسته‌جمعی پرندگان تمام شده و حالا فقط یک پرنده نزدیک پنجره اتاق خواب می‌خواند. جوراب ساق‌بلندم را می‌پوشم و بی‌سر و صدا از درهای اتاق خواب بیرون می‌زنم و از آشپزخانه به باغ که از گلخانه می‌گذرد می‌روم و به مزرعه می‌رسم. هنوز صبح سحر است. مرداب‌ها را مه گرفته. روز مثل ملافه‌ای کتانی خشک و زبر است. اما نرم می‌شود؛ گرم می‌شود. در این ساعت، در این ساعت اول بامداد، فکر می‌کنم من خود مزرعه‌ام، انبارم، درختم؛ دسته‌های پرندگان و این خرگوش جوان که می‌جهد و در آخرین لحظه نزدیک بود پا رویش بگذارم از آن منند. حواصیل که بال‌های پهنش را کاهلانه می‌گشاید از آن من است؛ گاو که در حال نشخوار یک پا را پس از پای دیگر برمی‌دارد و زیر پایش غر غر می‌کند؛ پرستوی وحشی که با پروازش در هوا شیرجه می‌زند؛ سرخی رنگ‌پریده آسمان؛ و غلبه سبز وقتی سرخ‌رنگ می‌بازد؛ سکوت و صدای ناقوس؛ ندای مرد که اسب‌های گاری را به مزرعه می‌آورد - همه از آن منند.

«مرا نه می‌توان تقسیم کرد نه جدا نگه داشت. مرا به مدرسه فرستادند؛ به سوئیس فرستادند که تحصیلاتم را تمام کنم. از کفپوش چوبی بیزارم؛ از درخت‌های صنوبر و کوهستان بیزارم. بگذار روی این

زمین پهن، زیر آسمان رنگ بریده که ابرها در آن آرام می‌گذرند، بی‌قیمت. ارابه هر چه در جاده جلوتر می‌آید کم‌کم بزرگ‌تر می‌شود. گوسفندها وسط مزرعه جمع می‌شوند. پرنده‌ها وسط جاده جمع می‌شوند - هنوز لازم نیست پرواز کنند. دود چوب بلند می‌شود. خشکی سپیده‌دم رفته رفته برطرف می‌شود. حالا روز به جنب و جوش آمده. رنگ برمی‌گردد. روز با همهٔ محصول‌هایش موج زرد می‌زند. زمین زیر پای من به کندی می‌گذرد.

«ولی من کی‌ام که به این دروازه تکیه داده‌ام و سگ شکاری پشمالویم را تماشا می‌کنم که در دایره‌ای بو می‌کشد؟ گاه با خود می‌گویم (هنوز بیست سالم نشده) زن نیستم، بلکه نوری هستم که بر این دروازه، بر این خاک، می‌افتد. گاهی فکر می‌کنم فصولم، ژانویه، مه، نوامبر؛ گیل، مه، سپیده. نمی‌توانم مرا به هر سو پرتاب کرد یا ملایم شناور کرد یا با دیگران درآمیخت. با این همه حالا که به این دروازه تکیه داده‌ام چنان‌که روی دستم نقش انداخته، وزنی را که در پهلویم شکل گرفته حس می‌کنم. چیزی در مدرسه، در سوئیس شکل گرفته، چیزی سخت. نه آه‌ها و خنده‌ها؛ نه عبارت‌های نبوغ‌آسای تودرتو؛ نه رابطه‌های غریب رودا وقتی نگاهش از روی شانهٔ ما فراتر می‌رود؛ نه چرخ‌زدن جینی روی پنجهٔ پا که دست و پا و تنش در آن حال یکپارچه می‌شود. آنچه من می‌دهم جانکاه است. من نمی‌توانم آرام شناور شوم و با دیگران بیامیزم. نگاه خیرهٔ شبانانی را که در جاده به آنها برمی‌خورم دوست دارم؛ همچنین نگاه خیرهٔ

زنی کولی را کنار ارابه‌ای در خندقی که بچه‌هایش را شیر می‌دهد؛ همان‌طور که من به بچه‌هایم خواهم داد. چون به زودی، در گرمای نیمروزی وقتی که زنبورها دور گل ختمی وزوز کنند، دلدارم می‌آید. زیر درخت سدر خواهد ایستاد. به یک کلمهٔ او من هم یک کلمه جواب می‌دهم. آنچه در من شکل گرفته به او خواهم داد. بچه‌هایی خواهم داشت و کلفت‌های پشندزده و مردهای چنگک به دست؛ آشنی‌خانه‌ای خواهم داشت که بره‌های بیمار را در سبیدی به آنجا بیاورند تا گرم شوند و گوشت خوک در آنجا آویخته باشد و پیازها برق بزنند. مثل مادرم خواهم شد، زنی ساکت با پشند آبی که درهای گنجه‌ها را قفل می‌کند.

«حالا گرسنه‌ام. سگم را صدا می‌زنم. به فکر کلوچه و کره، نان و بشقاب‌های سفید در اتاقی آفتابگیر می‌افتم. از میان مزرعه برمی‌گردم. از روی این کوره‌راه پر علف با شلنگ‌های نیرومند می‌گذرم، گاه قدری از آن فاصله می‌گیرم تا پایم توی گودال آب نرود و گاهی جست می‌زنم که سبک روی کپ‌ای پا بگذارم. منجوق‌های شبیم روی دامن زبرم می‌نشینند؛ کفشم نرم و تیره می‌شود. خشکی روز رفته؛ سایه‌های خاکستری، سبز و کهریایی بر آن خورده. پرنده‌ها دیگر روی جادهٔ مرتفع ننشسته‌اند.

«مثل گربه یا روباهی که پشم‌هایش از شبیم خاکستری و پنجه‌هایش از زمختی زمین سخت شده باشد برمی‌گردم. از میان کلم‌ها به زور راه باز می‌کنم و برگ‌هاشان را به غر غر درمی‌آورم و قطره‌هاشان می‌ریزند. به انتظار صدای پای پدرم می‌نشینم که از گذرگاه نرم نرمک می‌آید و گیاهی

را لای انگشت‌ها می‌پیچد. وقتی غنچه گل‌ها روی میز بین شیشه‌های مربا، قرص‌های نان و کره راست ایستاده‌اند، فنجان پشت فنجان می‌ریزم. هر دو ساکتیم.

«بعد به طرف گنجه می‌روم و کیسه‌های کشمش پلویی خوشبو را برمی‌دارم؛ آرد سنگین را بلند می‌کنم و روی میز دستمال کشیده تمیز آشپزخانه می‌گذارم. خمیر می‌گیرم، آن را ورز می‌دهم، دست‌هایم را در دل گرم خمیر فرو می‌برم. می‌گذارم آب سرد بادبزنی‌وار از لای انگشت‌هایم جاری شود. آتش می‌گرد؛ مگس‌ها در دایره‌ای وزوز می‌کنند. همه کشمش‌ها و برنج‌ها، کیسه‌های نقره‌یی و آبی دوباره توی گنجه حبس شده‌اند. گوشت توی فر است؛ نان زیر حوله تمیز به صورت گنبد نرمی ورم می‌کند. بعد از ظهر به طرف رودخانه می‌روم. همه دنیا در حال زاد و ولد است. مگس‌ها از علفی به علف دیگر می‌روند. گل‌ها سرشار از گرده‌اند. قوها به ردیف سوار می‌شوند. ابرها که حالا گرمند و خورشید خال‌خالشان کرده، تند از فراز تپه می‌گذرند و بر آب و برگردن قوها زر می‌پاشند. گاوها که سنگین قدم برمی‌دارند، تشخوارکتان میان مزرعه پیش می‌روند. من میان علف‌ها با دست دنبال قارچ کلاهدک سفید می‌گردم؛ ساقه‌اش را می‌شکنم و ارکیده ارغوانی را که کنارشان می‌روید از ریشه درمی‌آورم و با قدری خاک کنار قارچ می‌گذارم. به این ترتیب به خانه می‌روم تا در میان گل‌های رُز روی میز که تازه باز شده‌اند کتری را برای پدرم جوش بیاورم.

«اما شب می شود و چراغها روشن. وقتی شب بشود و چراغها را روشن کنند، آتش زردی در پایتالها می افتد. با وسایل دوخت و دوز پشت میز می نشینم. یاد جینی و رودا می اقوم؛ و وقتی اسبهای مزرعه با قدمهای کند و خسته به خانه برمی گردند، تلغ تلغ چرخها را روی سنگقرش می شنوم؛ غلغله رفت و آمد وسایل نقلیه را در باد شبانه می شنوم. به برگهای لرزان باغ تاریک نگاه می کنم و با خود می گویم 'دارند در لندن می رقصند. جینی لوئیس را می بوسد.'»

جینی گفت: «چه عجیب است که مردم باید بخوابند، که مردم باید چراغها را خاموش کنند و بروند طبقه بالا. لباس هاشان را درآورده اند، لباس خواب سفید پوشیده اند. در هیچ خانه ای چراغی روشن نیست. یک رج کلاهک دودکش در برابر آسمان دیده می شود؛ و یکی دو چراغ در خیابان روشن است، مثل چراغهای روشنی که کسی به آنها نیازی ندارد. تنها کسانی که در خیابان دیده می شوند، بینوایانی شتابانند. کسی در این خیابان نمی رود و نمی آید؛ روز به پایان رسیده. چند پلیس در گوشه و کنار ایستاده اند. با اینحال شب دارد شروع می شود. حس می کنم در تاریکی می درخشم. لباس ابریشمی روی زانوی من است. ساقهای ابریشمینم نرم به هم می ساینند. سنگهای سرد گردنبندها به گلویم می چسبند. پاهایم فشار کفشها را حس می کنند. شق و رق می نشینم تا موهایم به پشتی صندلی نگیرد. آرامسته ام، آماده ام. این درنگ لحظه بی است، لحظه تاریک. ویولن زن ها آرشه ها را بلند کرده اند.

«اتومبیل نرم می ایستد. یاریکه‌ای از سنگقرش روشن شده است. در باز و بسته می شود. مردم از راه می رسند؛ حرف نمی زنند؛ شتابان وارد می شوند. خش خش شنل‌هایی که در سراسر می افتد به گوش می رسد. این هم درآمد موسیقی، این هم شروع. نگاه می کنم، سرک می کشم، پودر می زنم. همه چیز مرتب است و مهیا. گیسوانم به یک سو تاب برداشته. لب‌هایم به دقت سرخ شده. حالا آماده‌ام به مردها و زن‌های هم‌ترازم روی پله‌ها پیوندم. از کنارشان می‌گذرم؛ آنها به من زل می‌زنند و من به آنها. برق نگاهمان یکدیگر را می‌گیرد، اما نرم نمی‌شویم و نشانی از آشنایی بروز نمی‌دهیم. بدن‌هامان با هم ارتباط می‌گیرند. این دعوت من است. این دنیای من است. همه چیز مشخص و آماده است؛ مستخدم‌ها اینجا ایستاده‌اند، و باز اینجا، یکی نام مرا می‌پرسد، نام تازه و ناآشنای مرا پیش از من پرتاب می‌کند. وارد می‌شوم.

«اینجا در اتاق‌های خالی، در اتاق‌های منتظر، صندلی‌های مطلقاً قرار دارند و گل‌هایی سنگین و رنگین‌تر از گل‌هایی که می‌رویند، در برابر دیوار سبز و سفید گسترده‌اند. یک کتاب بسته روی یک میز کوچک است. این چیزی است که به خواب دیده‌ام؛ این چیزی است که پیشگویی کرده‌ام. اینجا برایم غریبه نیست. بی‌تکلف روی فرش‌های ضخیم پا می‌گذارم. روی کف جلاخورده تالار آسان می‌لغزم، حالا در این بوی خوش، در این چراغانی بنا می‌کنم به شکفتن، مثل سرخسی که برگ‌های تاییده‌اش از هم باز شود. می‌ایستم. این دنیا را سبک سنگین می‌کنم. به دسته‌های مردم

ناشناس نگاهی می‌اندازم. میان رنگ‌های سبز تند، گلبهی و خاکتری - صدفی زن‌ها، قامت‌های خدنگ مردها قد کشیده است. این‌ها سیاه و سفیدند؛ لبه لباس‌هاشان سجاف‌های پهن دارد. باز هم انعکاس را در پنجره قطار توی تونل می‌بینم؛ حرکت می‌کند. وقتی خم می‌شوم هیکل‌های سیاه و سفید مردهای ناشناس نگاهم می‌کنند؛ وقتی سر می‌چرخانم تا به عکسی نگاه کنم، آنها هم برمی‌گردند. دست‌هاشان لرزان به سوی کراوات‌هاشان می‌رود. به جلیقه‌ها و پوشت‌هاشان دست می‌زنند. خیلی جوانند. دوست دارند تأثیر خوبی روی بیننده بگذارند. احساس می‌کنم هزار چشمه شایستگی در من می‌جوشد. به نوبت شوخ و شنگ، سرخوش، کرخت و سودایی‌ام. ریشه‌دار، اما روانم. سراپا زر به سوی دیگر جاری‌ام، به این یکی می‌گویم 'بیا'. موج سیاه می‌زنم و به آن یکی می‌گویم 'نه'. یکی از جایش زیر قفسه شیشه‌یی راه می‌افتد. نزدیک می‌شود. به سوی من می‌آید. این هیجان‌انگیزترین لحظه‌ای است که در همه عمر شناخته‌ام. می‌لرزم. موج می‌زنم. مثل گیاهی در رودی دستخوش آب روان به این سو و آن سو کشیده می‌شوم، اما ریشه دارم، تا او به سویم می‌آید. می‌گویم 'بیا. بیا'. آن‌که می‌آید رنگ‌پریده و مو سیاه، سودایی و احساساتی است. من شوخ و شنگم و جاری و دمدمی؛ اما او سودایی است و احساساتی. اینجاست؛ کنارم ایستاده است.

«حالا مثل صدفی چسبان که از سنگ کنده شود، با تکان کوچکی از جا کنده می‌شوم: در آغوشش می‌افتم؛ مرا با خود می‌برد. به این سیل آرام

تن می دهیم. به درون این موسیقی پرفراز و فرود می رویم و در می آییم. سنگ‌ها مزاحم رقصند؛ رقص لرزان است و جنبان. حالا به بیرون و درون این پیکر بزرگ کشیده می شویم؛ ما را با هم همراه می کند؛ نمی توانیم از دیوارهای پریچ و تاب، پرفراز و فرود غیرمنتظره و یکسره فراگیرش بیرون بیاییم. بدن‌ها مان، تن او سخت و تن من روان، در درون تن رقص به هم فشرده می شوند؛ ما را با هم نگه می دارد؛ و بعد با چین‌های نرم و پریچ و تاب، تابمان می دهد و بی‌امان میان خود می غلتاند. ناگهان موسیقی بند می آید. خونم به سرعت در گردش اما تنم بی جنبش است. اتاق جلو چشمانم می چرخد. بعد می ایستد.

«پس ییا، بگذار چرخ‌زنان راهمان را به سوی صندلی‌های مطلق کج کنیم. تن قوی‌تر از آن است که تصور می‌کردم. گیج‌تر از آنم که گمان می‌بردم. پروای هیچ چیز را در این دنیا ندارم. پروای هیچ کس را ندارم، جز این مرد که نامش را نمی‌دانم. ای ماه، آیا ما خوشایند نیستیم؟ ما که اینجا کنار هم نشستیم، من در پیراهن ساتن و او در لباس سفید و سیاه، دل‌ریا نیستیم؟ شاید حالا هم‌مطرازهایم نگاهم کنند. من هم یکراست به شما مردها و زن‌ها نگاه می‌کنم. من یکی از شما هستم. این دنیای من است. حالا این جام پایه باریک را برمی‌دارم و جرعه‌ای می‌نوشم. شراب مزه‌ای تند و گس دارد. همین‌که می‌نوشم چهره در هم می‌کشم. اینجا بوها و گل‌ها، نور و گرما، تقطیر می‌شوند و به صورت مایعی زردگون و آتشین درمی‌آیند. درست پشت استخوان کتفم چیزی خشک با چشمانی گرد

شده آرام بسته می شود و رفته رفته به خواب می رود. این طربناکی است، رهایی است. سید پشت گلویم کوتاه تر می شود. کلمات ازدحام می کنند و گرد هم می آیند و روی سر و کول هم سوار می شوند و بیرون می ریزند. مهم نیست کدام یک. به هم تنه می زنند و از سر و کول هم بالا می روند. جفت های یگانه و تنها در هم می آمیزند و بسیار می شوند. مهم نیست چه بگویم. مثل پرنده ای که بال و پر بزند جمع می شوند و یک جمله فضای خالی میان ما را طی می کند. روی لب های او می نشیند. جامم را باز پر می کنم. می نوشم. حجاب بین ما می افتد. مرا به گرما و خلوت جانِ دیگر راه داده اند. باهمیم، آن بالاها، در گردنه ای از آلپ. او سودازده در بلندترین نقطه جاده می ایستد. من دولا می شوم. گلی آبی می کنم، بر نوک پا می ایستم تا قدم به او برسد و گل را به گتش می زنم. بفرما! این هم لحظه خلسه ام. حالا تمام شد.

«حالا سستی و بی اعتنایی دربرمان می گیرد. دیگران از کنار ما می گذرند. از بدن هامان که زیر میز یکی شده اند بی خبریم. از مردهای مویور و چشم آبی هم خوشم می آید. در باز می شود. همچنان باز می شود. حالا در این فکرم دفعه بعد که در باز شود همه زندگی ام تغییر می کند. کی می آید؟ ولی این فقط پیشخدمتی است که جام ها را می آورد. پیرمردی است - من پیش او بچه ام. این هم یک خانم مسن - پیش او باید پنهانکاری کنم. دخترهایی همسن و سال من هستند که احساس می کنم با خصومتی شرافتمندانه به روی هم شمشیر کشیده ایم. چون این ها با من

همطرازند. من بومی همین جهاتم. دل به دریا زدتم همین جاست و ماجراجویی ام همین جا. در باز می شود. به این یکی که سر تا پا زربرق می زند، می گویم آها، بیا. بیا. و او به سویم می آید.»

رودا گفت: «راهم را از پشتشان باز خواهم کرد، انگار کسی را که می شناسم دیدم. اما کسی را نمی شناسم. پرده را خواهم کشید و ماه را تماشا خواهم کرد. جره های فراموشی هیجانم را فرو خواهند نشاند. در باز می شود؛ بیر می جهد. در باز می شود؛ هراس هجوم می آورد؛ هراس در پی هراس دنبال می کند. بگذار گنجینه هایی را که کنار گذاشته ام دزدانه ببینم. برکه هایی که در آن سوی جهاتند، ستون های مرمر را منعکس می کنند. چلچله بالش را در برکه های تیره فرو می برد. اما اینجا در باز می شود و مردم می آیند؛ به سوی من می آیند. آنها همچنان که لبخندهای کمرنگ بر لب دارند تا بیداد و بی توجهی شان را بیوشانند، مرا در چنگ خود گرفته اند. چلچله بالش را در آب فرو می برد؛ ماه یکه و تنها در دریا های آبی سواری می کند. باید دست مرد را بگیرم؛ باید جواب بدهم. ولی چه جوابی خواهم داد؟ پرتم کرده اند تا در این تن زشت ناساز بسوزم، تا تیرهای بی توجهی و تحقیر مرد را به جان بخرم، منی که آرزومند ستون های مرمری و برکه های آن سوی جهانم، آنجا که چلچله بالش را فرو می برد.

«شب کمی جلوتر روی کلاhek دودکش ها چرخیده است. از بالای شانه مرد، پشت پنجره گربه بی خیالی را می بینم؛ نه نور رویش افتاده و نه

در دام جامهٔ ابریشمی است؛ آزاد است بایستد، کش و قوس کند و باز راه یفتند. از همهٔ طول و تفصیل زندگی فردی بیزارم. اما اینجا میخکوب شده‌ام که گوش کنم. فشار شدیدی به من می‌آید. نمی‌توانم بجنبم، مگر این‌که سنگینی سده‌ها را از دوش بیندازم. هزاران تیر در جانم می‌خَلند. تحقیر و تمسخر در جانم می‌خَلند. منی که می‌توانستم در برابر توفان سینه سپر کنم و بگذارم تگرگ شادمانه خفهام کند، اینجا میخکوب شده‌ام؛ بی‌پناه مانده‌ام. بپر می‌جهد. زبان‌ها با تازیانه‌هاشان فاصله‌ای با من ندارند. جنبان، یکریز برتم می‌کوبند. باید زبان‌بازی کنم و با دروغ در امان بمانم. چه بلاگردانی برای دفع این بلا هست؟ کدام چهره را می‌توانم فراخوانم که در این هیجان، خون‌سرد بماند؟ یاد نام‌های روی جعبه‌ها می‌افتم؛ یاد مادرهایی با زانوهای باز و دامن‌های آویخته از آنها؛ یاد دشتی سرسبز که ماهورهای شیدار پشتاپشت در آن فرود می‌آیند. فریاد می‌زنم پنهانم کنید، پناهم دهید، چون من از همه‌تان کوچک‌تر و برهنه‌ترم. جینی چون کاکایی سوار موج است؛ ماهرانه اینجا و آنجا نگاه می‌کند، با صداقت این را می‌گوید، آن را می‌گوید. اما من دروغ می‌گویم؛ زبان‌بازی می‌کنم.

«تنها که هستم تشنه‌ایم را می‌جنبانم؛ صاحب اختیار ناوگانم هستم. اما اینجا که شرابه‌های پردهٔ ملیله‌دوزی خانم صاحبخانه را جلو پنجره تاب می‌دهم، چندپاره شده‌ام؛ دیگر یگانه نیستم. پس آنچه جینی هنگام رقص می‌داند چیست؟ و آن اطمینان که سوزان دارد وقتی زیر نور چراغ آرام خمیده و نخ سفید را توی سوراخ سوزن می‌کند از کجاست؟

می‌گویند بله؛ می‌گویند نه؛ مشت خود را محکم روی میز می‌کوبند. اما من دو دلم؛ می‌لرزم؛ درخت خاردار وحشی را می‌بینم که سایه‌اش در بیابان می‌لرزد.

«حالا انگار هدفی دارم از میان اتاق قدم برمی‌دارم و به سوی مهتابی و زیر سایبان می‌روم. آسمان را می‌بینم که ماه با تابش ناگهانی خود آن را به نرمی پُر کرده. نرده‌های میدان را هم می‌بینم و دو نفر را بدون صورت که مثل مجسمه‌ها به سوی آسمان کج شده‌اند. پس دنیایی مصون از تغییر هم هست. از وقتی که لرزان از میان این اتاق نشیمن گذشته‌ام که در آن زبان‌ها چون کارد تنم را می‌برند، مرا به تته‌پته می‌اندازند، به دروغ گفتن وادارم می‌کنند، چهره‌هایی می‌بینم عاری از خصوصیات و آراسته به زیبایی. دلدادگان زیر درخت چنار می‌لمند. پاسبان درکنجی پاس می‌دهد. مردی می‌گذرد. پس دنیایی مصون از تغییر هم هست. اما ایستاده بر پتجه پاکنار آتش و موهای کز خورده از هُرم گرما، ترسان از این‌که در باز شود و ببر بجهد، آنقدرها راحت نیستم که حتی یک جمله بسازم. آنچه می‌گویم همیشه با مخالفت روبه‌رو می‌شود. هر بار که در باز می‌شود، حرفم ناتمام می‌ماند. هنوز بیست و یک سالم نشده. قرار است در هم بشکنم. قرار است همه عمر ریشخندم کنند. قرار است بین این مردان و زنان با چهره‌های در هم رفته‌شان، با زبان‌های دروغ‌نشان، مثل چوب‌پنبه بر دریای گرانبار زیر و بالا شوم. هر بار که در باز می‌شود مثل رشته‌ای علف هرز دستخوش جریان آبم. من آن کفم که سفیدی خود را به دورترین

مرجها

زویای خرسنگ‌ها می‌رساند؛ همچنین اینجا، در این اتاق، دختری بیش

نیست.»

خورشید برآمده دیگر لمیده بر تشک سبز توست، همچنان که از میان
جواهرات آبرنگ گوشه چشمی می انداخت، چهره عیان کرد و بکراست
نگاهی بر امواج کرد. موج ها با هممه ای یکنواخت می افتادند. با صدای
سمضیه های اسب ها در میدان می افتادند. پشنگه های امواج همچون
پرتاب نیزدها و زوبین هایی از فراز سر سوارکاران به هوا برمی خاست. موجها
با آبی به کبودی فولاد و لبه الماس کرانه را روفتند. با نیرو و زورمندی
موتوری که نیرویش مدام تو می رود و بیرون می آید، پس و پیش می رفتند.
آفتاب بر مزارع ذرت و بیشه ها تایید. رودها کبود و پر چین و شکن شدند،
چمن هایی که به سوی آب شیب برداشته بودند، مثل پرهای پرندگان که
به نرمی شهرهای خود را می جورند سبز شده بودند. تپه ها، منحنی و مهار
شده، گویی با تسمه ای بسته شده اند، همچنان که عضلات اندام ها را نگه
می دارند؛ و بیشه ها که مغرورانه در دوسویشان قد علم کرده بودند، به یال
کوتاه و چیده گردن اسبی می مانستند.

در باغ در حالی که درختان بر فراز باغچه‌ها، استخرها و گلخانه‌ها تنگ هم ایستاده بودند، پرندگان هر یک به تنهایی در آفتاب داغ می‌خواندند. یکی زیر بنجرهٔ اتاق خواب می‌خواند؛ یکی روی بلندترین شاخهٔ یاس کبود و دیگری بر لبهٔ دیوار. هر یک با سرسختی تمام، با شور و حرارت می‌خواند، گویی می‌خواست آواز از او فوران کند، پروایش نبود که ناهمخوانی شدیدش ترانهٔ پرندهٔ دیگر را خراب کند. چشمان گردشان با برفی که می‌زد برجسته می‌نمود، با پنجه‌هاشان به ترکه یا نرده‌ای چنگ زده بودند. پرندگان زیبا با پرهای نورسته که رگه‌های صدفی و لک‌های روشن بر آنها بود، برخی آبی فیروزه‌یی راه راه و برخی دیگر زین پر با با پری سفید، بدون سربناه پیش چشم همه در هوا و آفتاب آواز می‌خواندند. چنان می‌خواندند که گویی بامداد با فشار وادار به خواندنشان می‌کرد. چنان می‌خواندند که گفتمی لبهٔ هستی تیز شده است و باید بپرد، باید نرمی نور سبزی را و نم زمین خیس را، دود و دمهٔ بخار آشپزخانهٔ چرب را، دمهٔ داغ گوشت گاو و گوسفند را، بوی پرمایهٔ شیرینی و میوه را، پسمانده‌ها و پوست‌های خیس را که از سطل آشپزخانه بیرون ریخته‌اند و روی تل زباله بخاری خفیف از آنها نشت می‌کند بشکافد. پرندگان بر هر چه خیس شده، از نم لک برداشته یا از تری مجاله شده بود با متقارهای خشک بی‌امان و تند فرود می‌آمدند. به یک چشم برهم زدن از بالای شاخهٔ یاس کبود یا پرچین شیرجه می‌رفتند. حلزونی را گیر می‌آوردند و پوسته‌اش را به سنگ می‌کوبیدند. با خشم و به قاعده بر سنگ می‌کوفتند تا پوسته

می‌شکست و چیز لزجی از شکافش بیرون می‌زد. بعداً فوراً بر می‌کشیدند و با پروازی تیز به هوا می‌رفتند، با صداهای کوتاه و زمر جیک جیک می‌کردند و روی شاخه‌های بالایی درختی می‌نشستند و به برگ‌ها و مناره‌های مخروط زیر پا نگاه می‌کردند و منطقهٔ سرسبز را با شکوفه‌های سفید و علف موج را می‌دیدند و دریا را که بارپ‌ریهٔ دهلش هنگی از سربازان مزین به پیر و دستار را به راه می‌انداخت. گهگاه آوازهاشان با گام‌های تند در هم می‌تید. مانند در آمیختن جویباری کوهستانی با جوی دیگری که به آن برمی‌خورد، کف می‌کند و مخلوط می‌شود، بعد در بستری واحد دم‌به‌دم بیشتر سرعت می‌گیرد و برگ‌های پهن را با خود می‌برد. اما خرسنگی بر سر راه است و دو شاخه‌شان می‌کند.

نور خورشید گوده‌های تیزی به درون اتاق انداخت. دست نور به هر چه که رسید، هستی انکارناپذیری به آن بخشید. بشقاب به دریاچهٔ سفیدی می‌مانست و کارد به خنجری از یخ. ناگهان استکان‌ها طوری آشکار شدند که گفتی سوار نوارهای نور بودند. میزها و صندلی‌ها چنان به سطح آمدند که گفتی به زیر آب رفته و از آن در آمده بودند، لایه‌ای از رنگ‌های سرخ، نارنجی و ارغوانی رویشان بود، شیشه شکوفه روی پوست میوهٔ رسیده. رگه‌های لعابی ظروف چینی، رگه‌های چوب و الیاف حصیر نقش و نگار ظریف خود را بیش از پیش می‌نمایاندند. همه چیز بی‌سایه بود. شیشهٔ مربایی چنان سبز بود که گویی شدت سبزی آن چشم را باقی‌نی به سوی خود می‌کشید و چشم چون صدف چسبانی به آن می‌چسبید. بعد حجم و

لبه‌های آشکال مشخص شد. اینجا بر آمدگی یک صندلی بود؛ اینجا هم هیکل یک گنجه. هر چه نور زیادتر می‌شد توده سایه در برابرش پس می‌نشست و جمع می‌شد و با چین و شکن فراوان به پس‌زمینه می‌رفت.

برنارد گفت: «چه زیبا، چه عجیب، لندن با بناهای نوک تیز و گنبد‌های فراوان زبر مه برابرم غنوده است»^۴. همچنان که ما به آن نزدیک می‌شویم، شهر در حفاظ پمپ بنزین‌ها و دودکش‌های کارخانه‌ها خفته است. لانه‌های زنبور را در آغوش می‌گیرد. همه فریادها، همه هیاهوها به نرمی در لفافی از سکوت پیچیده شده. زُم نیز شکوهی بیش از این ندارد. ولی ما را برای لندن در نظر گرفته‌اند. حالا هم خواب مادرانه‌اش آشفته شده. پشته‌ها با خانه‌های روشن از مه سر درآورده‌اند. کارخانه‌ها، کلیساهای جامع، گنبد‌های شیشه‌یی، مؤسسات و تئاترها قد علم کرده‌اند. قطار بامدادی شمال مثل موشکی به سوی پرتاب شده است. موقع عبور پرده‌ای را می‌کشیم. همچنان که تلغ تلغ کنان و برق زنان از ایستگاه‌ها می‌گذریم، چهره‌های متظر و خالی از احساسات به ما زل می‌زنند. وقتی باد قطار، تجسم اجل معلق، به مردها می‌وزد، آنها روزنامه‌هاشان را کمی

محکم تر می گیرند. ولی ما غرآن می گذریم. اتگار می خواهیم در پهلوهای شهر مثل نارنجکی در کنار جانوری جسیم و مادروار و با شکوه بترکیم. شهر همه و زمزمه می کند و منتظر ماست.

«در این میان همچنان که ایستاده ام و از پنجره قطار نگاه می کنم، به نحوی عجیب و قانع کننده احساس می کنم که به سبب خوشبختی بزرگم (برای ازدواج نامزد شده ایم) جزئی از این سرعت، از این موشک پرتاب شده به شهرم. در برابر مدارا و تسلیم خشکم می زند. می توانم بگویم آقای عزیز که چمدانت را باز می کنی و شبکلاهی را که تمام شب به سر داشتی توی آن می چپانی، چرا این قدر بیقراری؟ کاری نمی توانیم بکنیم که فایده داشته باشد. همدلی باشکوهی همه را زیر پر و بال می گیرد. متبسط و موقر، انگار زیر بال خاکستری غازی عظیم همشکل شده ایم (بامدادی دلنشین اما بیرنگ است) چون فقط یک آرزو داریم - رسیدن به ایستگاه. دلم نمی خواهد قطار با تلغ و تلوغ بایستد. دلم نمی خواهد پیوندی که تمام شب ما را نشسته روبه روی هم به هم بسته بود گسسته شود. دلم نمی خواهد احساس کنم نفرت و رقابت و تمناهای گوناگون بار دیگر آغاز شده اند. اجتماع ما در قطار شتابان، در حالیکه روبه روی هم نشسته بودیم و فقط یک آرزو در سر داشتیم و آن رسیدن به یوستن بود، چه دلپذیر بود. اما هیئات! تمام شد. به آرزومان رسیده ایم. به سوی سکو

کشیده شده‌ایم. شتاب و آشفتگی و این خواست که اولین کسی باشیم که به در خروجی و آسانسور برسیم بروز کرده است. ولی من نمی‌خواهم زودتر پای خروجی باشم و بار زندگی فردی را به دوش بکشم. منی که از روز دوشنبه در نامزدی جواب مثبت گرفتم و هر عصیم پر از حس هویت است، منی که مساکی را در لیوانی نمی‌دیدم بی آن‌که بگویم 'مساوک من'، حالا از ته دل می‌خواهم دست‌هایم را واکنم و دار و ندارم را بریزم زمین و فقط اینجا در خیابان بایستم و در هیچ چیز شرکت نکنم و اتوبوس‌ها را بی هیچ تمنایی، بی هیچ رشکی، با آنچه کنجکاوی بی حد و مرز درباره‌ی سرنوشت بشر است تماشا کنم، البته اگر ذره‌ای عقل توی کله‌ام مانده باشد. اما نیست. من رسیده‌ام و پذیرفته شده‌ام. تقاضایی ندارم.

«مثل کودکی که از پستان مادر می‌شود کنار کشیده‌ام، حالا آزادم در آنچه که می‌گذرد، در عمق این زندگی عمومی همه‌جانبه فرو بروم. (بگذارید یادداشت کنم، عمقش بستگی دارد به شلوار آدم؛ شلوار ژنده یکسره و بال سر هوشمند است.) آدم در برابر در آسانسور به تردیدهای غریبی دچار می‌شود. این طرف، آن طرف، آن یکی؟ بعد فردیت آدم بروز می‌کند. همه رفته‌اند. همه را ضرورتی ناگزیر کرده. امر حقیر حاضر شدن سر یک قرار یا خرید یک کلاه این آدم‌های خوش برورو را که زمانی آن همه متحد بودند از هم جد کرده. اما من هدفی ندارم. بلند پروازی ندارم. می‌گذارم انگیزه عمومی مرا با خود بکشد. سطح ذهنم مثل جویبار خاکستری کم‌رنگ می‌لفزد و هر چه را که می‌گذرد باز می‌تاباند. نه

می توانم گذشته‌ام را به یاد آورم، نه بینی‌ام را و نه رنگ چشمانم را و نمی دانم عقیده کلی‌ام درباره خودم چیست. فقط در لحظات اضطراب، سر چهار راهی یا کنار جدول پیاده رویی، غریزه حفظ جان سر برمی دارد و مرا در چنگ می گیرد و اینجا، جلو این اتوبوس، نگه می دارد. انگار بر زندگی اصرار داریم. بعد باز بی‌اعتنایی غلبه می کند. غوغای رفت و آمد اتومبیل‌ها، عبور چهره‌های یکدست، از این سو و آن سو، مرا به رؤیایا فرو می برد؛ خصوصیات چهره‌ها را می زدید. مردم می توانند از میان من بگذرند. این لحظه از زمان، این روز خاص که در آن گرفتارم کدام است؟ غریو ترافیک می تواند هر غرش دیگری باشد - خروش درختان یا غرش جانوارن وحشی. زمان مثل برق یکی دو اینچ بر پاشته به عقب چرخیده است؛ پیشرفت کوتاه ما باطل شده است. همچنین گمان می کنم بدن‌های ما براستی برهنه‌اند. تنها پارچه‌های دکمه دار تنمان را سرسری پوشانده؛ و زیر این پیاده‌روها تابوت‌ها، استخوان‌ها و سکوت نهفته است.

«با اینحال درست است که احساس‌های خودانگیخته و نامربوط کنجکاو، حرص و تمنا، که مانند خواب بری از مسئولیت است، رؤیایا، پیشرفت آزمایشی‌ام را، درست مثل آنکه به زیر سطح جریان آب کشیده باشند، قطع و تکه پاره و سوراخ سوراخ کرده و کنده است. (حسرت آن کیف را می خورم - الی آخر). نه، ولی دلم می خواهد به زیر بروم؛ ژرفا ژرف را ببینم؛ گهگاه حق ویژه خود را اعمال می کنم که همیشه دست به عمل نزنم، بلکه کشف کنم؛ صداها، مبهم نیاکانی ماموت‌ها و

غزغز شاخه‌ها را بشنوم؛ در این آرزوی محال غرقه شوم که تمام جهان را با تفاهم در آغوش بگیرم - امری محال برای آنان که دست به عمل می‌زنند. آیا همچنان که راه می‌روم، لرزان از تکان‌ها و نوسان‌های غریب همدردی، که مرا از وابستگی به هستی ویژه‌ام جدا کرده، به خودم فرمان نمی‌دهم که این خیل غرقه در فکر و خیال؛ این حیران‌ها و سرگردان‌ها؛ این پسر - پادوها و دختران پنهان‌کار و پناه‌جو را که بی‌توجه به سرنوشت خود و سرنوشت‌ها را تماشا می‌کنند، در آغوش بگیرم؟ اما من از عبور زودگذرمان باخبرم.

«با اینحال درست است که نمی‌توانم این حس را انکار کنم که زندگی حالا برایم به طرز اسرارآمیزی طولانی شده. آیا موضوع این است که می‌توانم بچه‌هایی داشته باشم، می‌توانم بذر را دورتر بپاشم، فراسوی این نسل، این جمعیت محکوم به فنا که در خیابان‌ها در رقابتی بی‌پایان در هم می‌لولند؟ دخترهایم تابستان‌های دیگر به اینجا خواهند آمد؛ پرهایم مزارع تازه را شخم خواهند زد. پس ما قطره باران نیستیم که دمی بعد باد خشکش کند؛ باغ‌ها را به شکفتن و جنگل‌ها را به غریدن وامی‌داریم؛ تا ابدآباد به گونه‌ای دیگر سر برمی‌داریم. پس همین امر اعتماد به نفس و ثبات درونی‌ام را نشان می‌دهد، در غیر این صورت کاری بس عبث است که با جریان جمعیت در این خیابان اصلی سینه به سینه شوم، همیشه راهی برای خودم بین تنه‌های مردم باز کنم و از لحظات امن برای گذشتن استفاده کنم. این تکبر نیست؛ چون از بلندپروازی بری‌ام؛

موهبت‌های خاص، ویژگی‌های فردی یا نشانه‌هایی که مرا مشخص می‌کند؛ چشم‌ها، بینی یا دهان را از یاد برده‌ام. در این دم خودم نیستم.

«اما مواظب باش، برمی‌گردد. آدم نمی‌تواند آن بوی سمج را از بین ببرد. از درزی در ساختار - هوبت آدم - به درون رخنه می‌کند. من بخشی از خیابان نیستم - نه، خیابان را مشاهده می‌کنم. بنابراین آدم از خود به در می‌آید. مثلاً در آن خیابان فرعی دختری به انتظار ایستاده است - به انتظار کی؟ داستانی عاشقانه. روی دیوار آن مغازه جرثقیل کوچکی نصب شده است، می‌پرسم چرا آن جرثقیل آنجا نصب شده؟ بانوی ارغوانی پوش گرد و غلبه‌ای را ابداع می‌کنم که شوهر خیس عرقش او را یک وقتی در دهه شصت از درشکهٔ روبازی* پیاده می‌کند. داستانی عجیب و غریب. این یعنی که من سکه ساز طبیعی الفاظم، کسی که در این و آن شیء حباب می‌دمد. و در حالی که بی‌مقدمه این ملاحظات را کنار می‌گذارم، به توصیف خود می‌پردازم؛ خود را جدا می‌کنم و به صدایی گوش می‌دهم که موقع عبورم می‌گوید: «بین! یادداشتش کن!» گمانم از من خواسته‌اند که در شبی زمستانی معنایی برای تمام مشاهداتم به دست دهم - خطی که از یکی به دیگری می‌رسد، نتیجه‌ای که کامل می‌شود. اما حدیث نفس‌ها دمی دیگر در خیابان فرعی رنگ می‌بازد. من شنونده‌ای می‌خواهم. این سقوط من است. این همیشه مرز بیان نهایی را در هم سی‌ریزد و سانع شکل‌گیری‌اش می‌شود. نمی‌توانم خود را وادارم که هر روز در غذاخوری فلاکتباری بنشینم و نوشابهٔ همیشگی را سفارش بدهم و تا خرخره از یک

مایع - این زندگی - پُر شوم. جمله‌ام را می‌سازم و آن را با خود به اتاق مبله‌ای می‌برم که ده‌ها شمع در آن روشن باشد. برای در آوردن این چین و واچین‌ها لازم است چشم‌های دیگران به من باشد. برای آن‌که خودم باشم (بیادداشت می‌کنم) نور چشم دیگران را لازم دارم، بنابراین نمی‌توانم کاملاً مطمئن شوم که خویشتم چیست. آنهایی که اصالت دارند، مثل لوئیس، مثل رودا، در تنهایی کامل وجود دارند. آنها از نور و از تکرار خود بیزارند. تصویری را که از آنها کشیده‌اند، دَمَر به زمین می‌اندازند. روی حرف‌های لوئیس یخ ضخیمی بسته. حرف‌هایش فشرده، خلاصه و ماندگار است.

«پس ای کاش بعد از این خوابزدگی زیر نورِ چهره‌های دوستانم به صورت چند وجهی بدرخشم. از سرزمین بی‌خورشید بی‌هویتی گذشته‌ام. سرزمینی غریب. در لحظهٔ خوشدلی‌ام، در لحظهٔ خرسندی محوم آه جزر و مد را همچنان که تو می‌رود و درمی‌آید و خود را به فراسوی این دایرهٔ نور درخشان، این رپ‌رپ خشم‌کور می‌کشد شنیده‌ام. از یک لحظه آرامش عظیم برخوردار بوده‌ام. شاید این سعادت است. حالا احساسات گزنده، کنجکاوی و حرص (گرسنه‌ام) و هوس مقاومت‌ناپذیر خود بودن مرا پس کشانده‌اند. به فکر کسانی می‌افتم که می‌توانم چیزها به ایشان بگویم: لوئیس، نویل، سوزان، جینی و رودا. با آنها چند بُعدی هستم. آنها مرا از تاریکی می‌رهانند. شکر خدا امشب با هم دیدار می‌کنیم. شکر خدا دیگر لازم نیست تنها باشم. با هم شام

می خوریم. بعد با پرس سوال که می رود هند خدا حافظی می کنیم* . هنوز تا آنوقت خیلی مانده، اما آن مُنادیان، آن جلوداران، چهره های دوستانِ غا' ب آدم را احساس می کنم. لوئیس را می بینم، از سنگ تراشیده، تندیس وار؛ نوبل را می بینم، اتو کشیده و خدنگ؛ سوزان را با چشمانی چون دو تکه بلور؛ جینی را که شعله وار داغ و تبار بر زمین خشک می رقصد؛ و رودا را، پرزاد چشمه، همیشه نمور* . این ها تصویرهای موهومند - این ها زاده خیالند، تصویرهای اجق و جق آب کشیده دوستان غایب که با اولین لمس پنجه چکمه ای واقعی می پراکند. با این حال با رپرپ خود به من جان می بخشند. این بخارها را می زدایند. کم کم از تهایی بی طاقت می شوم - احساس می کنم پرده های تفتۀ تباه کننده اش دور و برم آویخته. آه، کنارشان بزن و کاری بکن! همه همین کار را می کنند. مشکل پسند نیستم. رفتگر سرگذر همین کار را می کند؛ پستیچی و پیشخدمت رستوران فرانسوی هم؛ بالاتر از همه صاحبخانه مهربان است که انگار مهربانی اش را برای آدم کنار گذاشته. با دست خودش برای مهمان ممتاز سالاد درست می کند. می پرسم مهمان ممتاز کیست و چرا؟ و به خانمی که گوشواره گوشش کرده چه می گوید؛ آیا خانم دوست است یا مشتری؟ همین که پشت میزی می نشینم، بی درنگ درگیری دلچسب با آشفستگی، دو دلی، امکان و حدس و گمان را احساس می کنم. تصویر پشت تصویر می آید. از خلاقیت خودم دستپاچه شده ام. می توانم هر میز و صندلی و مشتری را به تفصیل و راحت وصف کنم. ذهتم با پوشش کلمات

برای هر چیز در این سو و آن سو فعالیت می‌کند. صحبت کردن از شراب، حتی با پیشخدمت، در حکم انفجار است. سوشک به بالا می‌جهد. ذره‌های زربخش روی خاک غنی تخيلم می‌افتد و بارورش می‌کند. سرشت یکسره نامتظر این انفجار - یعنی لذت هماغوشی. من با یک مستخدم ایتالیایی در آمیختم - چه هستم؟ در این جهان ثباتی نیست. کی می‌تواند بگوید اشیا چه معنایی دارند؟ کی می‌تواند پرواز یک کلمه را پیشگویی کند؟ بادکنکی است که بالای درختان در پرواز است. سخن از دانش گفتن بیهوده است. همه چیز تجربه است و ماجرا. تا ابد با کمیته‌های ناشناخته در می‌آمیزیم. حاصلش چیست؟ نمی‌دانم. اما وقتی جامم را زمین می‌گذارم یادم می‌آید: قول و قرار ازدواج گذاشته‌ام. قرار است امشب با دوستان شام بخورم. من برناردم، خودم بخورم.»

نوبل گفت: «حالا پنج دقیقه به هشت مانده. من زود آمده‌ام. ده دقیقه پیش از موعد پشت میز جا گرفته‌ام تا لحظه به لحظه انتظار را مزوزه کنم؛ بینم در باز می‌شود و بگویم 'پرسیوال است؟ نه، پرسیوال نیست'. در گفتن این‌که 'نه، پرسیوال نیست' لذت بیمارگونه‌ای نهفته است. تا حالا بیست بار دیده‌ام که در باز و بسته شده؛ هر بار حالت تعلیق حادثه می‌شود. قرار است بیاید اینجا. این میزی است که پشتش می‌نشیند. اینجا، اگرچه باور نکردنی است، جای تن واقعی اوست. این میز، این صندلی‌ها، این گلدان فلزی با سه گل سرخ، در آستانه دگرگونی شگفت‌انگیزی هستند. همین حالا هم اتاق با درهای چرخان، میزهای اثباته از میوه، با

لولاهای سرد، ظاهر لرزان و غیر واقعی مکانی را دارد که آدم منتظر است در آن اتفاقی بیفتد. اشیا لرزشی دارند که انگار هنوز پا به عرصه هستی نگذاشته‌اند. سفیدی ماتِ رومیزی خیره‌کننده است. خصومت و بی‌اعتنایی کسان دیگری که اینجا غذا می‌خورند آزار دهنده است. به هم نگاه می‌کنیم؛ مثل این‌که که یکدیگر را نمی‌شناسیم، به هم زل می‌زنیم و نگاهمان را می‌دزدیم. چنین نگاه‌هایی تازیا نه‌اند. همه بیرحمی‌ها و بی‌اعتنایی‌های دنیا را در آن می‌بینم. اگر نیاید، نمی‌توانم تحمل کنم. باید بروم. با اینحال لابد حالا کسی او را می‌بیند. لابد توی یک تاکسی نشسته؛ لابد از جلو مغازه‌ای می‌گذرد. انگار او هر لحظه این نور چشم آزار و حدتِ هستی را به این اتاق تحمیل می‌کند، چنان‌که اشیا خاصیت معمولی خود را از دست داده‌اند - این تیغه‌کارد فقط برق نوری است، نه وسیله‌ای برای بریدن. حالت عادی از بین رفته است.

«در باز می‌شود، ولی او نمی‌آید. این لوئیس است که آنجا دل‌دل می‌کند. این آمیزه عجیب اطمینان و کمرویی اوست. موقعی که وارد می‌شود در آینه نگاهی به خودش می‌اندازد؛ دستی به مویش می‌کشد؛ از سر و وضعش راضی نیست. می‌گوید من دوکم - آخرین فرد از یک نژاد کهن. تندخو، بدگمان، سلطه‌جو و بدقلق است (دارم با پرسووال مقایسه‌اش می‌کنم). در عین حال با هیبت است، چون خنده از چشمانش پیداست. مرا دیده. آخرش آمد.»

لوئیس گفت: «سوزان آنجاست. ما را نمی‌بیند. لباس شب نپوشیده،

چون از بیهودگی لندن بیزار است. کمی پای در چرخان می ایستد و مثل موجودی که نور چراغ خیره اش کرده باشد به دوروبرش زل می زند. حالا راه می افتد. (حتی میان میزها و صندلی ها) حرکات دزدانه ولی مطمئن جانوری وحشی را دارد. به نظر می رسد به غریزه راه خود را در میان این میزهای کوچک می یابد، به هیچ کس بر نمی خورد، پیشخدمت ها را نادیده می گیرد، با اینحال یگراست به طرف میز ما در گوشه می آید. وقتی ما را می بیند (من ونویل را) صورتش حالت یقینی به خود می گیرد که هشدار دهنده است، انگار به آنچه می خواسته رسیده. محبوب سوزان بودن یعنی که خلیدن متقار تیز پرنده در تن یا بر در انبار میخکوب شدن. با اینحال لحظاتی هست که جداً دلم می خواهد برای همیشه متقاری در تم فرو برود و به در انبار میخکوبم کنند.

«حالا رودا هم می آید، معلوم نیست از کجا؛ وقتی نگاه نمی کردیم آهسته سر رسید. لابد راه پیچاییچی را طی کرده، گاه پشت پیشخدمتی قایم شده و گاهی پشت ستونی زینتی، تا بتواند غافلگیری شناختن را هر چه ممکن است به تأخیر بیندازد و چند لحظه بیشتر در امان باشد و بتواند گلبرگ هایش را در تشت خود بجناند. بیدارش می کنیم. عذابش می دهیم. از ما می ترسد، از ما بیزار است، با اینحال کز کرده به کنار ما می آید، چون با همه بیرحمی ما همیشه نامی هست، چهره ای هست که پرتوی بیندازد و پیاده روهایش را روشن کند و امکان آن را فراهم آورد که رؤیاهایش را از سر بگیرد.»

نویل گفت: «در باز می شود، مدام باز می شود، ولی او نمی آید.»
 سوزان گفت: «جینی آنجاست. دم در ایستاده. انگار همه چیز از حرکت ایستاده. پیشخدمت می ایستد. آنهایی که سر میز کنار در غذا می خورند نگاه می کنند. انگار او مرکز همه چیز است؛ گرداگرد او، میزها، خطوط درها، پنجره ها و سقف ها پرتو می افکنند، مثل اشعه ستاره در وسط جام شکسته پنجره ای. اشیا را در یک نقطه نظم می دهد. حالا ما را می بیند و به راه می افتد و همه پرتوها موج برمی دارند و جاری می شوند و بر فراز سر ما می لرزند و امواج تازه شور و هیجان به بار می آورند. ما تغییر می کنیم. لوئیس دست به کراواتش می برد. نویل که با هیجان دردآلودی منتظر نشسته است، کلافه چنگال ها را جلو خود مرتب می کند. رودا با تعجب به جینی نگاه می کند، انگار در افق دوردست لهیب آتشی دیده باشد. و من، هر چند ذهنم را از علف خیس، مزارع نمناک، ترنم باران بر بام و هجوم باد زمستانی که به خانه می کوبد انباشته ام و به این ترتیب روحم را در برابر او حفظ می کنم، ریشخندش را حس می کنم که دزدانه گسردم می گردد، خنده اش را حس می کنم که چون زیانه های آتش بی گذشت پیراهن شب ژنده ام را، ناخن های چارگوش دستم را که فوراً زیر رو میزی پنهان می کنم روشن می سازد.»

نویل گفت: «نیامده. در باز می شود و او نمی آید. برنارد می آید. کتس را که در می آورد، زیر بغل پیراهن آبی اش دیده می شود. بعد برخلاف همه ما بی آنکه به دری برای باز شدن فشار بدهد، بی آنکه خبر داشته باشد دارد

به اتاقي پر از غريبه‌ها وارد مي‌شود، مي‌آيد. در آينه نگاه نمي‌کند. موهايش ژولیده است، ولي او نمي‌داند. تصويري از اين موضوع ندارد که ما فرق کرده‌ايم، يا اين ميز مقصد اوست. سر راهش به اينجا پا مست مي‌کند. وقتي زني شل پوش به نظرش آشنا مي‌آيد، از خود مي‌پرسد اين کيست؟ همه به نظرش آشنا مي‌رسند، اما کسي را به جا نمي‌آورد (او را با پرسيوال مقايه مي‌کم). اما حالا ما را به جا مي‌آورد و مهربانانه دستي براي سلام تکان مي‌دهد؛ با چنان مهرباني، با چنان نودوستي (با طنزي که در مخالفتش با بيهودگي 'نودوستي' به کار گرفته) مي‌آيد که اگر به خاطر پرسيوال نبود که همه اين‌ها را تبديل به باد هوا مي‌کند، حس آدم با حس ديگران يکي مي‌شد: حالا وقت عيش است، حالا همه باهميم. اما بدون پرسيوال استحکامي در کار نيست. ما اشباحيم، اوهامي تهی که بي دورنما مانند يه در حرکتيم.»

رودا گفت: «در چرخان همچنان باز مي‌شود. غريبه‌ها همچنان مي‌آيند، کساني که ديگر نخواهيم ديد، کساني که خودماني و بي‌اعتنا مي‌گذرند و به نحوي ناخوشايند پَر لباسشان به ما مي‌گيرد و اين احساس را به آدم مي‌دهد که دنيا بدون ما هم ادامه دارد. به زمين که نمي‌توانيم فرو برويم، صورت‌هامان را که نمي‌توانيم فراموش کنيم. حتی من که صورت ندارم، من که وقتي تو مي‌آيم صورتم فرق نمي‌کند (سوزان و جيني بدن و صورت خود را تغيير مي‌دهند) رها، بي پناهگاهي در جايي، نااستوار و ناتوان از آفريدن فضاي خالي يا پيوستگي يا ديواري که اين بدن‌ها در

برابرشان حرکت کنند پر و بال می زنم. به خاطر نویل و فلاکت اوست. دم تیز فلاکتش وجودم را می تاراند. هیچ چیز نمی تواند آرام و قرار بگیرد؛ هیچ چیز نمی تواند تخفیف یابد. هر بار که در باز می شود، او به میز چشم می دوزد - جرئت نمی کند سر بردارد - بعد یک دم نگاه می کند و می گوید 'نیامده، اما آمده'.

نویل گفت: «حالا درختم شکوفه می زند. قلبم تند می تپد. همه نگرانی ها برطرف شده. همه موانع رفع شده. حکومت هرج و مرج تمام شده. او نظم را برقرار کرده. کاردها باز هم می برند.»

جینی گفت: «این هم پرسیوال. لباس شب پوشیده.»

برنارد گفت: «این هم پرسیوال. موهایش را مرتب می کند، نه از باب خودنمایی (در آینه نگاه نمی کند) بلکه برای خرسندی خدای تراکت. به آداب و رسوم پایند است؛ قهرمان است. خیل پسر بچه ها در حیاط مدرسه دنبالش می افتادند. به تقلید از او، ولی ناموفق، دماغشان را فین می کردند؛ چون او پرسیوال است. حالا که می خواهد ترکمان کند و به هندوستان برود، همه این جزئیات برجسته می شود. او قهرمان است. آه، بله، جای انکار نیست؛ و وقتی کنار سوزان که دوستش دارد جا می گیرد، مجلس جشن قرین افتخار می شود. ما که مثل شغال زوزه می کشیدیم و پاچه های یکدیگر را گاز می گرفتیم، حالا قیافه هشیار و مطمئن سربازهایی را به خود گرفته ایم که سر و کله فرماندهشان پیدا شده. ما که جوانی از هم جدا مان کرده (بزرگ ترینمان هنوز بیست و پنج سالش نشده) و مثل

پرنده‌های پرشور هر کدام آواز خودمان را خوانده‌ایم و با خودپرستی خالی از شفقت و وحشیانه جوان‌ها بر پوسته حلزون خود نوک زده‌ایم تا بشکند (من نامزد کرده‌ام) یا تنها کنار پنجره اتاق خوابی جا خوش کرده نغمه عشق یا شهرت سر داده‌ایم، یا تجربیات بی‌مانند دیگری را از سر گذرانده‌ایم که برای پرنده‌ای خام که هنوز هلالک‌های زرد منقارش نیفتاده چه بسا گرانقدر است، حالا به هم نزدیک شده‌ایم؛ و همچنان که بر نشیمنگاه خود در این رستوران وول می‌خوریم به هم نزدیک‌تر می‌شویم، جایی که علائق افراد با هم فرق دارد و رفت و آمد مدام حواسمان را پرت می‌کند و در مدام باز می‌شود و این قفس شیشه‌یی با هزاران وسوسه ما را به خود می‌خواند و اعتماد ما را به باد ناسزا می‌گیرد و جریحه‌دارش می‌کند - ما که اینجا نشسته‌ایم، یکدیگر را دوست داریم و معتقدیم می‌توانیم دوام آوریم.»

لوئیس گفت: «حالا بگذارید از تاریکی تنهایی درآیم.»

نویل گفت: «بگذارید رُک و راست بگوییم چه در سر داریم. انزوای ما، تدارک ما، تمام شده. روزهای مرموز رازداری و پنهانکاری، افشاگری در راه پله‌ها، لحظه‌های هراس و سرمستی گذشته.»

برنارد گفت: «خانم کانتیل پیر اسفنج و گرمایش را برداشت و بر سرمان ریخت. این تغییر، این احساس داشتن لباسی از گوشت در برمان گرفت.»

سوزان گفت: «سره چکمه به پا با خدمتکار ظرفشویی در باغچه»

آشپزخانه عشقبازی کرد. بین رخت‌های شسته که باد تویشان می‌افتاد.»
رودا گفت: «نفس باد به له‌له زدنِ بیر می‌مانست.»
نوئل گفت: «مرد سراپا کیود با گلولی بریده توی جوی آب افتاده بود.
وقتی از پله‌ها بالا می‌رفتم، نتوانستم در برابر درخت سیب وهم‌انگیز با آن
برگ‌های نقره‌یی شق و رق قدم از قدم بردارم.»
جینی گفت: «برگ در پرچین می‌رقصید، بی‌آن‌که کسی فوتش کند.»
لوئیس گفت: «در کنج آفتاب سوخته گلبرگ‌ها بر اعماق سبز شناور
بودند.»

برنارد گفت: «در الودُن باغبان‌ها با جاروهای بزرگ یکریز جارو
می‌کردند و خانم پشت میز نشسته بود و می‌نوشت.»
لوئیس گفت: «حالا که به هم می‌رسیم از این کلاف‌های سردرگمِ نخ
رشته‌ای را می‌کشیم و یادمان می‌آید.»

برنارد گفت: «بعد تا کسی دم در آمد و ماکلاه‌های ملون تازه را تا روی
چشم‌ها کشیدیم که اشک‌های دور از مردانگی ما را کسی نبیند، از
خیابان‌هایی گذشتیم که حتی خدمتکارهای خانه‌ها تماشايمان کردند و
اسم‌هامان را دیدند که روی جعبه‌ها نقش شده بود تا همه دنیا بدانند که با
تعداد معین جوراب و شلوار به مدرسه می‌رویم و مادرهامان چند شب
پیش حروف اول ناممان را روی جعبه‌ها دوخته‌اند. دومین جدایی از تن
مادرهامان.»

جینی گفت: «و میس لمبرت، میس کاتینگ و میس یارد، خانم‌های

عهد بوق، با یقه طوقی سفید، رنگ سنگوار، مرموز، با حلقه‌های لعل کبود مثل شمع‌های مومی نذری و کرم‌های شبتاب کم‌سو بر فراز صفحه‌های درس فرانسه، جغرافی و ریاضی می‌جنبیدند و حکمروایی می‌کردند؛ به علاوه آنجا نقشه‌هایی بود و تخته‌هایی با روکش سبز و چند ردیف کفش توی قفصه‌ها.»

سوزان گفت: «زنگ‌ها را درست سر وقت می‌زدند. دخترهای خدمتکار لُخ‌لُخ و هِرّه کِرّه می‌کردند. صندلی‌ها جیرجیرکنان روی کفپوش چوبی پس و پیش می‌رفتند. اما از یک اتاق زیرشیروانی منظره‌ای آبی، منظره‌ای دوردست از مزرعه‌ای نیالوده به فساد این زندگی متضبط و غیرواقعی دیده می‌شد.»

رودا گفت: «روسری از سرمان افتاد. گل‌ها را که با برگ‌های سبزشان در میان دسته گل‌ها خش‌خش می‌کردند به دست گرفتیم.»

لویس گفت: «تغییر کردیم، ما را نمی‌شد شناخت. در معرض این همه نورهای مختلف آنچه در خود داشتیم (چون همه‌مان با هم خیلی فرق داریم) به تناوب، به صورت تکه‌های خشن که لابه‌لاشان جاهای خالی بود به سطح آمدیم، انگار اسیدی را به طور نابرابر بر صفحه فلزی چکانده باشند. من این شدم، نوبل آن و رودا چیزی دیگر و برنارد هم همین‌طور.»

نوبل گفت: «آنوقت قایق‌ها از میان شاخه‌های زرد کمرنگ لغزیدند. و برنارد که تصادفاً از مقابل محوطه سبز جلو خانه‌های قدیمی پیش می‌آمد،

مثل کپه‌ای روی زمین کنار من غلتید. دستخوش عواطف - باد از این جنون آساتر و برق از این ناگهانی‌تر نیست - شعرم را برداشتم، پرتابش کردم و در را پشت سرم به هم کوفتم.»

لوئیس گفت: «ولی وقتی رفتی در دفتر کارم در لندن نشستم و برگ تقویم آن روز را کردم و به دنیای دلان کشتی و غله فروش‌ها و مأموران بیمه کشتی‌ها اعلام کردم که سیده جمعه دهم یا سه‌شنبه هیجدهم در شهر لندن دمیده است.»

جینی گفت: «آنوقت من و رودا در لباس‌های روشن، با چند سنگ گرانها که بر حلقه‌ای سردگرد گلویمان نشانده بودند به جلوه درآمدیم، تعظیم کردیم و دست دادیم و یا لبخند ساندوچی از بشقاب برداشتیم.»

رودا گفت: «ببر جهید و چلچله در آن‌سوی دنیا نوک بال‌هایش را در برکه‌های تاریک فرو برد.»

برنارد گفت: «ولی حالا باهمیم. در زمان خاصی به این نقطه خاص آمده‌ایم و دور هم جمع شده‌ایم. با احساسی عمیق، با احساسی مشترک به این جمع کشانده شده‌ایم. آیا می‌شود به سادگی اسمش را بگذاریم 'عشق'؟ آیا می‌شود بگوییم 'عشق به پرسووال' چون پرسووال دارد می‌رود هند؟

«نه، این یک اسم خیلی کوچک و خیلی خاص است. نمی‌توانیم پهتا و گستره احساسات خود را به چنین نشانه کوچکی محدود کنیم. گرد هم آمده‌ایم (از شمال، از جنوب، از مزرعه سوزان، از تجارتخانه لوئیس) تا

چیز یگانه‌ای بسازیم، نه این‌که دوام آورد - چون چیست که دوام آورد؟ - بلکه همزمان از چند چشم دیده شود. میخک سرخی در آن گلدان است. وقتی اینجا منتظر نشسته بودیم گل یگانه‌ای بود، اما حالا گلی است هفت وجهی* با گلبرگ‌های فراوان، سرخ، آلبالویی، ارغوانی که برگ‌های نقره‌فام سفتش کرده - گلی کامل که هر چشمی سهم خود را در آن گذاشته است.»

نویل گفت: «پس از لهیب هوسبازی و ژرفای ملال جوانی حالا نور بر اشیای حقیقی می‌افتد. این هم از کاردها و چنگال‌ها. دنیا خود را به تماشا می‌گذارد و ما نیز؛ بنابراین می‌توانیم حرف بزنیم.»

لوئیس گفت: «ما با هم فرق داریم، شاید فرقی عمیق‌تر از آن‌که بتوان توضیح داد. اما بیایید سعی مان را بکنیم. وقتی وارد شدم موهایم را صاف کردم، به امید این‌که ظاهر من مثلاً بقیه شما بشود. اما نمی‌شود، چون من آن‌طور که شما هستید یگانه و کامل نیستم. تاکنون هزار زندگی را پشت سر گذاشته‌ام. هر روز کشفی می‌کنم و چیزی می‌یابم. بقایای خود را در شنزاری پیدا می‌کنم که زن‌ها هزاران سال پیش در آن چیزهایی ساخته‌اند، همان وقت که آوازشان را کنار نیل و پا کوفتن جانور به زنجیر کشیده را شنیده‌ام. وقتی این مرد، این لوئیس را کنار خود می‌بیند، فقط تفاله و نخاله چیزی است که روزگاری شکوهی داشت. من شاهزاده‌ای عرب بودم، اطوار آزاده‌ام را ببینید. شاعری بزرگ در عصر الیزابت بودم. در دربار لویی چهاردهم دوک بودم. کسی هستم بسیار خودپسند و بسیار

تکرو؛ دلم لک می‌زند که زنها از سر همدردی آه بکشند. امروز ناهار نخوردم که مبادا سوزان مرا پرخور بداند و جینی شاید مرهم شفابخش همدردی خود را نثارم کند. ولی در عین این‌که سوزان و پرسیوال را تحسین می‌کنم از دیگران بیزارم، چون به خاطر آنهاست که این ادا و اطوارها را درمی‌آورم، موهایم را صاف می‌کنم، لهجه‌ام را پنهان نگه می‌دارم. من آن میمون‌کم که بر سر جوی جیر و ویر می‌کند و شما زن‌های شلخته‌ای هستید با ساک‌های براق کلوچه بیات؛ همچنین من بیرگ‌فترم و شما نگهبان‌هایی با میله‌های داغ آتشین. یعنی من از شما درنده‌خوتر و زورمندترم. با اینحال شبحی که پس از قرن‌ها پیش پا افتادگی بر زمین پدیدار می‌شود، هول برش می‌دارد که مبادا شما به من بختید که با باد در برابر توفان‌های سیاه تغییر جهت دهم، در تلاش برای ساختن حلقه‌ای پولادین از شعر زلال کاکایی‌ها را به زن‌هایی با دندان‌های پوسیده، ستار مخروطی کلیسا را با کلاه‌های نمدی مردانه پیوند دهم. این کلاه‌ها را وقت ناهار می‌بینم که انگار روی آب بالا و پایین می‌روند و شاعرم را - لوکرتیوس است؟ - به تنگ‌های کوچک شس و صورت غذای پرلک تکیه می‌دهم.»

جینی گفت: «ولی تو هرگز از من بدت نخواهد آمد. حتی از آن سوی تالاری پر از صندلی‌های مطلا و سفیرها مرا نخواهی دید، مگر این‌که به طرفم بیایی و همدردی‌ام را بخواهی. همین حالا که وارد شدم، همه چیز در الگویی ساکن از حرکت ایستاد. پیشخدمت‌ها ایستادند و مشتریان

چنگال در دست خشکشان زد. حال کسی را داشتم که برای آنچه قرار است اتفاق بیفتد آماده می‌شود. وقتی نشستم شما دست‌هاتان را به کراوات بردید یا زیر میز پنهان کردید. اما من چیزی را پنهان نمی‌کنم. من آماده‌ام. هر بار که در باز می‌شود، فریاد می‌زنم 'باز هم!' اما حدّ تخیل من تن است. بیرون از دایره‌ای که تنم روی زمین می‌کشد نمی‌توانم چیزی را تصور کنم. تنم پیشاپیشم می‌رود، مثل فانوسی در کوچه‌ای تاریک، و اشیاء را یکی پس از دیگری از تاریکی به حلقه‌ی روشنایی می‌آورد. مبهوتتان می‌کنم؛ وادارتان می‌کنم یاور کنید که همه‌اش همین است.»

نوبل گفت: «ولی وقتی میان در می‌ایستی و تحسین همه را می‌طلبی، همه خشکشان می‌زند و این مانع بزرگی می‌شود برای آزادی معاشرت. میان در می‌ایستی و وادارمان می‌کنی به تو توجه کنیم. ولی هیچ کدامان نزدیک شدن مرا ندیدید. من زود آمدم؛ تند و یکراست آمدم این‌جا تا کنار کسی بنشینم که دوستش دارم. زندگی من شتاب زندگی شما را ندارد. مثل یک تازی ردّ بو را می‌گیرم. از بام تا شام شکار می‌کنم. هیچ چیز برایم معنا ندارد، نه جست‌وجوی کمال در شنزار، نه شهرت، نه پول. به ثروت و شهرت دست خواهم یافت. اما هرگز به آنچه خواهانم دست نمی‌یابم؛ چون شکوه تن و شجاعتی را که با خود می‌آورد ندارم. تیزپروازی ذهنم از سرِ تنم زیادی است. پیش از رسیدن به هدف ناکام می‌شوم و در توده‌ای نمناک و شاید نفرت‌انگیز می‌افتم. در بحران زندگی ترحم برمی‌انگیزم، نه محبت. پس سخت در عذابم. اما نه مثل لوئیس که خودم را انگشت‌نما

کنم. حس واقع بینی ام ظریف تر از آن است که به خود اجازه این تردستی ها و جلوه فروشی ها را بدهم. همه چیز را - به استثنای یک چیز - با وضوح کامل می بینم. همین نجات دهنده من است. همین است که به عذابم رنگی از هیجان بی وقفه می زند. همین است که وقتی خاموشم در درونم غوغا می کند. و چون به یک معنا فریب خورده ام، چون آدم همیشه دگرگون می شود - ولی نه در آرزو - و صبح که می شود نمی دانم شب کنار چه کسی خواهم نشست، هرگز را کد نیستم؛ از بدترین فاجعه ها کمر راست می کنم، رو می گردانم و دگرگون می شوم. سنگریزه ها به زره تن عضلانی و منبسطم برمی خورند و می افتند. در این درگیری ها پیر خواهم شد.»

رودا گفت: «اگر باور می کردم که با درگیری و تغییر پیر می شوم، ترس از این که هیچ چیز دوام نمی آورد رهایم می کرد. هیچ لحظه ای به لحظه دیگر نمی انجامد. در باز می شود و ببر منی جهد. آمدنم را ندیدید. صندلی ها را دور زدم تا از ترس جهش دور باشم. از همه تان می ترسم. از ضربه احساسی که رویم می جهد می ترسم، چون نمی توانم مثل شما با آن کنار بیایم - نمی توانم یک لحظه را در لحظه بعدی ادغام کنم. به نظرم همه لحظه ها جدا از همدن و خشن؛ و اگر زیر ضربه جهش لحظه بیفتم، شما بر سرم می ریزید و تکه پاره ام می کنید. هیچ هدفی پیش رو ندارم. نمی دانم چطور از دقیقه ای به دقیقه ای و از ساعتی به ساعتی بدوم و با نیرویی طبیعی حلشان کنم تا کل یکپارچه تقسیم ناپذیری را بسازند که نامش را می گذارید زندگی. چون شما هدفی پیش رو دارید - یکی که کنارش

بنشینید، نه؟ یک عقیده، نه؟ زیبایی تان، نه؟ نمی دانم - روزها و ساعت هاتان مثل شاخه های درختان جنگل رد می شود و سرسبزی هموار آن با تازی دوان در پی بو می تازد. اما بویی یگانه، تنی یگانه برای من نیست که دنبالش کنم. و من چهره ندارم. به کفی می مانم که بر ساحل می دود یا به نور ماه می مانم که مانند تیر اینجا روی یک قوطی حلبی، اینجا بر تیغ خارخسک دریایی، یا بر تکه استخوانی یا قایقی پوسیده می افتم. در مفاک ها می چرخم و چون کاغذی در راهروهای بی انتها پرپر می زرم و باید دست به دیوار بگیرم تا خود را پس بکشم.

«اما از آنجا که بیش از هر چیز دلم می خواهد مأوایی داشته باشم، وقتی لیک و لیک کنان پشت سر جینی و سوزان از پله ها بالا می روم، وانمود می کنم که هدفی پیش رو دارم. وقتی می بینم جوراب هاشان را بالا می کشند، من هم همین کار را می کنم. منتظر می شوم که حرف بزنید، بعد مثل شما حرف می زرم. این همه راه را تا لندن به این نقطه خاص، این جای معین، نیامده ام که تو را یا تو را یا تو را ببینم، بلکه آمده ام که آتشم را در اشتعال عمومی شما روشن کنم که یکپارچه، تقسیم ناپذیر و بی دغدغه زندگی می کنید.»

سوزان گفت: «امشب که به اتاق آمدم ایستادم، مثل حیوانی با چشم هایی نزدیک به زمین زل زدم. بوی فرش ها و مبل ها و عطر حالم را می گیرد. دوست دارم تنها توی مزارع خیس راه بروم یا دم دروازه ای بایستم و سگ شکاری پشمالویم را تماشا کنم که در دایره ای بو می کشد و

بپرسم: خرگوش کوه؟ دوست دارم با کسانی باشم که ایاف گیاهی می‌ریسند و توی آتش تف می‌کنند و مثل پدرم توی راهروهای دراز با دمپایی لخلخ می‌کنند. تنها چیزهایی که می‌فهمم فریادهای عشق، نفرت، خشم و درد است. این حرف مثل لخت کردن پیرزنی است که انگار لباس‌ها جزئی از تنش شده، ولی حالا که حرف می‌زنیم پیرزن سرخ می‌شود و ران‌هایش چروکیده و پستان‌هایش آویزان است. وقتی ساکتید، باز قشنگ می‌شوید. هرگز جز شادی طبیعی چیزی نخواهم داشت. کم و بیش قاتعم می‌کند. خسته به بستر خواهم رفت. چون کشتزاری که با گردش فصل محصول می‌دهد دراز خواهم کشید؛ تابستان‌ها گرما بر فرازم می‌رقصد؛ زمستان‌ها از سرما ترک برخواهم داشت. اما چه بخوام چه نخواهم گرما و سرما طبعاً در بی هم می‌آیند. بچه‌هایم مرا با خود خواهند برد؛ دندان درآوردنشان، گریستنشان، مدرسه رفتن و برگشتنشان مانند موج‌های دریا در زیرم خواهد بود. هیچ روزی بی جنبش نخواهد گذشت. بر پشت فصل‌ها بلندتر از همه‌تان سواری می‌کنم. تا وقت مردن صاحب چیزهایی بیشتر از جینی و از رودا خواهم شد. ولی از طرف دیگر وقتی شما هزار رنگید و به عقاید و خنده‌های دیگران هزارها بار لب‌خند محو می‌زید، من عبوس و پرخروش و سرپا کیود خواهم بود. خواهش حیوانی و زیبای مادر شدن مرا خوار و متعصب خواهد کرد. بخت و اقبال بچه‌هایم را بی هیچ ملاحظه‌ای پیش خواهم راند. از هر کسی که خطایشان را ببیند، بدم خواهد آمد. برای کمک به آنها به دروغ‌های پست تن

درمی دهم. اجازه خواهم داد بین من و تو و تو و تو دیوار بکشند. همچنین از حسادت جان به لبم رسیده. از جینی بدم می آید، چون حالی ام می کند که دست هایم سرخند و ناخن هایم شکسته. چنان از ته دل شیدای یکی می شوم که اگر طرف بگوید می تواند در برود، مرا می کشد. او در می رود و من می مانم و چنگ انداختن به رشته ای که میان برگ های تارک درختان بیرون می آید و تو می رود. جمله ها را نمی فهمم.»

برنارد گفت: «اگر طوری به دنیا آمده بودم که نمی دانستم یک کلمه به دنبال کلمه دیگر می آید، چه بسا، کسی چه می داند، شاید چیزی شده بودم. اما از قرار، وقتی همه جا نتایج کار را می بینم، نمی توانم فشار تنهایی را تحمل کنم. وقتی نمی توانم ببینم که کلمات مثل حلقه های دود دورم می چرخند، در تاریکی هستم - هیچم. تنها که هستم رخوت به من دست می دهد و همان طور که خاکسترها را از لای میله های بخاری به هم می زنم، دلمرده به خودم می گویم خانم مافْت می آید. می آید و همه را جارو می کند. وقتی لوئیس تنهاست، با حرارت حیرت آوری می بیند و کلماتی می نویسد که شاید پس از همه ما باقی بماند. رودا دوست دارد تنها باشد. از ما می ترسد، چون ما حس بودن را که در تنهایی به اوج خود می رسد در هم می شکنیم - ببینید چطور چنگالش را به چنگ گرفته - حربه اش در برابر ما. اما من فقط وقتی هستی می یابم که لوله کش یا دلال اسب یا هر که می خواهد باشد چیزی بگوید که شعله در من بزند. بعد دود جمله ام چه دلریاست، روی خرچنگ های سرخ و میوه زرد سر

برمی دارد و فرو می افتد، بر فراز می رود و سرازیر می شود و آنها را در زیبایی یکسانی فرو می پوشاند. اما ببینید جمله چه غلط انداز است - آمیزه گریزها و دروغ های کهن. بنابراین قسمتی از شخصیت مرا انگیزه ای ساخته که دیگران فراهم آورده اند و مال من نیست آن چنان که شخصیت شما از آن شماست. رشته مرگیاری در کار است، رگه نقره ای نامتعارف سرگردانی که تضعیفش می کند. از این رو این امر بود که در مدرسه نویل را عصبانی می کرد، این بود که من رهایش کردم. با پسرهای لافزن با کلاه ها و نشان های کوچک رفتیم و سوار درشکه های گنده شدیم - چند تاشان امشب اینجا هستند، تر و تمیز لباس پوشیده اند و پیش از این که با نظم و ترتیب بروند تالار موسیقی، با هم شام می خورند؛ دوستشان داشتم. چون این ها به من هستی می دهند، همان طور که قطعاً شما می دهید. به همین ترتیب وقتی من ترکتان می کنم و قطار دارد می رود، شما حس می کنید این قطار نیست که می رود، بلکه منم، برنارد، که سر به هواست، که حس نمی کند، که بلیت ندارد و حتی شاید کیف پولش را هم گم کرده باشد. سوزان به رشته ای که میان برگ های درخت راش بیرون می آید و تو می رود زل زده داد می کشد 'رفته! از دستم در رفته!' چون چیزی نیست که بشود به آن چسبید. من مدام ساخته و باز ساخته می شوم. آدم های مختلف کلمات مختلف از من بیرون می کشند.

«پس امشب دلم می خواهد نه پیش یک نفر، بلکه پنجاه نفر بنشینم. اما من از بین شما تنها کسی هستم که اینجا، بی آن که پا از گلیم خود فراتر

بگذارم، راحت‌م. نخراشیده نیستم؛ تازه به دوران رسیده نیستم. اگر در برابر فشار جامعه بی دفاعم، بیشتر وقت‌ها موفق می‌شوم با بازی هترمندانه زبانه موضوع مشکلی را به همه بقولانم. بازچه‌های مرا ببینید که در یک چشم به هم زدن از هیچ به چرخش درآمده‌اند، چه سرگرم‌کننده‌اند. من محترک نیستم - وقتی بمیرم، فقط یک گنجه لباس‌های کهنه از من می‌ماند - و به امور بیش یا افتاده زندگی که این همه مایه عذاب لوئیس می‌شود کم و بیش بی‌اعتنا هستم. اما از خودگذشتگی، زیاد داشته‌ام. من که در خمیره‌ام رگه‌های آهن، نقره و رشته‌های گِل معمولی دوده، نمی‌توانم به صورت مشت محکمی درآیم، چون آنها که مشت می‌شوند وابسته به محرکی نیستند. در برابر انکارها و قهرمان بازی‌های لوئیس و رودا ناتوانم. هرگز، حتی در صحبت، موفق نمی‌شوم یک جمله کامل بسازم. اما بیشتر از همه‌تان در لحظات گذرای زندگی شرکت خواهم کرد؛ بیشتر از همه‌تان به اتاق‌ها، اتاق‌های گوناگون، خواهم رفت. اما چون چیزی هست که از بیرون می‌آید نه از درون، مرا از یاد خواهید برد؛ وقتی صدایم خاموش شود دیگر به یادم نخواهید آورد، جز پژواک صدایی که زمانی با جمله‌ها دور میوه می‌پیچید.»

رودا گفت: «ببینید، گوش بدهید. ببینید نور چطور دمبدم زیادتر می‌شود و شکوفایی و پختگی همه جا هست؛ و چشمان ما که گرد این اتاق با همه میزها می‌چرخد، انگار از پرده‌های رنگ، سرخ، نارنجی، جگری و طیف‌های مبهم غریب که چون پرده‌هایی فرو می‌افتند، پشت

سرشان به هم می آیند و یکی در دیگری محو می شود.»

جینی گفت: «بله، حواس ما گسترده شده. غشاها و شبکه های اعصاب که سفید و سستند، پُر و پراکنده شده اند و چون تارهایی گرد ما شناورند، هوا را محسوس می کنند و صداهای دور تاکنون ناشنیده را می گیرند.»

لوئیس گفت: «هیا هوای لندن دور و بر ماست. اتومبیل ها، وانت ها و اتوبوس ها مدام در رفت و آمدند. همه در مدارِ دَوّارِ صدایی واحد ادغام شده اند. همه صداهای جداگانه - چرخ ها، زنگ ها، عربده مستان و سرخوشان - در صدایی واحد، پولاد کیود و دَوّرانی، درهم آمیخته اند. بعد کشتی سوت می کشد. با صدای سوت ساحل ها پس می نشینند، دودکش ها کوتاه می شوند و کشتی راه دریای آزاد را در پیش می گیرد.»

نوئل گفت: «پرسیوال دارد می رود و ما، محصور و برافروخته و رنگارنگ اینجا می نشینیم. همه چیز - دست ها، پرده ها، کاردها و چنگال ها، دیگرانی که غذا می خورند - در هم می لولند. اینجا دور ما دیوار کشیده اند. اما هند بیرون از این دیوار است.»

برنارد گفت: «هند را می بینم، ساحل پست دراز را می بینم؛ کوچه های پیچ واپیچ گلی پاخورده را می بینم که به میان بتکده های فکسنی می روند و می آیند؛ بناهای مطلا و کنگره دار را می بینم که حال و هوای شکستگی و زوال را دارند، انگار ساختمان هایی هستند که موقتاً در یکی از بازارهای شرقی سرهم کرده باشند. یک جفت ورزا را می بینم که ارابه کوتاهی را در جاده آفتابسوخته ای می کشند. ارابه بس که زهوار دررفته است کج و مج

می شود. حالا یک چرخ در گِل گیر می کند و یکهو بومی های لُنْگ به کمر مثل مور و ملخ دورش می ریزند و هیجانزده حرف می زنند. اما کاری نمی کنند. زمان بی انتها به نظر می رسد و بلندپروازی بی مورد. حس بیهودگی تلاش بشری بر همه حاکم است. بوهای ترشیدهٔ عجیبی همه جا هست. پیرمردی در خندقی همچنان تنبول می جود و سر به زیر غرق تفکر است. اما حالا، ببینید، پرسیوال پیش می رود؛ پرسیوال سوار مادپانی خالمخالی است و کلاه کاسکت به سر دارد. با استفاده از معیارهای غربی، با پرخاشی که زبان طبیعی اوست، در کمتر از پنج دقیقه اربابهٔ ورزاکش رو به راه می شود. مثلهٔ شرقی حل شده است^۴. بعد سوار اسبش می شود؛ جماعت دورش جمع می شوند و او را به چشم یکی از خدایان می نگرند - که به راستی شاید هم باشد».

رودا گفت: «ناشناخته، با راز یا بی راز، فرقی نمی کند. مثل سنگی است که در برکهٔ گردی افتاده و ریزه کولی ها دورش جمع شده اند. ما که این سو و آن سو تند و تند پراکنده شده بودیم، وقتی آمد مثل ریزه کولی ها تند و تند دورش جمع شدیم. مثل ریزه کولی ها آگاه از حضور سنگی بزرگ از شادی بیج و تاب می خوریم و دور خود می چرخیم. آسایش بر سر ما خیمه می زند. در خون ما زر می دود. یک، دو؛ یک، دو؛ قلب در آرامش، در اطمینان، در خلسهٔ سعادت، در جذبۀ مهربانی می تپد؛ و ببینید - اقصی نقاط جهان - مایه های پریده رنگ افق دوردست، مثلاً هند، در منظر ما سر برمی دارد. جهانی که در خود مجاله شده بود، خود را گرد

می‌کند؛ شهرستان‌های دورافتاده از تاریکی به درآمده‌اند؛ راه‌های گل‌آلود، جنگل پیچان، گروه‌گروه مردم و کرکسی که لاشهٔ باد کرده‌ای را می‌خورد به حوزهٔ دید ما می‌آیند و قسمتی از شهرستان شکوهمند و پرافتخار ما شده‌اند، چون پرسیوال، که یکه و تنها سوار مادیان خالمخالی، در کوره‌راه تک افتاده پیش می‌رود، چادر خود را در میان درختان دلگیر برپا کرده است و تنها می‌نشیند و به کوهستان عظیم می‌نگرد.»

لوئیس گفت: «این پرسیوال است. در میان علف‌هایی که صورت آدم را قلقلک می‌دهند ساکت نشسته است. نسیمی ابرها را می‌پراکند، اما ابرها باز انبوه می‌شوند و خبردارمان می‌کنند که این کوشش‌ها در گفتن این که 'من اینم، من آنم'، که ما، وقتی که باهمیم اجزاء جداگانهٔ یک تن و روان را می‌سازیم، دروغ است. چیزی از ترس بر جامانده است. چیزی از بیهودگی تغییر کرده است. ما کوشیده‌ایم بر تفاوت‌ها تأکید کنیم. بر اثر تمایل به جدا بودن بر خطاهایمان و آنچه خاص ماست اصرار ورزیده‌ایم. اما زنجیری هست که در دایره‌ای زیرین از پولاد کبود دور خود می‌چرخد و می‌چرخد.»

سوزان گفت: «این نفرت است، این عشق است. این آن نهر خروشان سیاه زغالگون است که اگر به آن نگاه کنیم سرمان گیج می‌رود. اینجا روی خرسنگی ایستاده‌ایم که اگر به پایین نگاه کنیم سرگیجه می‌گیریم.»

جینی گفت: «این عشق است، این نفرت است، آن‌جور که سوزان نسبت به من احساس می‌کند، چون یک‌بار لوئیس را در باغ بوسیدم؛ چون

آن‌طور که من آماده‌ام و ادارش می‌کنم وقتی می‌آیم فکر کنند دست‌هایم سرخ است و آنها را پنهان کند. اما نفرت ما تقریباً از عشق ما جدایی ناپذیر است.»

نویل گفت: «با اینحال این آب‌های غران که پایاب‌های سست خود را بر آنها بنا می‌نهمم پایدارتر از فریادهای وحشیانه، ضعیف و بی‌نتیجه‌ای است که هنگام حرف زدن یا بلند شدن سر می‌دهیم؛ وقتی دلیل می‌آوریم و تند و تند این دروغ‌ها را می‌گوییم 'من اینم! من آنم' حرف زدن دروغ است.»

«اما سرگرم خوردتم. وقت خوردن نم‌نمک هر چه ریز به ریز می‌دانم یادم می‌رود. تا خرخره می‌لبنانم. این لقمه‌های خوشمزه اردک سرخ کرده که با سبزی‌های جور واجور تزئین شده، و در دوار دلپذیر گرما، وزن، شیرینی و تلخی، یکی پس از دیگری از کامم می‌گذرد، از حلقم سرازیر می‌شود، به معده‌ام می‌رسد و مایهٔ ثبات تنم می‌شود. احساس آرامش، متانت و تسلط می‌کنم. حالا همه چیز استوار است. حالا کامم به فرمان غریزه شیرینی و سبکی، چیزی شکرین و زودگذر لازم دارد و چشم به راهش می‌ماند؛ و شراب خنک، چون دستکش مناسبی آن عصب‌های ظریف‌تر را در برمی‌گیرد که انگار در سق دهانم می‌لرزند و (وقتی می‌نوشم) آن را در غاری گنبدی، سبزپوش از برگ مو، معطر به بوی مُشک و ارغوانی از انگور می‌گستراند. حالا می‌توانم یکریز به آب آسیاب نگاه کنم که زیر پاکف می‌کند. چه اسم خاصی باید رویش بگذاریم؟ بهتر

است رودا حرف بزند که صورت مبهمش را در آینهٔ روبه‌رو می‌بینم؛ همان رودا که وقتی گلبرگ را توی تشت قهوه‌پی می‌جنباند جلویش را گرفتم و قلم‌تراشی را که برنارد کش رفته بود ازش خواستم. عشق برای رودا گرداب نیست. وقتی سر به زیر می‌اندازد گیج نیست. از بالای سر ما به دور دست نگاه می‌کند، به آن سوی هند.»

رودا گفت: «بله، از لای شانه‌ها تان، از بالای سرها تان، به چشم‌اندازی، به گودالی که تپه‌های پرشیب پشتاپشت مثل پرندگانی با بال‌های بسته در آن فرود می‌آیند. آنجا، روی چمن کوتاه سفت بوته‌هایی هستند با برگ‌های تیره و من در برابر تیرگیشان شکلی را می‌بینم، سفید، ولی نه از سنگ، می‌جنبید، شاید زنده است. اما تو نیستی، تو نیستی؛ تو نیستی؛ نه پرسیوال است، نه سوزان، نه جینی، نه توایل یا لوئیس. وقتی بازوی سفید روی زانو آرام می‌گیرد مثلثی می‌سازد؛ حالا راست شده، ستون شده؛ حالا فواره‌ای نگونسار شده. علامت نمی‌دهد، اشاره نمی‌کند، ما را نمی‌بیند. پشتش دریا می‌غرد. دور از دسترس ماست. با اینحال همان‌جا دل به دریا می‌زنم. همان‌جا می‌روم تا خلاء درونم را پرکنم، شب‌هایم را دراز و سرشارتر کنم، سرشارتر از رؤیاها. و دمی حتی حالا، حتی اینجا به هدفم می‌رسم و می‌گویم: 'دیگر بی‌هدف مباش. هر چه جز این گرفتاری است و موهوم. اینجا آخر خط است.' اما این سفرهای زیارتی، این لحظات عزیمت، همیشه در حضور شما، از این میز، از این چراغ‌ها، از پرسیوال و سوزان، اینجا و همین حالا شروع می‌شود. همیشه از بالای

سرهاتان، از لای شانه‌هاتان، یا از پنجره‌ای وقتی در مهمانی عرض اتاق را طی کرده‌ام و به تماشای خیابان پایین ایستاده‌ام بیشه را می‌بینم.»

نوئل گفت: «ولی دمپایی‌هایش؟ و صدایش که از تالار طبقه پایین می‌آید؟ و از گوشه چشم دیدنش وقتی او تو را نمی‌بیند؟ چشم به راه می‌مانی و نمی‌آید. هی دیر و دیرتر می‌شود. یادش رفته. با یکی دیگر است. بی وفاست، عشقش مفت نمی‌ارزید. وای، بعد عذاب است و بعدش نومیدی تحمل‌ناپذیر! و بعد در باز می‌شود. او اینجاست.»

جینی گفت: «در طلا موج می‌اندازم و به او می‌گویم 'یا، او می‌آید؛ از وسط اتاق می‌گذرد و به جایی می‌آید که نشسته‌ام و پیراهنم مثل پرده روی صندلی مطلا دورم تاب خورده. دست‌ها مان به هم می‌خورند و تن‌ها مان گُر می‌گیرند. صندلی، فنجان، میز - هیچ چیز از آتش در امان نمی‌ماند. همه چیز می‌لرزد، همه چیز شعله‌ور می‌شود، همه چیز آشکارا می‌سوزد.»

(لوئیس گفت: «بین، رودا، شبرو شده‌اند و شیفته. چشم‌هاشان مثل

بال‌های شاپرکی چنان تند می‌جنبند که انگار هیچ نمی‌جنبند.»

رودا گفت: «بوق‌ها و شیپورها به صدا در می‌آیند. برگچه‌ها باز می‌شوند؛ گوزن‌های نر در بیشه ماغ می‌کشند. رپرپ طبل و رقص به‌پاست، مثل کوبش طبل و رقص مردان برهنه و زوبین به دست.»

لوئیس گفت: «مثل رقص وحشی‌ها دور آتش اردو. آنها وحشی‌اند، آنها سنگ‌دند. در حلقه‌ای می‌رقصند و بیضه‌هاشان تکان تکان می‌خورد.»

روی صورت‌های رنگ کرده‌شان، روی پوست‌های یوزپلنگ و اندام‌های خون چکانی که از موجودی زنده بریده‌اند، شعله‌های آتش بازی می‌کند.»
 رودا گفت: «شعله‌های جشتواره بلند است. جمعیت انبوه می‌گذرد، در حالی که ترکه‌های سبز و شاخه‌های گل داده را پرتاب می‌کند. از بوق‌هاشان دود آبی بلند می‌شود؛ پوست تنشان در نور مشعل‌ها سرخ و زرد می‌زند. بنفشه‌ها را می‌اندازند. در حاشیه چمن که تپه‌های شیدار در آن فرود می‌آیند، محبوبه‌هاشان را با دسته‌های گل و برگ‌بو می‌آرایند. جمعیت انبوه می‌گذرد* و وقتی می‌گذرد، لوئیس، از زوال خیر داریم، فساد را پیش‌بینی می‌کنیم. سایه کج می‌شود. ما که همدستیم با هم می‌رویم تا روی سماور سردی خم شویم و بینیم شعله‌های ارغوانی چگونه به پایین راه می‌کشد.»

لوئیس گفت: «تار و پود مرگ را از بنفشه بافته‌اند. تار مرگ و پود مرگ.»

جیتی گفت: «با چه غروری اینجا نشسته‌ایم، ما که هنوز بیست و پنج سالمان نشده! بیرون درخت‌ها گل می‌دهند، بیرون زن‌ها پا سست می‌کنند، بیرون تاکسی‌ها تندتند برمی‌گردند و در می‌روند. ما که از شیوه‌های بی‌هدف، ابهام‌ها و جلال جوانی سربرآورده‌ایم، یگراست به پیش‌رو نگاه می‌کنیم تا هر چه پیش‌آید خوش‌آید (در باز می‌شود، در مدام باز می‌شود). همه چیز واقعی است؛ همه چیز استوار است، بی‌سایه و بی‌توهم. زیبایی بر پیشانی ما سوار است. این زیبایی من است، آن

زیبایی سوزان، تمنان سفت و خنک است. تفاوت‌ها روشن است، همچون سایهٔ خرسنگ‌ها در آفتاب تند. کنار ما نان‌های ساندویچی تُرد هست، با رنگ زرد براق خشک؛ رومیزی سفید است؛ و دست‌های ما نیم باز است، و آمادهٔ به هم پیوستن. روزها و روزها در راهند؛ روزهای زمستانی، روزهای تابستانی؛ چندان دستی به اندوختهٔ خود نبرده‌ایم. حالا میوه زیر برگ رسیده است. اتاق طلایی است و من به او می‌گویم 'بیا'.

لوئیس گفت: «گوش‌های سرخی دارد و بوی گوشت وقتی کارمندان شهر در کافهٔ سرپایی ته‌بندی می‌کنند توی تور خرسی آویخته است.»

نویل گفت: «می‌پرسیم با این همه وقت که نهایت ندارد چه کنیم؟ چطور است در خیابان باند^{۴۸} گشتی بزنیم، اینجا و آنجا را تماشا کنیم و شاید قلم خودنویسی که سبز است بخریم یا حلقه‌ای با سنگ فیروزه را قیمت کنیم؟ یا توی اتاق بنشینیم و زغال سنگ‌ها را که سرخ می‌شوند تماشا کنیم؟ بهتر نیست دست دراز کنیم و کتابی برداریم و تکه‌ای از اینجا تکه‌ای از آنجا بخوانیم؟ یا الکی هِرّه و کِرّه کنیم؟ بهتر نیست برویم توی چمن پرگل و گل مینا رسه کنیم؟ چطور است برسیم قطار بعدی هیریدز کی حرکت می‌کند و در کویه‌اش جا ذخیره کنیم؟ همه چیز در راه است.»

برنارد گفت: «برای تو بله. ولی من دیروز یکپه با سر خوردم به یک صندوق پستی. دیروز نامزد کردم.»

سوزان گفت: «کپه‌های کوچک شکر کنار بشقاب‌ها مان چه عجیب است. همین‌طور پوست‌های خالخال گلابی‌ها و قاب‌های مجلل آینه‌ها.

پیش‌تر این‌ها را ندیده بودم. حالا همه چیز چیده شده؛ همه چیز مرتب است. برنارد نامزد شده. اتفاق برگشت‌ناپذیری افتاده. دایره‌ای روی آب‌ها افتاده؛ زنجیری بسته شده. دیگر هرگز آزادانه جاری نخواهیم شد.»

لوئیس گفت: «فقط برای یک لحظه. پیش از این‌که زنجیر پاره شود، پیش از این‌که بی‌نظمی برگردد، ما را توی هچل ببینید، ما را در معرض دید ببینید، ما را گیر افتاده ببینید.»

«اما حالا دایره می‌شکند. حالا جریان راه می‌افتد. حالا تندتر از پیش هجوم می‌بریم. حالا تمناهایی که آنجا در میان علف‌های هرز تیره در انتظارند، علف‌هایی که در اعماق می‌رویند، سر برمی‌دارند و با امواج خود به ما می‌کویند. درد و حسد، رشک و آرزو، و چیزی عمیق‌تر از آنها، قوی‌تر از عشق و نهفته‌تر هم هستند. عمل صلا می‌زنند. به صدای اتفاقی، تند و هیجان‌انگیز عمل، به صدای تازی‌ها که ردّ بو را گوفته‌اند گوش کن، رودا (چون ما همدستیم و دست‌ها را روی سماور سرد گذاشته‌ایم). حالا حرف می‌زنند، بی‌آن‌که دردسر تکمیل جمله را به خود بدهند. مثل عشاق موجز حرف می‌زنند. ددمنشی آمرانه‌ای بر آنها مسلط شده. عصب‌های ران‌هاشان تحریک شده. قلب‌هاشان می‌تپد و پهلوهاشان را می‌فشارد. سوزان دستمال جیپش را مجاله می‌کند. چشمان جینی با آتش می‌رقصند.»

رودا گفت: «از انگشت‌های ردیاب و چشم‌های کنجکاو درامانند. چه

راحت برمی گردند و نگاهی می اندازند؛ چه قیافه‌ای ناشی از نیرو و غرور می گیرند! چه زندگی‌ای در چشمان جینی می درخشد؛ نگاه سوزان هنگام جست‌وجوی حشرات پای ریشه‌ها چه سهمناک و چه کامل است! موهاشان برق پرچلایی دارد. چشم‌هاشان مثل چشم‌های جانورانی که لای برگ‌ها ردّ بوی شکار را می گیرند برق سوزانی دارد. دایره خراب شده است. ما دور از هم پرت شده‌ایم.»

برنارد گفت: «اما زود، خیلی زود، این شادمانی خودپسندانه فروکش می‌کند. خیلی زود لحظه‌هویت آزمندانه به سر می‌رسد و اشتیاق سعادت و سعادت و سعادت بیشتر فروکش می‌کند. سنگ در آب فرو رفته است؛ لحظه به سر می‌رسد. دور و برم حاشیه‌بی‌اعتنایی پهن‌تر می‌شود. حالا در چشمان من هزار چشم کنجکاو گشوده‌اند. حالا هر کس آزاد است که برنارد را که برای ازدواج نامزد کرده بکشد، به شرطی که این حاشیه‌ منطقه‌ناشناخته، این جنگل دنیای ناشناخته را مدت‌ها دست نخورده بگذارد. می‌پرسم (با احتیاط نجوا می‌کنم) چرا زن‌ها آنجا تنهایی با هم غذا می‌خورند؟ کی هستند؟ چه چیز آنها را در این شب خاص به این جای خاص آورده؟ آن جوان که آن گوشه نشسته با توجه به این‌که دم به دم به طرزی عصبی به پس سرش دست می‌کشد، باید از روستا آمده باشد. در نگاهش التماس موج می‌زند و چنان مشتاق است پاسخ در خوری به مهربانی دوست پدرش، میزبانش، بدهد که حالا نمی‌تواند از آنچه قرار است فردا ساعت یازده و نیم صبح برخوردار شود لذت ببرد. آن خانم را

هم دیده‌ام که در میان گفت‌وگوی گرمی سه بار به بینی‌اش پودر زد - گفت‌وگو شاید دربارهٔ عشق بوده و شاید راجع به بدبویاری یکی از دوستان صمیمیشان. با خود می‌گوید 'وای، بینی‌ام چه ریختی شد!' و ابرک پودر زنی در می‌آید و در مسیر خود همهٔ احساسات پرشور قلب آدمی را می‌زداید. با اینحال مسئلهٔ حل نشدهٔ مرد تنهای عینک زده می‌ماند؛ همچنین مسئلهٔ خانم سالخورده‌ای که به تنهایی شامپانی می‌نوشد. می‌پرسم این آدم‌های ناشناس کیستند و چیستند؟ می‌توانم از آنچه این مرد یا این زن می‌گوید ده - دوازده تا داستان بسازم - می‌توانم ده - دوازده تصویر از آنها بینم. اما داستان‌ها چیستند؟ بازچه‌هایی که با آنها بازی می‌کنم، حباب‌هایی که می‌سازم، حلقه‌ای که به حلقهٔ دیگر می‌رسد. و گاهی به شک می‌افتم که داستانی در کار باشد. داستان من چیست؟ داستان رودا چیست؟ داستان نوبل چیست؟ نکاتی هست مثل این‌که: 'مرد جوان خوش‌قیافه با کت و شلوار خاکستری که توداری او به نحو غربی با پرحرفی سایرین مغایرت داشت، حالا خرده‌ریزه‌ها را از جلیقه‌اش تکانده و با حرکتی مخصوص به خود که در عین حال آمرانه و مهربانانه است به پیشخدمت اشاره کرد. پیشخدمت بی‌درنگ آمد و دمی بعد با بشقابی که صورت‌حساب را به دقت تا کرده و در آن گذاشته بود برگشت.' این حقیقت است؛ این واقعیت است، اما از این‌که بگذریم تاریکی است و حدس و گمان.»

لوئیس گفت: «حالا باز هم وقتی حساب خود را پرداخته‌ایم و داریم از

هم جدا می‌شوریم، دایره در خون ما که اینهمه و با این تند و تیزی شکسته، چون خیلی با هم فرق داریم، در حلقه‌ای بسته می‌شود. چیزی ساخته شده. بله، وقتی بلند می‌شوریم و کمی عصبی و ول می‌خوریم، دعا می‌کنیم و به این احساس مشترک چنگ می‌اندازیم: 'جنب نخور، نگذار در چرخان چیزی را که ساخته‌ایم، که اینجا به صورت گویی در می‌آید، در میان این چراغ‌ها، این پوست میوه‌ها، این خرده نان‌ها و آدم‌هایی که می‌روند و می‌آیند، تکه تکه کند. جنب نخور، نرو. برای همیشه نگهش دار.'»

جینی گفت: «بیاید لحظه‌ای این گوی را نگهداریم (فرقی نمی‌کند تحت عنوان عشق باشد یا نفرت)؛ گویی که جدارهایش از پرسووال، از جوانی و زیبایی ساخته شده و چنان در اعماق وجود ما جا گرفته که شاید هرگز نتوانیم این دم را بار دیگر از مردی بسازیم.»

رودا گفت: «جنگل‌ها و کشورهای دوردست در آن سوی جهان در این گوی است؛ دریاها و جنگل‌ها؛ زوزه شغال‌ها و مهتابی که بر قلّه بلندی می‌درخشد که عقاب‌ها بر فراز آن در پروازند.»

نویل گفت: «سعادت در آن است و آرامش اشیای معمول. میز، صندلی، کتابی که لای صفحه‌هایش کاغذبری هست. و گلبرگی که از رُز می‌افتد و همچنان که ساکت نشسته‌ایم نور سوسو می‌زند، یا شاید ما را یاد چیز پیش پا افتاده‌ای بیندازد و ناگهان به حرف بیاییم.»

سوزان گفت: «روزهای هفته در آن است، دوشنبه، سه‌شنبه،

چهارشنبه؛ اسب‌هایی که به سوی مزارع می‌روند و اسب‌هایی که برمی‌گردند؛ کلاغ‌های سیاه که پر می‌کشند و فرود می‌آیند و درخت‌های نارون را در تور خود می‌گیرند، چه آوریل باشد و چه نوامبر.»

برنارد گفت: «آنچه از راه می‌رسد در آن است. این آخرین و درخشان‌ترین قطره‌ای است که می‌گذاریم چون سیمایی سماوی در آن دم باشکوه و بی‌نظیری که از پرسوال ساخته‌ایم بچکد. قرار است چه چیز از راه برسد؟ خرده‌های نان را از جلیقه می‌تکانم و می‌پرسم بیرون چیست؟ ما نشان داده‌ایم با نشستن و خوردن، نشستن و حرف زدن می‌توانیم به گنجینه لحظه‌ها بیفزاییم. برده نیستیم که مدام رنج بکشیم و بر پشت خمیده‌مان مدام ضربه‌های کوچک بی‌حساب بخورد. بره هم نیستیم که در پی شبان برویم. آفریننده‌ایم. ما هم چیزی ساخته‌ایم که به مجموعه بیشمار زمان گذشته می‌پیوندد. ما نیز وقتی کلاه بر سر می‌گذاریم و در را باز می‌کنیم، نه در آشوب، بلکه در جهانی گام می‌گذاریم که می‌توانیم به نیروی خود به اطاعتش واداریم و آن را به صورت بخشی از راه روشن و جاودانی درآوریم.

«پرسوال، وقتی دارند تا کسی صدا می‌زنند به آینده‌ای نگاه کن که به همین زودی از دست می‌دهی. خیابان بر اثر سایش چرخ‌های بشمار سخت و صیقلی شده. خیمه زرد انرژيِ عظیم ما چون پارچه آتش گرفته‌ای بر فراز سرمان می‌آویزد. این نور از تئاترها، تالارهای موسیقی و چراغ‌های خانه‌های خصوصی می‌تراود.»

رودا گفت: «ابره‌ای نوک‌تیز مثل استخوان‌های پاک شده از گوشت
نهنگ در آسمان تاریک رهپارند.»

نویل گفت: «حالا عذاب آغاز می‌شود؛ حالا هراس مرا لای دندان‌های
نیش خود گرفته است. حالا تا کسی می‌آید؛ حالا پرسووال می‌رود. برای
نگهداشتنش چه می‌توانیم بکنیم؟ چطور بر فاصله بین خودمان پل بزنیم؟
چطور آتش را باد بزنیم تا همیشه روشن بماند؟ چگونه به همهٔ زمان‌های
آینده علامت بدهیم که ما، که در روشنایی خیابان می‌ایستیم، پرسووال را
دوست داشتیم؟ حالا پرسووال رفته است.»

خورشید به اوج خود رسیده بود. دیگر چنان نبود که بتوان از نشانه‌ها و پرتوها نیمی را دید و نیمی دیگر را به حدس دریافت، گویی دختری بر تشک سبز دریایی آرمیده و پیشانی‌اش را با گویچه‌های آبی گوهر نشان کرده بود که در هوای ناپایدار مثل پهلوه‌های دولفینی که از آب بجهد یا برق کوتاه تیغ‌ای که بیفتند، نیزه‌های نور شیری رنگی به زمین می‌افکند که برق کوتاهی می‌زد. اکنون خورشید بی‌سازش و بی‌تعارف می‌سوزاند. بر شن سفت می‌کوفت و خرسنگ‌ها را چون تنور می‌تافت؛ هر آنگیزی را می‌یافت و کولی‌ریزه را که در شکافی نهان شده بود گیر می‌انداخت؛ و چرخ رنگار بسته ارابه، استخوان سفید، یا چکمه بی‌بند را که سیاه چون آهن در شن فرورفته بود نشان می‌داد. به هر چیز دقیقاً طیف رنگش را باز می‌داد؛ به تلماسه‌ها سوسوهای بیشمارش را، به علف‌های وحشی سبز درخشان‌شان را؛ یا بر شزار بکر باری می‌افتاد که باد جابه‌جا بر آن شیارهای عمیقی می‌نشاند، جایی آن را به صورت تلمسنگ دلگیزی

درمی آورد، یا جای دیگر پاجوش های کژ و کورژ سبز تیره درختان جنگل را می پاشید. مسجد زراندود یکدست، خانه های مقوایی گلیهی پری پری دو جنوبی و زن های سپید مویی را که با سینه های آویزان لب رود زانو زده بودند و لباس های چلانده را بر سنگ می کوفتند به نور خود روشن کرد. کشتی های بخار پت پت کنان و گرفتار نگاه خیره خورشید آرام بر دریا روان بودند و نور خورشید از سایبان های زرد روی مسافرانی می افتاد که چرت می زدند یا در عرشه راه می رفتند و دست ها را سایبان چشم می کردند که خشکی را ببینند، حال آن که کشتی روزهای متوالی، فشرده در میان پهلوهای چرب و چیل لرزان، ایشان را یکتواخت بر آب می برد.

خورشید بر نوک قله های انبوه تپه های جنوبی می تافت و بر بستر رودهای ژرف و سنگلاخ نور می افشاند، همانجا که آب زیر پل بلند معلق می شکست، چنان که زن های رختشوی که روی سنگ های داغ زانو زده بودند به زحمت می توانستند ملافه هاشان را خیس کنند؛ و قاطرهای نزار با خورجین هایی که از شانیه های بسارنکشان آویخته بود از میان قلوه سنگ های خاکستری تق تق کنان راه خود را می گشودند. در نیمروز گرمای خورشید تپه ها را چنان به رنگ خاکستری درآورد که گفتی در انفجاری تراشیده و سوخته بودند؛ حال آن که دورتر در شمال، در نواحی ابری تر و بارانی تر، گویی با پشت بیل تپه ها را به صورت تکه هایی تخت درآورده بودند و نوری در خود داشتند که گفتی نگهبانی در اعماق چراغی سبز در دست از حفره ای به حفره دیگر می رفت. آفتاب از خلال ذرات

آبی - خاکستری هوا بر کشتزارهای انگلیس می‌تافت و باتلاق‌ها و برکه‌ها و یک کاکایی سفید را روی تیرکی، بادبان کُندگذر سایه‌ها را برفراز چوب‌های سرپهن و ذرت نارس و یونجه‌زارهای موج را روشن می‌کرد. نور روی دیوار باغ میوه افتاد و هر درز و شکاف آجر نوک نقره‌یی، ارغوانی و آتشین و نرم بود، گفتمی اگر به آن دست می‌زدی به ذرات غبار حرارت دیده بدل می‌شد. انگورها موج‌موج به صورت آبشارهای سرخ جلاخورده روی دیوار آویخته بودند؛ آلوها باد در برگ‌هاشان می‌انداختند و همه تیغه‌های چمن در اشتعال سبز سیالی در هم می‌دویدند. سایه درخت‌ها در آبنگیر تیره پای ریشه فرو رفته بود. نور سیلاب‌وار فرو می‌ریخت و شاخ و برگ‌های جدا را در پشته‌ای سبز محو می‌کرد. پرندگان فقط از یک جانب نغمه‌های شورانگیز سردادند و ساکت شدند. چهچه‌زنان و خروش‌کنان خرده‌کاه‌ها و ترکه‌های کوچک را میان گردهای تیره شاخه‌های بالاتر درختان می‌بردند. به صورت کپه‌های مطلا و ارغوانی در باغ می‌نشستند، آنجا که مخروط‌های آبنوس و ارغوان زر و بنفش به زمین می‌ریختند، چون اکنون در نیمروز باغ غرق گل و شکوفه بود و همچنان که نور خورشید از لای گلبرگ‌های سرخ یا گلبرگ‌های پهن زرد می‌گذشت، یا ساقه‌های سبز یا کرک‌های فراوان راد بر عبورش می‌بستند، حتی دالانک‌های زیر گیاهان سبز و ارغوانی و زردمایل به قهوه‌یی بود.

خورشید بی‌دریغ بر خانه فرو ریخت و دیوارهای سپید بین پنجره‌های

تیره را خیره کرد. جام پنجره‌ها که سبزمات بود و طرح‌های گل و بنه داشت در بعضی قسمت‌های حلقه‌وار نور را عبور نمی‌داد. گوه‌های نوک تیز نور روی قاب پنجره می‌تابید و درون اتاق بشقاب‌های لبه‌آبی، فنجان‌های دسته‌خمیده، برجستگی جامی بزرگ، طرح‌های متقاطع فرش و کنج‌های چشمگیر و خطوط کابینت‌ها و قفسه‌های کتاب دیده می‌شدند. پشت این انبوه منطقه سایه‌ای آویخته بود که چه بسا در آن شکل دیگری از سایه یا ژرفاهای حتی متراکم‌تر تاریکی رها می‌شد.

موج‌ها بر کرانه می‌شکستند و آب کف‌آلود را تند بر آن می‌گستراندند. یکی پس از دیگری انباشته می‌شدند و می‌افتادند؛ پشنگه‌ها با نیروی سقوط امواج خود را پس می‌کشیدند. امواج رنگ‌کیود تیره به خود گرفتند، جز طرح الماس نوک‌تیزی از نور بر پشتشان که همچون گرده‌اسب‌های بزرگ هنگام حرکت عضلاتشان می‌جنبید. امواج فرو افتادند؛ پس کشیدند و باز افتادند، مانند گرومپ‌گرومپ پاکوفتن جانوری عظیم.

نویل گفت: «مرده. افتاد. اسیش سکندری خورد. خودش پرت شد. بادبان‌های جهان چرخیده‌اند و بر سر من کوبیده‌اند. همه چیز تمام شده

است. چراغ‌های جهان فرو مرده‌اند. سر راهم درختی است که نمی‌توانم از آن رد شوم.

«وای، با مجاله کردن این تلگرام بین انگشت‌هایم - بگذاریم روشنایی جهان سیل‌آسا بازگردد - بگوئیم این اتفاق نیفتاده! اما چرا آدم سر به این سو و آن سو بگرداند؟ این حقیقت است. این واقعیت است. اسبش سکندری رفت؛ خودش پرت شد. درخت‌های درخشان و خط آهن مفید به هوا رفتند و مثل رگبار بر سرش ریختند. فورانی بود؛ رپ‌ریپی در گوش‌هایش. بعد ضربه؛ و جهان در هم شکست؛ نفسش سنگین شد. همانجا که افتاد مرد»*

«انبارها و روزهای تابستانی در بیلاق، اتاق‌هایی که در آنها می‌نشستیم - همه حالا در جهان غیرواقعی هستند که دیگر نیست. گذشته‌ام از من بریده شده است. آنها دوان دوان آمدند. مردانی با چکمه‌های سوارکاری، مردانی با کلاه‌های آفتابی او را به ال‌اجیقی بردند؛ میان مردان ناشناس مرد. بیشتر وقت‌ها اسیر تنهایی و سکوت بود. بیشتر وقت‌ها مرا می‌گذاشت می‌رفت. بعد برمی‌گشت و من می‌گفتم: 'حالا بین از کجا می‌آید!'

«زن‌ها لیلخ‌کنان از پای پنجره گذشتند، انگار نه انگار که شکافی در خیابان است یا درختی با برگ‌های سخت که نمی‌توانیم از آن رد شویم. پس حقمان است که در سوراخ موش‌کور سکندری برویم. بی‌نهایت فرومایه‌ایم که لیلخ‌کنان با چشمان بسته می‌گذریم. اما سن چرا تن بدهم؟

چرا پا از پا بردارم و از پله‌ها بالا بروم؟ من اینجا ایستاده‌ام؛ اینجا، تلگرام به دست. گذشته، روزهای تابستان و اتاق‌هایی که در آنها می‌نشستیم، مثل کاغذ سوخته‌ای که چشمان سرخ در آن باشد، از پیش چشمم دور می‌شود. چرا کمی را ببینم و باز شروع کنم؟ چرا حرف بزنم و بخورم و با دیگران درآمیزم؟ از این لحظه تک و تنها هستم. حالا دیگر کسی مرا نخواهد شناخت. سه نامه دارم^۱ قرار است با سرهنگی بروم بازی پرتاب حلقه^۲، والسلام، نامه تمام. این‌طور به دوستی ما خاتمه می‌دهد، به ضرب شانه از میان جمعیت راه باز می‌کند و دستی برای وداع تکان می‌دهد. این لوده‌بازی ارزش مراسم رسمی را ندارد. با اینحال اگر کمی می‌گفت 'صبر کن' و تنگ اسب را سه سوراخ تنگ‌تر بسته بود - آنوقت پنجاه مال داد همه را می‌داد و در دادگاه می‌نشست و تنها پیشاپیش سواران می‌تاخت و بیدادگری نفرت‌انگیز را محکوم می‌کرد و به سوی ما برمی‌گشت.

«حالا می‌گویم پوزخندی در کار است، ترفندی در کار است. پشت سر ما ریشخندان می‌کنند. پسره وقتی می‌پرید توی اتوبوس نزدیک بود تعادلش را از دست بدهد. پرسیوال افتاد؛ کشته شد؛ دفن شد؛ و من مردم را تماشا می‌کنم که می‌گذرند؛ محکم میله‌های اتوبوس را نگه می‌دارند؛ تصمیم دارند زندگی خود را حفظ کنند.

«پا از پا بر نمی‌دارم که از پله‌ها بالا بروم. وقتی در طبقه پایین آشپز دریچه هواکش اجاق را پس و پیش می‌کند، با آن مرد که گلویش بریده

شده لحظه‌ای زیر درخت وهم‌انگیز تنها می‌ایستم. از پلکان بالا نمی‌روم. محکومیم، همه‌مان. زن‌ها لعل‌خ‌کنان با ساک‌های خرید می‌گذرند. مردم می‌آیند و می‌روند. اما تو ویرانم نخواهی کرد. چون در این دم، در این دم کوتاه، باهمیم. تو را به خود می‌فشارم. ای درد، بیا و در کامم گیر. نیش‌ت را در تنم فرو بر. مرا از هم بدر. می‌گیرم، می‌گیرم.»

برنارد گفت: «چنین است پیوند درنیافتنی، چنین است پیچیدگی امور که وقتی از پله‌ها پایین می‌آیم نمی‌دانم غم کدام است و شادی کدام. پسرم به دنیا آمده؛ پرسووال مرده. ستون‌ها سرپا نگه‌م داشته‌اند، از هر سو عواطف تلخ احاطه‌ام کرده؛ اما غم کدام است و شادی کدام؟ می‌پرسم و نمی‌دانم، تنها می‌دانم که سکوت را می‌خواهم و تنها بودن و بیرون رفتن را و فراغتی اندک را که بیستم چه به روز دنیای من آمده و مرگ با دنیای من چه کرده.

«پس این دنیایی است که پرسووال دیگر نمی‌بیند. بگذارید بیستم. قصاب گوشت تحویل همسایه می‌دهد؛ دو پیرمرد سلانه‌سلانه در پیاده‌رو راه می‌روند؛ گنجشک‌ها فرود می‌آیند. پس ماشین کار می‌کند؛ نظم و نبضش را در نظر می‌گیرم، اما مثل چیزی که در آن سهمی ندارم، چون او دیگر نمی‌بیندش. (پریده رنگ و نواریچ شده در اتاقی است.) پس حالا نوبت من است که سر درآورم چه چیز مهم‌تر است و باید مراقب باشم و دروغ نگویم. دربارهاش احساسم این بود: او در وسط نشسته بود. حالا دیگر آنجا نمی‌روم. آنجا خالی است.

«آه، بله. به شما اطمینان می‌دهم، مردهای کلاه نمدی بر سر و زن‌های سید به دست – چیزی را از دست داده‌اید که برایتان باارزش بود. رهبری را از دست داده‌اید که بعدها از او پیروی می‌کردید؛ و یکی از شما سعادت و فرزنداناش را باخته. کسی که می‌توانست آن را به شما ارزانی دارد مرده. نوازیچ شده روی تخت سفری در یکی از بیمارستان‌های داغ هندی افتاده و پیشخدمت‌های محلی روی زمین چمباتمه زده‌اند و آن بادبزنها را می‌جیبانند – یادم رفته به آنها چه می‌گویند. اما این مهم است؛ وقتی که کبوترها بر بام‌ها فرود می‌آمدند و پسر دنیا آمد گفتم 'خوب است که تو از اینها دوری؛ انگار امری مسلم بود. حالت عجیب بی‌اعتناش را، در بیچگی، به یاد می‌آورم. و به حرفم ادامه می‌دهم (چشم‌هایم پر از اشکند و بعد خشک می‌شوند) اما این بهتر از آن است که آدم به خود جرئت امیدوار بودن بدهد.' با اشاره به چیزی انتزاعی، که در آسمان ته خیابان، بی‌چشم روبه روی من است، می‌گویم. 'آیا این نهایت کاری است که می‌توانی بکنی؟' پس ما پیروز شده‌ایم. خطاب به آن صورت سفید و سب (چون بیست و پنج ساله بود و می‌توانست تا هشتاد سالگی زندگی کند) می‌گویم تو آخرین تلاشت را کرده‌ای اما بی‌فایده. خیال ندارم لم بدهم و در غم زندگی آسوده بگیریم. (باید مدخلی در دفترچه یادداشت‌م بنویسم؛ تحقیر کسانی که مرگ بی‌معنا را به دیگران تحمیل می‌کنند.) به علاوه، مهم است که او را در موقعیتی مسخره و پیش پا افتاده قرار بدهم تا سوار اسبی بزرگ احساس پوچی نکند. باید بتوانم بگویم 'پرسیوال، چه اسم

مسخره‌ای. 'در عین حال بگذارید به شما بگویم، ای مردها و زن‌هایی که شتابان به سوی مترو می‌روید، ناچار می‌شدید به او احترام بگذارید. ناچار می‌شدید صف بکشید و دنبالش یفتید. چه عجیب است به راه خود رفتن از میان جمعیت و دیدن زندگی با چشمانی تهی، با چشمانی سوزان.

«با اینحال از همین حالا علامت‌دادن‌ها شروع شده، اشاره‌ها، کوشش‌هایی برای اغوا و برگرداندنم. کنجکاوی برای مدت کوتاهی از میدان به در شد. آدم نمی‌تواند شاید بیشتر از نیم ساعت بیرون از ماشین زندگی کند. یادداشت می‌کنم که هیكل‌ها معمولی به نظر می‌رسند؛ اما چیزی که پشتشان است با هم فرق دارند - چشم‌انداز. پشت آن تابلو آگهی روزنامه بیمارستان است؛ اتاق دراز با مردهای سیاهی که طناب‌ها را می‌کشند؛ بعد او را خاک می‌کنند. چون روزنامه نوشته زن بازیگر معروفی طلاق گرفته، فوراً می‌پرسم کدام بازیگر؟ با اینحال نمی‌توانم پول خردم را درآورم؛ نمی‌توانم روزنامه بخرم؛ هنوز نمی‌توانم قطع شدن رشته افکارم را تحمل کنم.

«می‌پرسم اگر بتوانم دوباره تو را بینم و چشمانم را به صلابت بدوزم، ارتباط ما چه شکلی به خود خواهد گرفت؟ رفته‌ای دور و دورتر، آن طرف حیاط و خوش‌خوشک طناب میان ما را کشیده‌ای. اما یک جایی هستی. چیزی از تو باقی می‌ماند. یک قاضی. یعنی اگر رگ تازه‌ای در خودم پیدا کنم در خلوت آن را به تو خواهم داد. خواهم پرسید حکم تو چیست؟ تو

داور خواهی ماند. اما تاکی؟ همه چیز بیش از آن دشوار می شود که بتوان توضیح داد: چیزهای تازه ای در کار است؛ همین حالا پسر هست. حالا در اوج تجربه ای هستم. بعد حضيض می رسد. حالا دیگر با یقین فریاد نمی زتم 'چه شانس!' شادمانی، پرواز کبوترانی که فرود آمدند، تمام شده. آشفته گی، بازگشت جزئیات. دیگر نام هایی که روی شیشه مغازه ها نوشته شده حیرانم نمی کند. نمی فهمم چرا باید شتاب کنم؟ چرا سوار قطار شوم؟ توالی باز می گردد؛ یک چیز به چیز دیگر می انجامد - نظم معمول.

«بله، ولی هنوز از نظم معمول بیزارم. هنوز هم نمی گذارم وادارم کنند توالی چیزها را بپذیرم. راه می روم؛ نمی گذارم با ایستادن، با نگاه کردن ریتم فکرم تغییر کند؛ راه می روم. از این پله ها به نگارخانه^۳ بالا می روم و خود را تسلیم تأثیر اذهانی نظیر خودم بیرون از توالی زمان می کنم. وقت کمی برای پاسخ دادن به پرسش مانده؛ نیروهایم ته کشیده؛ کرخت شده ام. این هم تابلوها. این هم مریم های سرد در میان ستون هاشان. بگذار دمی به فعالیت بی وقفه چشم خیال، به سر نواریج، به مردهایی که طناب ها را می کشند آرامش بدهند، تا شاید بتوانم چیزی غیربصری زیرشان ببینم. اینجا باغ هایی است و ونوس در میان گل هایش؛ اینجا قدیس هایی است و مریم های آبی. خوشبختانه این تابلوها به آنچه در فکر من است ارجاع نمی دهند^۴؛ اشاره نمی کنند؛ سقلمه ای نمی زنند. به این ترتیب دامنه آگاهی ام را از او وسیع تر می کنند و او را به گونه ای دیگر به من

باز می دهند. زیبایی او را به یاد می آورم. گفتم: 'بین، از کجا می آید؟'
 «خطوط و رنگها کمایش قانعم می کنند که من هم می توانم قهرمان باشم. من که این قدر راحت جمله می سازم، خیلی زود فریب می خورم، آنچه بعد بیاید دوست دارم و نمی توانم مضم را گره کنم، ولی با ضعف دل دل می کنم و بنا به شرایطم جمله هایی می سازم. حالا به سبب بی ثباتی خودم بی می برم که او برایم چه بود: نقطه مقابل من. از آنجا که طبعاً راستگو بود علتی برای این مبالغه ها نمی دید و چون از احساس طبیعی شایسته ای برخوردار بود در واقع استاد بزرگ هنر زندگی کردن بود، چنان که قاعدتاً می بایست عمر درازی می داشت و دور و برش آرامش می پراکند و کم و بیش می توان گفت بی پرو برگرد به پیشرفت خود بی اعتنا بود، بگذریم که دلی پر شفقت هم داشت. بچه ای بازی می کند - شامگاهی تابستانی - درها باز و بسته می شوند، باز و بسته می ماند، از لای آنها منظره هایی را می بینم که به گریه ام می اندازند. چون آنها را نمی توان از هم جدا کرد. تنهایی ما را هم همین طور؛ دلتنگی ما را هم همین طور. در خیال به آنجا بر می گردم و آن را خالی می بینم. بی ثباتی های خودم آزارم می دهد. دیگر او نیست که با آنها درافتد.

«پس مریم آبی را نگاه کن که صورتش اشک آلود است. این تشییع جنازه من است. مراسمی نداریم، تنها مرثیه های شخصی است، بی خاتمه، فقط احساسات شدید، هر یک جداگانه. هیچ چیزی که گفته شد به مورد ما ربطی ندارد. در نگارخانه ملی در تالار ایتالیا می نشینیم و

پاره‌ها را روی هم می‌چینیم. شک دارم که تیسین^{۱۸} هرگز این جویدن موش را حس کرده باشد. نقاش‌ها در شیفتهگی مدام به سر می‌برند و چرخش قلم مویی را به چرخشی دیگر می‌افزایند. مثل شاعرها سپر بلا نیستند؛ به صخره زنجیرشان نکرده‌اند. سکوت و سروری از اینجاست. با اینحال آن سرخ زرشکی باید در گلوی تیسین سوخته باشد. بی‌تردید با دست‌های بزرگ در حالیکه شاخ و فور نعمت^۱ را می‌گرفت برخاست و در آن سواشویی افتاد. اما سکوت - این تمنای مدام چشم - بر من آوار می‌شود. فشار بی‌امان و خفقان آور است. خیلی کم و خیلی مبهم تشخیص می‌دهم. دکمه زنگ فشرده شده، و من زنگ نمی‌زنم که جنجال و جیرینگ و جیرینگ نامربوط به پا کنم. نوعی شکوهمندی بیش از حد به هیجانم آورده؛ زرشکی درهم و برهم بر پس‌زمینه‌ای سبز؛ رژه ستون‌ها؛ نور نارنجی پشت گوش‌های سیخ و سیاه درخت‌های زیتون. تیرهای احساس از تیره بستم برمی‌جهند، اما بی‌نظم.

«با اینحال چیزی به تعبیر من افزوده شد. چیزی در اعماق وجودم مدفون شده. لحظه‌ای تصور کردم به چنگش آورده‌ام. اما دفنش کنید، دفنش کنید؛ بگذارید زاد و ولد کند و نهان در ژرفاهای ذهنم روزی بار آورد. پس از عمری دراز آزادانه در لحظه‌ای از مکاشفه شاید رویش دست بگذارم، اما حالا این فکر در دستم از هم می‌گلد. افکار تا مجموع

۱. Comucopia (به تعبیری دیگر شاخ برکت) در اساطیر یونان شاخی که خوراکی و آشامیدنی بی‌پایان در آن بود و می‌گفتند متعلق به بُز آملاتاه است.

شوند، هزار بار از هم می‌گسلند. از هم می‌گسلند؛ بر سرم آوار می‌شوند.
 'خط و رنگ‌ها را به جا می‌گذارند، بنابراین...'

«خمیازه می‌کشم. لبریز از احساساتم. از فشار این همه مدت، مدت زیاد - بیست و پنج دقیقه، نیمساعت - که خود را بیرون ماشین نگهداشته‌ام از پا درآمده‌ام. کرخت می‌شوم؛ خشک می‌شوم. چطور این کرختی را در هم بشکم که قلب شفقت‌آمیزم را نمی‌پذیرد؟ دیگران هم رنج می‌برند - هزاران تن رنج می‌برند. نویل رنج می‌برد. پرسیوال را دوست داشت. اما من دیگر طاقت زیاده‌روی‌ها را ندارم؛ یکی را می‌خواهم که با او بخندم، با او خمیازه بکشم، با او یادم بیاید که چطور سرش را می‌خاراند؛ یکی را که پرسیوال با او راحت بود و دوستش داشت (نه سوزان، که عاشقش بود، بلکه جینی). همچنین در اتاق جینی می‌توانم توبه کنم. می‌توانم بیرسم آیا پرسیوال به تو گفت وقتی خواست آن روز با او بروم همپن کورت، چطور قبول نکردم؟* این‌ها فکری است که نیمه شب مرا با اضطراب از جا می‌جهاند - جنایت‌هایی که آدم باید بابت ارتکاب آنها سر برهنه بر سر همه بازارهای جهان توبه کند؛ بابت آن‌که آن روز به همپن کورت نرفته است.

«اما حالا زندگی دوروبرم را می‌خواهم، کتاب‌ها، اشیاء زبستی کوچک، جار و جنجال دوره‌گردها که کالای خود را به فریاد عرضه می‌کنند، که پس از این فرسودگی سر خود را بر آن بگذارم و پس از این مکاشفه چشم‌هایم را ببندم. پس یکر است از پله‌ها پایین می‌روم، به اولین

تا کسی اشاره می‌کنم و پیش جینی می‌روم.»

رودا گفت: «چالاب اینجاست و من نمی‌توانم از آن بگذرم. صدای چرخش سنگ آسیاب عظیم دم گوش من است. بادش غران به صورتم می‌دمد. همه اشکال ملموس زندگی ترکم گفته‌اند. اگر دست دراز نکنم و به چیزی سخت چنگ نیندازم، باد مرا تا ابدالآباد در این دالان‌های بی‌پایان با خود خواهد برد. اما به چه چیزی چنگ بزنم؟ کدام سنگ، کدام آجر؟ و به این ترتیب از شکاف عظیمی که در درون تن من است به سلامت بگذرم؟

«حالا سایه افتاده و نور ارغوانی کجتاب به زیر می‌تابد. آن پیکر که جامه زیبایی تن کرده بود، حالا جامه ویرانی به تن دارد. آن پیکر که در شیار ایستاده بود، آنجا که تپه‌های شیدار فرود می‌آیند ویران شده است، همان‌طور که وقتی می‌گفتند صدای پرسیوال را روی پلکان، و کفش‌های کهنه‌اش را و لحظات با هم بودن را دوست دارند، به آنها گفتم.

«حالا از خیابان اکسفورد پایین می‌روم و دنیایی را که صاعقه پاره‌اش کرده در نظر می‌آورم؛ بلوط‌ها را تماشا می‌کنم که شکسته و جایی که شاخه پرگل افتاده سرخ می‌زند. به خیابان اکسفورد* می‌روم که برای مهمانی جوراب ساق‌بلند بخرم. زیر درخشش صاعقه کارهای عادی خود را می‌کنم. از زمین خالی بنفشه می‌چینم* و دسته می‌کنم و به پرسیوال می‌دهم تا چیزی از من بیتمش بماند. حالا بین پرسیوال چی به من داده. حالا که پرسیوال مرده خیابان را تماشا کن. خانه‌ها را به قدری پرپری

ساخته‌اند که به بادی از جا می‌جنبند. اتومبیل‌ها بی‌امان و بی‌ترتیب از هم سبقت می‌گیرند و می‌غرند و چون سگ پلیس تا حد مرگ سر به دنبال ما می‌گذارند. در دنیایی خصمانه تک و تنها هستم. چهرهٔ انسان وحشتناک است. از این وضع خوشم می‌آید. خواستار غوغا و خشونت و دلم می‌خواهد مرا چون سنگی به روی صخره‌ها بکوبند. دودکش‌های کارخانه‌ها، جرثقیل‌ها و کامیون‌ها را دوست دارم. عبور چهره و چهره، چهره را، مسخ شده و بی‌اعتنا، دوست دارم. از زیباییِ حالم به هم می‌خورد؛ از تنهاییِ حالم به هم می‌خورد. بر آب‌های ناآرام سوارم و غرق خواهم شد، بی‌آن‌که کسی نجاتم دهد.

«پرسیوال با مرگ خود این هدیه را به من داده، پرده از این ترس برداشته، و ادارم کرده به این خواری تن بدهم - چهره‌ها و چهره‌ها، درست مثل این‌که پادوهای آشپزخانه پشت سر هم در سوپ‌خوری‌ها سوپ بکشند؛ چهره‌های زمخت، حریص، بی‌اعتنا؛ یا بسته‌های آویخته در دست به ویتترین‌های مغازه‌ها نگاه می‌کنند؛ چشم‌دران و تنه‌زنان، همه چیز را ویران می‌کنند، حتی حالا با انگشت‌های کثیف خود عشق ما را هم می‌آیند.

«این هم مغازهٔ جوراب‌فروشی. می‌توانم باور کنم که زیبایی بار دیگر جاری شده. نجوایش از این راهروهای باریک، از لای این توری‌ها می‌آید و در میان سبدهایی از رویان‌های رنگی دم می‌زند. بعد حفره‌های گرم در دل سر و صداها شکاف انداخته؛ کنج‌های سکوت که دلخواه من است و

می‌توانیم زیر بال زیبایی از دست حقیقت بدان پناه ببریم. در آن حال که دختری بی‌سر و صدا کشویی را باز می‌کند، درد عقب می‌افتد. بعد حرف می‌زند؛ صدایش بیدارم می‌کند. در ژرفا از میان علف‌های هرز به سرعت می‌گذرم و رشک و حسد و نفرت و کینه را می‌بینم که وقتی دختر فروشنده حرف می‌زند مثل خرچنگ‌ها تندتند روی شن می‌دوند. این‌ها همنشینان ما هستند. پول صورت‌حسابم را می‌پردازم و بسته‌ام را برمی‌دارم. «اینجا خیابان آکسفورد است. در اینجا نفرت، حسد، بی‌تابی و بی‌اعتنایی، درونِ ظاهرِ بی‌نظمِ زندگی در هم می‌جوشند این‌ها همنشینان ما هستند. دوستانی را در نظر بگیرید که دور هم می‌نشینیم و غذا می‌خوریم. یاد لوئیس می‌افتم که ستون ورزشی روزنامهٔ عصر را می‌خواند و می‌ترسد مسخره‌اش کنیم؛ تازه به دوران رسیده. به رهگذران نگاه می‌کند و می‌گوید اگر دنبالش برویم هدایمان می‌کند. اگر سر به فرمائش بسپریم به ما نظم می‌دهد. به این ترتیب با نگاه ثابتش که از بالای تُنگ کوچک از روی خانه‌ها می‌گذرد و به آسمان می‌رسد مرگ پرسپوال را مطابق میل خود ماستمالی می‌کند. در این بین برنارد با چشمان سرخ خود را توی یک صندلی راحت می‌اندازد. دفتر یادداشتش را از جیب درمی‌آورد؛ زیر حرف «د» خواهد نوشت جمله‌هایی که باید برای درگذشت دوستان به کار برد. جینی دور اتاق می‌چرخد و روی دستهٔ صندلی برنارد می‌نشیند و می‌پرسد 'مرا بیشتر دوست داشت یا سوزان را؟' و سوزان که در ده با کشاورزی نامزد کرده بود، لحظه‌ای بشقاب در

دست و تلگرام پیش چشم می ایستد؛ و بعد با پاشنه پایش لگدی می زند و در اجاق را می بندد. نوئل پس از آن که از پنجره به بیرون زل می زند از ورای پرده اشک می بیند و می پرسد 'کی از پشت پنجره می گذرد؟ چه پسر خوشگلی؟' این ادای دین من به پرسووال است؛ بنفشه های پژمرده، بنفشه های سیاه شده.

«پس به کجا رو بیاورم؟»^{*} به موزه ای بروم که انگشتری ها را توی جعبه های شیشه یی گذاشته اند و قفسه هایی دارند و لباس هایی که ملکه ها پوشیده اند؛ یا به همپتن کورت بروم و دیوارهای سرخ و حیاط هایش را با آن ردیف برازنده سرخدارها تماشا کنم که روی چمن در میان گل ها هرم های سیاه قرینه درست کرده اند؟ آیا آنجا زیبایی را کشف خواهم کرد و روح ببقرار و پریشانم آرام خواهد گرفت؟ اما دست تنها چه می توان کرد؟ تنها روی چمن می ایستم و می گویم کلاغ های سیاه پرواز می کنند؛ یکی با ساکی می گذرد؛ باغبانی با چرخ دستی آنجاست. توی صفی می ایستم و بوی عرق تن و عطری را که گندتر از بوی عرق است به مشام می کشم؛ و با دیگران مثل شقه گوشتی در میان شقه های دیگر آویزان می شوم.

«اینجا تالاری است که آدم پول می دهد و داخل می شود و در بین آدم های خوبالودی که پس از ناهار در بعدازظهری گرم به اینجا آمده اند موسیقی گوش می کند. آنقدر گوشت گاو و پودینگ خورده ایم که می توانیم یک هفته بی غذا سر کنیم. به این ترتیب مثل کرم میوه روی

چیزهایی جمع شده‌ایم که ما را با خود می‌برد. برازنده و خوشقواره - کلاه‌گیس‌های سفید زیر کلاه‌هامان مجعد است؛ کفش‌های باریک، کیف‌های کوچک؛ گونه‌های پاکتراش؛ اینجا و آنجا سیلی نظامی؛ نگذاشته‌ایم ذره‌ای غبار هم روی لباس‌های ماهوت مشکی ما بنشیند. تکانی می‌خوریم و برنامه‌ها را باز می‌کنیم، چند کلمه‌ای به دوستان تهنیت می‌گوییم و می‌نشینیم، مثل فیل‌های دریایی روی صخره‌ها گیر افتاده‌ایم، مثل بدن‌های سنگین نمی‌توانیم کشان‌کشان به دریا بزیم، منتظر موجی هستیم که بلندمان کند، اما وزنمان بیش از حد سنگین است و بین ما و دریا ریگ‌های خشک فراوان قرار دارد. انباشته از خوراکی و کند و کرخت در گرما افتاده‌ایم. بعد زن سبزی، پف کرده اما در ساتن لغزان، به تجات ما می‌شتابد. لب‌های خود را مک می‌زند، قیافه جدی به خود می‌گیرد، خود را باد می‌کند و درست سر بزنگاه خود را پرت می‌کند، انگار سیبی را دیده باشد و صدای خود را به صورت تیری بائت آه؛ به سویش پرتاب کرده باشد.

«تبری درختی را تا مغز شکافته؛ مغز گرم است؛ صدا در درون پوست می‌لرزد. زنی از پنجره خانه‌اش در ونیز خم شد و خطاب به دلداده‌اش گفت 'آه!' فریاد زد 'آه، آه!' و همچنان داد می‌زند 'آه!' فریادی در اختیار ما گذاشته. اما فقط فریاد. و فریاد چیست؟^{۳۳} بعد مردهایی به شکل سوسک با ویولن‌هاشان می‌آیند، صبر می‌کنند؛ می‌شمارند؛ سر می‌جنبانند؛ آرشه‌هاشان پایین می‌آید. موجها و خنده آنجاست، مثل رقص

درخت‌های زیتون و برگ‌های خاکستری هزار زیباترین هنگامی که دربانورد، ترکیه‌ای لای لب‌ها، آنجا که تپه‌های شیدار پنتاپشت فرود می‌آیند به خشکی می‌پرد.

«مُثل، و مُثل، و مُثل» - اما آن چیز چیست که پشت شباهت چیزها قرار دارد؟ حالا که صاعقه درخت را شکافته و شاخه‌پرگل افتاده و پرسووال با مرگش این هدیه را به من داده، بگذار آن چیز را ببینم. یک مربع آنجاست؛ یک مستطیل آنجاست. بازیکنان مربع را برمی‌دارند و روی مستطیل می‌گذارند. آن را به دقت می‌گذارند؛ سکوتگاهی حسابی می‌سازند. چیزی از قلم نیفتاده. حالا ساختار کاملاً پیداست؛ آنچه ناپخته بوده اینک قوام یافته؛ ما آنقدرها هم دمدمی یا فرومایه نیستیم؛ مستطیل‌ها را ساخته‌ایم و روی مربع‌ها قرار داده‌ایم. این پیروزی ماست؛ این تسلای ماست.

«شیرینی این درون‌مایه سرشار از جدارهای ذهنم بیرون می‌زند و شعور را رها می‌کند. می‌گویم دیگر گشت‌زدن بس است؛ این آخر کار است. مستطیل روی مربع قرار گرفته؛ ماریج در بالاست. ما را از روی ریگ‌ها به دریا کشانده. بازیکنان باز می‌آیند. اما چهره‌هاشان را خشک می‌کنند. دیگر آنقدر آراسته و سرخوش نیستند. می‌روم. امروز بعد از ظهر کارم را کنار می‌گذارم. می‌روم زیارت. می‌روم گرینویچ^۳. خودم را بی‌ترس توی ترامواها و اتوبوس‌ها می‌اندازم. اتوبوس که در خیابان ریجنت یکوری شد و من روی این زن، روی این مرد افتادم، از این برخوردار نه

خراشی برداشتم، نه خشمگین شدم. مربعی روی مستطیل می‌ایستد. اینجا خیابان‌های فکسنی قرار دارند که در میان کاسب‌های خیابانی‌شان چانه‌زنی رواج دارد، و انواع میخ و سیخ و پیچ و چفت را پهن کرده‌اند و مردم به پیاده‌روها هجوم برده‌اند و به گوشت خام با انگشت‌های زمخت ناخنک می‌زنند. ساختار پیداست. سکوتگاهی ساخته‌ایم.

«پس این‌ها گل‌هایی هستند که در میان علف‌های زیر کشتزار می‌رویند و گاوها لگدمال‌شان می‌کنند، دستخوش باد کم و بیش از شکل افتاده‌اند، بی‌میوه یا غنچه. این‌ها چیزهایی است که من آورده‌ام، از پیاده‌رو خیابان آکسفورد از ریشه درآورده‌ام، دسته‌گل یک‌پشیزی من، دسته‌گل بنفشه یک‌پشیزی من. حالا از شیشه ترامو دکل‌ها را در میان دودکش‌ها می‌بینم؛ این هم رودخانه؛ کشتی‌هایی در آنند که عازم هندوستانند. * لب رودخانه قدم می‌زنم. روی این دیواره، آنجا که پیرمردی توی کیوسکی شیشه‌یی روزنامه می‌خواند راه می‌روم. بر این زمین پله‌پله راه می‌روم و کشتی‌ها را تماشا می‌کنم که با جزر پایین می‌روند. زنی روی عرشه قدم می‌زند و سگی دور او پارس می‌کند. باد در دامنش افتاده؛ گیسواتش در باد افشان است؛ می‌خواهند به دریا بروند؛ می‌خواهند ما را ترک کنند؛ در این شامگاه تابستانی ناپدید می‌شوند. حالا چشم می‌پوشم؛ حالا وامی‌دهم. حالا آن میل سرکوفته و مهار شده را آزاد می‌گذارم که تحلیل رود و تمام شود. با هم در تپه‌های بیابانی چهارنعل می‌تازیم، آنجا که چلچله نوک بال‌هایش را بر آبگیر تاریک می‌زند و ستون‌ها سرپا ایستاده‌اند.

مرجها

بنفشه‌هایم را، پیشکشم به پرسیوال، در میان موجی که به ساحل می‌دود،
در میان موجی که کف سفیدش را به دورترین گوشه‌های زمین پرتاب
می‌کند، می‌اندازم.»

خورشید دیگر در وسط آسمان نبود. نورش مایل بود و کجتاب. یک جا بر لبه ابری گرفت و آن را به صورت برشی از تور سوزاند، جزیره‌ای شعله‌ور که پایی بدان نمی‌رسید. سپس ابر دیگری به دام نور افتاد و ابری دیگر و ابرهای دیگر، چنان‌که موج‌های پایین با تیره‌های مزین به پره‌های آتشین که ارب بر آبی لرزان می‌باریدند تیرباران شدند.

برگ‌های تارک درختان در آفتاب سوخته بودند. در نسیم گهگاهی خش خش خشکی می‌کردند. پرندگان بی‌جنب و جوش نشستند، اما تند و تند به این سو و آن سو سر می‌جنبانند. اکنون سرودشان بند آمده بود، گفتی از صدا سیر شده بودند، گفتی سرشاری نيمروز سیرشان کرده بود. سنجاقک دمی برفراز نثی بی حرکت ایستاد و بعد بار دیگر در هوا شلال آبی زد. همه‌مهمه دوردست انگار بال‌لرلرز بریده بریده بال‌های لطیفی که در افق بالا و پایین می‌رقصیدند هماهنگ بود. آب رود نی‌ها را چنان ثابت نگه داشته بود که گفتی تُنگ بلور دورشان را سخت گرفته بود؛ سپس تُنگ جنیید و

نی‌ها به زیر لغزیدند. گاوها لخت و سنگین با سرهای فرو افتاده در مزارع ایستاده و به کندی این پا و آن پا می‌کردند. چک‌چک شیر آب در سطل نزدیک خانه بند آمد، انگار سطل لبالب بود و سپس شیر آب، یکی، دوتا، سه تا جداگانه و دانه دانه چکه کرد.

پنجره‌ها کج و کوچ، جابه‌جا آتش شعله‌ور و بی‌پیش شاخه‌ای و بعد فضای ساکن شفافیتی ناب را نشان می‌دادند. کرکره بر لبه پنجره سرخ می‌زد و در درون اتاق خنجرهای نور روی صندلی‌ها و میزها افتاد و ترک‌های لاک الکل و جلا را نمایاند. شکم گلدان سبز کنار پنجره سفید دراز، برجسته‌تر می‌نمود. نور پیش از آن که به وفور در کنج‌ها و برجستگی‌ها پاره‌پاره شود تاریکی را پس راند؛ با اینحال تاریکی را به صورت پشته‌های بی‌شکل کپه کرد.

موج‌ها تلبار شدند، قوس برداشتند و در هم شکستند. سنگ‌ها و ریگ‌ها به هوا جستند. دور خرسنگ‌ها چرخیدند و پشنگه‌ها به اوج پرتاب شدند و به دیوارهای غاری رسیدند که پیش‌تر خشک بود، و برکه‌هایی در خشکی به جا گذاشتند که وقتی موج پس کشید ماهی جدا مانده‌ای در آن دُم‌دُم می‌زد.

لوئیس گفت: «تا حالا بیست بار نامم را امضا کرده‌ام. من، و باز من، و باز من. نام من روشن، محکم و بی ابهام آنجا می ایستد. خود من هم روشن و بی ابهامم. با اینحال مرده ریگ تجربه‌ای کلان در من انباشته است. هزاران سال زیسته‌ام. به گرمی می مانم که راه خود را با خوردن چوب تنه درخت بلوط کهنسالی گشوده باشد. اما حالا جمع و جورم؛ حالا در این صبح قشنگ یکپارچه‌ام.

«خورشید در آسمانی صاف می درخشد. اما ساعت دوازده نه از باران خبری هست نه از خورشید تابان. این ساعتی است که دوشیزه جانسن نامه‌هایم را در یک سینی سیمی می آورد. روی این اوراق سفید نامم را می نویسم. نجوای برگ‌ها، آبی که در ناودان‌ها جاری است و اعماق سبز با لک‌های گل‌های کوکب یا آهار؛ من، گاهی دوک، گاه افلاتون، همدم سقراط؛ صدای پای مرده‌های سیه‌چرده، مرده‌های زردپوست که به شرق، غرب، شمال و جنوب می روند؛ رژه پایان ناپذیر، زن‌هایی که کیف بر شانه از خیابان استرند* پایین می روند، همچنان که زمانی کوزه بر سر بر کرانه نیل می رفتند؛ همه برگ‌های تاب خورده و روی هم انباشته زندگی چند لایه من در نامم خلاصه شده است؛ روشن و خوانا روی این برگ نوشته شده. حالا مردی بالغم؛ حالا در آفتاب یا باران قد علم می کنم. مثل تبر باید سنگین فرود بیایم و با تمام وزن بلوط را بی‌رم، چون اگر منحرف شوم و به این سو یا آن سو نگاه کنم، مثل دانه برفی به زمین خواهم افتاد و تلف خواهم شد.

«بفهمی نفهمی کشته مرده ماشین تحریر و تلفنم. با نامه‌ها و تلگرام‌ها و دستوره‌های کوتاه اما مؤدبانه تلفنی به پاریس، برلین و نیویورک زندگی‌های بیارم را در یکی ادغام کرده‌ام؛ به یاری تصمیم و پشتکار خودم آن خط‌ها را روی نقشه در آنجا کشیده‌ام که قسمت‌های مختلف جهان را به هم وصل می‌کند. دوست دارم درست سر ساعت ده به اتاقم بیایم؛ برق ارغوانی میز ماهون تیره را دوست دارم؛ میز و لبه تیزش را دوست دارم؛ و نیز کتوهای نرم و روان را. تلفن را دوست دارم که لبش به نجوای من دراز شده و همچنین تقویم روی دیوار را؛ و دفتر قرارهای ملاقات را؛ آقای پرتیس ساعت چهار؛ آقای اثرز درست سر چهار و نیم. «دوست دارم از من بخواهند به اتاق خصوصی آقای برچارد بروم و درباره تعهداتمان به چین گزارش بدهم. امیدوارم یک صندلی راحت و یک فرش ترکی ارث ببرم. شانه به زیر چرخ داده‌ام؛ تاریکی را پیش پایم پس می‌زنم و تجارت را در اقصی نقاط جهان که آشفستگی در آن برقرار است رواج می‌دهم. اگر همین‌طور پیش بروم و از هر ج و مرج نظم ایجاد کنم، خود را در جایی خواهم دید که چتم، پیت، برک و سیر رابرت پیل ایستاده بودند^{*}. به این ترتیب برخی لکه‌ها را می‌زدایم و آلودگی‌های قدیم را پاک می‌کنم؛ زنی که پرچمکی از بالای درخت کرسمس به من داد؛ لهجه‌ام؛ کتک‌ها و عذاب‌های دیگر؛ پسرهای لافزن؛ پدرم، بانکداری در بریزین.

«شعرهای شاعر دلخواهم را در یک غذاخوری خواننده‌ام و موقع

هم‌زدن قهوه به شرط‌بندی کارمندها پشت‌میزهای کوچک گوش داده‌ام و زن‌ها را تماشا کرده‌ام که پای پیشخان پا سست می‌کنند. گفتم هیچ چیز نباید نامربوط باشد، مثل تکه‌ای کاغذ قهوه‌بی که تصادفاً روی کف زمین افتاد. گفتم سفرهاشان باید هدفی در بر داشته باشد؛ باید به فرمان استادی و الامقام هفته‌ای دو پوند و ده شیلینگ به دست آورند؛ غروب که بشود، دستی، پراختی باید ما را در بر بگیرد. وقتی این شکستگی‌ها را شفا دادم و این بیقوارگی‌ها را فهمیدم، چنان‌که دیگر نه عذری لازم باشد و نه بهانه‌ای، که هر دو نیرویمان را تلف می‌کند، آنچه را که این خیابان و غذاخوری در این روزگار محنت‌بار از دست دادند و روی این ساحل‌های سنگلاخ در هم شکستند به آنها باز پس خواهم داد. چند کلمه‌ای گرد می‌آورم و حلقه‌ای چکش خورده از پولاد کوفته دور خودمان خواهم ساخت.

«اما حالا لحظه‌ای هم فرصت ندارم. اینجا نه فراغتی در کار است و نه برگ‌های لرزان یا پستویی سایه‌ای فراهم می‌آورد که بتوان از آفتاب در امان بود و در خنکای عصردمان با دلداری نشست. سنگینی جهان بر شانه‌های ماست؛ دیدارش از راه چشمان ماست؛ اگر مژه بزیم یا سر بگردانیم یا به گذشته برگردیم تا به گفته‌های افلاتون سرک بکشیم یا ناپلئون و فتوحاتش را به یاد آوریم، از گمراهی به جهان زیان می‌رسانیم. زندگی همین است؛ آقای پرتیس، ساعت چهار، آقای اثرز چهار و سی دقیقه. از شنیدن صدای شتاب نرم آسانسور و تلفی که از توقف برای پیاده

شدنم می‌کند و صدای پاهای سنگین پرمسئولیت مردانه که در راهرو می‌پیچید، خوشم می‌آید. به این ترتیب به ضرب تلاش‌های مشترکمان کشتی‌ها را، پر از مستراح و ورزشگاه، به اقصی نقاط گیتی می‌فرستیم. سنگینی جهان بر شانه‌های ماست. زندگی همین است. اگر به پیش بتازم، یک صندلی و یک قالیچه ارث خواهم برد؛ جایی در ساری^۱ با خانه‌های شیشه‌یی و چند درخت از مخروطیان کمیاب، خربزه یا درختی گل‌دار که تجار دیگر به آن حادت می‌کنند.

«با اینحال اتاق زیر شیروانی را نگه خواهم داشت. آنجاست که کتاب کوچک معمولی‌ام را باز می‌کنم؛ آنجاست که برق باران را روی بام‌های سفالی تا زمانی که مثل بارانی پاسبان‌ها برق بزند تماشا می‌کنم؛ از آنجاست که پنجره‌های شکسته خانه‌های مردم ندار را می‌بینم؛ و گریه‌های نزار را؛ و زنی خیابانی را که گوشه چشمی به آینه ترک خورده‌ای می‌اندازد و صورتش را برای کنج خیابان بزرگ می‌کند؛ رودا هم در همین جاگاهی به دیدارم می‌آید. ما همدیگر را دوست داریم.

«پرسیوال مرده (در مصر مرد^۲؛ در یونان مرد؛ همه مرگ‌ها شبیه همنند). سوزان چند بچه دارد؛ نوبل تند و تند از بلندی‌های چشمگیر بالای می‌رود. زندگی می‌گذرد. ابرها مدام بالای خانه ما می‌روند و می‌آیند. این کار را می‌کنم، آن کار را می‌کنم و باز روز از نو روزی از تو. با وصل و

1. Surrey

هجران آشكال گوناگون را گرد هم می آوریم و طرح های گوناگون می افکنیم. اما اگر این نقش ها را بر تخته ای میخکوب نکنم و از مردهای بسیار درونم مردی یگانه نسازم؛ حی و حاضر باشم و نه رگه رگه و تکه تکه، مثل حلقه گل های برفی پراکنده در کوهستان های دوردست؛ و وقتی توی دفتر راه می روم از دوشیزه جانسن درباره فیلم ها بپرسم و فنجان چایم را بردارم و بیسکویت دلخواهم را قبول کنم، آنوقت مثل دانه برفی خواهم افتاد و به هدر خواهم رفت.

«اما ساعت شش که بشود به دیدن دربان دست به کلاه می برم، همیشه زیادی گرم تشریفات می شوم، چون خیلی دلم می خواهد قبولم کنند؛ تودار با چانه کبود و چشم های آب افتاده در برابر باد خم می شوم و به زحمت راه باز می کنم و آرزو دارم که ماشین نویس ریزنقشی روی زانوهایم جا خوش کند؛ فکر می کنم خوراک دلخواهم جگر و ژامبون است؛ به همین ترتیب بدم نمی آید قدم زنان به طرف رودخانه بروم، به خیابان های باریکی که روسیخانه ها در آن است و سایه های کشتی ها از انتهای خیابان می گذرد و زن ها با هم دعوا می کنند. اما سر عقل می آیم و به خودم می گویم آقای پرتیس، ساعت چهار، آقای اثرز، چهار و نیم. تبر باید روی کنده فرود آید؛ درخت بلوط باید از وسط شکافته شود. سنگینی جهان بر شانه های من است. کاغذ و قلم اینجاست؛ روی نامه هایی که در سبد سیمی است اسم خودم را می نویسم، من، من و باز

«من.»

سوزان گفت: «تابستان می آید و زمستان. فصل ها می گذرند. گلابی می رسد و از درخت می افتد. برگ پژمرده کنار آن است. ولی بخار پنجره را تار کرده. کنار آتش می نشینم و غلغل کتری را تماشا می کنم. درخت گلابی را از میان بخار راه کشیده بر جام پنجره می بینم.

«تابستان باشد یا زمستان، ماه مه باشد یا نوامبر، زیر لب می خوانم لالا کن، لالا. من که صدای خوبی ندارم و جز نوای روستایی موقع بارش سگی یا زنگوله زنگی یا غرچ غرچ چرخ ها روی سنگریزه ها موسیقی دیگری نمی شنوم، می خوانم لالا. چون نجوای صدفی کهنسال بر کرانه دریا ترانه ام را کنار آتش می خوانم. می گویم لالا، لالا و با صدایم همه کسانی را که قوطی های شیر را به تلغ تلغ درمی آورند، به کلاغ سیاه ها تیر می اندازند، خرگوش ها را شکار می کنند، یا به هر ترتیب ضربه ویرانی را نزدیک این گهواره حصیری می آورند که اندام های نرمی زیر ملافه صورتی آن جا گرفته دور می رانم.

«بی اعتنایی ام را، چشم های تهی ام، چشم های بادامی ام را که به ریشه می رسید از دست داده ام. دیگر نه ژانویه ام، نه مه یا هر فصل دیگری، بلکه نخعی نازکم تاییده دور این گهواره که اندام های ظریف نوزادم را در پیله ای از خونم قنطاق کرده است. می گویم لالا و احساس می کنم خشوتی وحشی تر و تیره تر در درونم سر برمی دارد و هر مزاحم یا کودک ربایی را که بی اجازه وارد این اتاق شود و خفته را بیدار کند، به یک ضربه به زمین می گویم.

«با پیشبند و دمپایی، مثل مادرم، که از سرطان مرد، صبح تا شب در خانه نرم نرم راه می‌روم. دیگر از علف دشت و دمن و گل خلنگزار نمی‌دانم تابستان است، یا زمستان است؛ فقط از بخار جام شیشه یا یخ بستن آن می‌فهمم. وقتی چکاوک آوازش را مثل پوست سیب حلقه حلقه می‌کند و حلقه صدایش بالا می‌رود و در هوا معلق می‌ماند، خم می‌شوم؛ به بچه‌ام غذا می‌دهم. من که کارم قدم زدن در جنگل راش بود و به پیر جی جاق توجه می‌کردم که وقت فرود آمدن کبود می‌زد، از چوپان و ولگرد می‌گذشتم که به زنی چمباتمه زده کنار ارابه‌ای چپ شده در گودالی زل زده بودند، حالته به دست از این اتاق به آن اتاق می‌روم. می‌گویم لالا و دوست دارم خواب چون لحافی از پَر بیفتد و این تن ناتوان را بپوشاند؛ می‌خواهم زندگی پنجه‌هایش را غلاف کند و صاعقه‌اش را بپوشاند و بگذرد، از تنم حفره‌ای بسازد، پناهی گرم که کودکم در آن بخوابد. می‌گویم لالا، لالا. یا پای پنجره می‌روم و به لانه بلند کلاغ سیاه و به درخت گلابی نگاه می‌کنم. با خود می‌گویم 'وقتی چشم‌های من بسته شوند، چشم‌های او می‌بینند. بیرون از تنم یا آنها در خواهم آمیخت و هند را خواهم دید. او به وطن باز می‌آید و غنایمی می‌آورد که به پایم بریزد. به دارایی‌هایم می‌افزاید.»

«اما هرگز سپیده دم بیدار نمی‌شوم و قطره‌های ارغوانی را در برگ‌های کلم نمی‌بینم، یا قطره‌های سرخ را در رُزها. سنگ تازی را تماشا نمی‌کنم که در دایره‌ای بو می‌کشد، یا شب‌ها دراز نمی‌کشم و برگ‌ها را که ستاره‌ها

را پنهان می‌کنند و ستاره‌ها را که می‌جنبند و برگ‌ها را که هنوز بی‌حرکت
 آویخته‌اند تماشا نمی‌کنم. شیرفروش صدا می‌زند؛ بطری شیر را باید در
 سایه گذاشت، وگرنه می‌ترشد.

«می‌گویم لالاکن، لالا و کتری می‌جوشد و بخارش دم به دم بیشتر و
 بیشتر می‌شود تا به صورت ستونی از لوله‌اش بیرون می‌زند. به این ترتیب
 رگ‌هایم از زندگی سرشار می‌شود. به این ترتیب زندگی در تنم جریان
 می‌یابد. به این ترتیب به پیش رانده می‌شوم تا همچنانکه بام تا شام راه
 می‌روم و باز می‌کنم و می‌بندم بتوانم فریاد بزنم 'دیگر نه. از سعادت
 طبیعی سیرم.' اما سعادت بیشتری در پیش است، بچه‌های بیشتر؛
 گهواره‌های بیشتر، سبدهای بیشتری در آشپزخانه و ژامبون‌های پخته؛ و
 پیازهای براق؛ و کورت‌های بیشتر کاهو و سیب زمینی. تندباد چون برگی
 مرا با خود می‌برد؛ گاه مرا روی علف‌های خیس می‌کشد و گاه مرا به بالا
 می‌پیچاند. از سعادت طبیعی سیرم؛ و گاه آرزو می‌کنم این سرشاری از
 سرم بگذرد و وقتی می‌نشینیم و چیز می‌خوانیم و من در حال سوزن نخ
 کردم، سنگینی از خانه خفته برخیزد. چراغ پنجره تاریک را روشن
 می‌کند. آتشی در دل پایتال می‌سوزد. خیابانی روشن در گیاهان بی‌خزان
 می‌بینم. در گذر باد در پایین کوچه، رفت و آمد، حرف‌ها و خنده‌های
 بریده بریده را می‌شنوم، همچنین صدای جینی را که موقع باز شدن در داد
 می‌زند 'بیا، بیا!'

«اما هیچ صدایی سکوت خانه ما را که مزارع پشت در آن آه می‌کشند

در هم نمی‌شکند. باد لابه‌لای درخت‌های نارون می‌وزد؛ شاپرکی خود را به چراغ می‌زند؛ گاوی ماغ می‌کشد؛ تریک‌تریکی از الوار سقف بلند می‌شود و من نخ را از سوزن می‌گذرانم و زمزمه می‌کنم 'لالا'»

چینی گفت: «حالا وقتش شده. حالا یکدیگر را دیده‌ایم و دور هم جمع شده‌ایم. حالا بیاید حرف بزنیم، بیاید داستان بگوییم. آن مرد کیست؟ آن زن کیست؟ خیلی کنجکاوام و نمی‌دانم چی پیش می‌آید. اگر تو که اولین بار می‌بینمت به من بگویی 'تویوس ساعت چهار از یکادیلی راه می‌افتد.' معطل نمی‌کنم که چند تا وسیله لازم را توی کیف دستی بیندازم، بلکه فوراً می‌آیم.

«بیاید اینجا زیر گل‌های هرس شده روی کاناپه کنار عکس بنشینیم. بیاید درخت کرسمس را با حقایق و باز با حقایق تزیین کنیم. مردم خیلی زود رفته‌اند؛ بیاید به آنها برسیم. آن مرد که آنجا کنار کابینت است؛ شما می‌گویید دور و برش پر از گلدان‌های چینی است. یکی را بشکنید و هزار پوند را خرد و خاکشیر کنید. در رم عاشق دختری بوده که قالش گذاشته. بنابراین گلدان‌ها، این خرت و پرت‌های عتیقه در پانسیون‌ها پیدا شد یا در حفاری‌شن‌های صحرا به دست آمد. و چون زیبایی باید هر روزه بشکند تا زیبا بماند و چون او را کد است، زندگی‌اش در دریایی از چینی را کد مانده. با اینحال عجیب است؛ چون در جوانی بر زمین تر می‌نشست و با سریازها رُم می‌نوشتید.

«باید عجله کرد و حقایق را ماهرانه افزود، مثل بازیچه‌هایی که با

چرخش انگشتان به درخت نصب می‌کنیم. خم می‌شود، چگونه حتی روی یک بوته آزالیا خم می‌شود. حتی روی پیرزن خم می‌شود، چون به گوشش گوشواره الماس می‌آویزد و با درشکه‌ای که کره اسبی آن را می‌کشد در املاکش گشت می‌زند، دستور می‌دهد به کی باید کمک کنند، کدام درخت را بیندازند و فردا کی را اخراج کنند. (باید به شما بگویم که تمام این سال‌ها زندگی خود را گذرانده‌ام و حالا سنم به طرزی مخاطره‌آمیز از مرز سی گذشته و مثل بزی کوهی از این خرسنگ به آن خرسنگ می‌پریم؛ نمی‌توانم زیاد جایی بند شوم؛ خودم را به شخص خاصی نمی‌بندم؛ اما خودتان خواهید دید که اگر اشاره کنم، یکی بی‌درنگ از دیگران جدا می‌شود و می‌آید.) و آن مرد قاضی است؛ و آن مرد میلیونر است؛ و آن مرد ریزنقش به قلب معلم سرخانه‌اش زده. از آن پس سواره در بیابان‌ها خیرهای فوری می‌برد، در انقلاب‌ها شرکت کرد و حالا برای تاریخچه خانواده مادری‌اش که سال‌ها مقیم نورفوک‌اند مواد خام فراهم می‌کند. آن مرد ریزنقش که چانه‌اش کیبود است دست راستش خشکیده. اما چرا؟ خبر نداریم. آهسته پیچ می‌کنی آن زن که گوشواره‌های کنگره‌یی به گوش دارد، شعله نابی بوده که زندگی یکی از سیاستمداران ما را افروخته؛ حالا پس از مرگ او اشباح می‌بیند و فال می‌گیرد و پسری قهوه‌یی پوست را به فرزندش پذیرفته که اسمش را مسیح گذاشته. آن مرد با سیل آویخته، شبیه افسرهای سوارنظام، زندگی به غایت عیاشانه‌ای داشت (تمامش در

خاطرات او هست) تاروژی غریبه‌ای در قطار ادینبرو و کارلایل با خواندن کتاب مقدس او را به راه آورد.

«به این ترتیب در چند ثانیه با مهارت و زیرکی نشانه‌های رمزی را که بر چهره‌های دیگران نوشته شده کشف می‌کنیم. اینجا، در این اتاق صدف‌هایی فرسوده و شکسته هست که در ساحل افتاده بود. در همچنان باز می‌شود. اتاق دم به دم از دانش، اضطراب، انواع جاه‌طلبی، بی‌اعتنایی فراوان و قدری نومیدی پُر می‌شود. می‌گویید بین خودمان می‌توانستیم کلیسا بسازیم، سیاست‌ها را تعیین کنیم، آدم‌ها را به مرگ محکوم کنیم و امور ادارات عمومی متعددی را بگردانیم. گنجینه مشترک تجربه بسیار عمیق است. میان خود ده‌ها بچه از هر دو جنس داریم، که می‌فرستیم درس بخوانند، به مدرسه سر می‌زنیم و می‌بینیم سرخک گرفته‌اند و بارشان می‌آوریم تا خانه‌ها مان را به ارث ببرند. به هر شکل که باشد، این روز را، این جمعه را، یک‌جوری سر می‌کنیم؛ یکی یا رفتن به دادگاه‌ها؛ دیگران یا رفتن به شهر؛ برخی به گلخانه؛ و کسانی هم با چهارتایی قدم زدن. میلیون‌ها دست گرم دوخت و دوزند یا ناوه پُر آجر را بالا می‌کشند. تلاش تمام نشدنی است. و فردا باز روز از نو روزی از نو؛ فردا می‌شود شنبه. عده‌ای با قطار به فرانسه می‌روند؛ عده دیگر سوار کشتی هند می‌شوند. بعضی‌ها دیگر هرگز وارد این اتاق نمی‌شوند. یکی شاید امشب بمیرد. دیگری کودکی بار بگیرد. از ما همه جور ساختمان، سیاست، مخاطره، تصویر، شعر، کودک و کارخانه سر می‌زند. زندگی می‌آید؛

زندگی می‌رود؛ ما زندگی می‌سازیم. شما این‌طور می‌گویید.

«ولی ما که در تن به سر می‌بریم، خطوط کلی اشیا را با تخیل همین تن می‌بینیم. صخره‌ها را در آفتاب تابان می‌بینم. نمی‌توانم این واقعیت‌ها را توی غاری بپریم و روی چشمانم سایه بیفتد و زردها، آبی‌ها و قهوه‌یی‌های سرختاب آنها را به یک واقعیت مادی تبدیل کنم. نمی‌توانم مدت زیادی بنشینم. باید بپریم و بروم. اتوبوس شاید از یک‌کادیلی حرکت کند. همه این حقایق را – الماس‌ها، دست‌های خشکیده، قوری‌های چینی و بقیه‌اش را – دور می‌ریزم، مثل میمونی که جوزه‌ها را از پنجه‌های بی‌موش بیندازد. نمی‌توانم بگویم که زندگی این است یا آن. می‌خواهم راهم را از میان جمعیت غیرهمجنس باز کنم. می‌خواهم زیر پا بیفتم؛ می‌خواهم مثل کشتی در دریای توفانی میان مردها به زیر و بالا پرتاب شوم.

«چون تنم، همدمم، که همیشه علایمش را می‌فرستد، علامت خشن سیاه 'نه' و علامت طلایی 'بیا'، حالا با تیرهای تیزتک احساسات اشاره می‌کند. یکی پیش می‌آید. آیا من دست بلند کردم؟ آیا نگاه کردم؟ آیا دنباله شال‌گردن زردم با خال‌های توت‌فرنگی جنیید و علامت داد؟ مرد از کنار دیوار جدا شده. دنبالم می‌آید. میان جنگل تعقیب می‌کند. همه چیز سرشار از شور است، همه چیز شب شکفته است و طوطی‌ها لابه‌لای شاخه‌ها جیر و ویر می‌کنند. همه حواسم برانگیخته شده. حالا زیری الیاف پرده‌ای را که با فشار کنارش می‌زنم حس می‌کنم؛ حالا سردی نرده آهنی و رنگ ورامده‌اش را زیر پوست کف دستم حس می‌کنم. حالا موج

سرد تاریکی آب‌های خود را برفراز سرم می‌شکند. در فضای باز هستیم. شب باز می‌شود؛ شب گذرگاه شاپرک‌های سرگردان است؛ شب دلدادگان دل به دریا زده را نهران می‌کند. بوی زرها را می‌شنوم؛ بوی بنفشه‌ها را می‌شنوم؛ سرخ و آبی را می‌بینم که تازه پنهان شده‌اند. گاه سنگریزه زیر کفش‌های من است؛ گاه علف. در بالا طاق‌های خانه‌ها در نور چراغ‌ها تلوتلو می‌خورند. لندن سراسر در چراغ‌های چشمک‌زن بایقرار است. حالا بیا ترانه عاشقانه‌مان را ترنم کنیم - بیا، بیا، بیا. حالا نشان زرین من شیبه ستجاقکی کوتاه پرواز است. چه، چه، چه^{*}، مثل بلبل آواز می‌خوانم که نوایش در دالان تنگ گلویش گیر کرده. حالا صدای جرق جرق و کندن شاخه‌ها و شَرَقْ شَرَقْ شاخ‌های گوزن‌ها را می‌شنوم، انگار جانوران جنگل همه در شکارند و جست و خیزکنان در میان خارها فرو می‌افتند. یکی در من خلیده. یکی زُرف در درونم دویده.

«و گل‌ها و برگ‌های مخملی که خنکاشان در آب مانده بود، مرا خوب می‌شویند، در برم می‌گیرند، عطرآگینم می‌کنند.»

نویل گفت: «چرا به ساعت که روی پیش بخاری تیک‌تاک می‌کند نگاه کنیم؟ بله، زمان می‌گذرد و ما پیر می‌شویم. اما با تو نشستن، تنها با تو، اینجا در لندن، در این اتاق روشن به نور آتش، تو آنجا، من اینجا، همه چیز است. دورترین جاهای دنیا را که زیر و رو کنی و گل‌های همه بلندی‌ها را که بچینی و گردآوری، چیزی بیش از این ندارد. پرتو آتش را ببین که روی نخ طلایی پرده بالا و پایین می‌دود. دور میوه چرخ می‌زند و لخت فرو

می افتد. پنجهٔ چکمه‌ات را لیس می‌زند، هالهٔ سرخی به چهره‌ات می‌دهد – خیال می‌کنم این پرتو آتش است، نه چهرهٔ تو؛ به نظرم آن سایه‌های کنار دیوار کتاب باشند، و این یکی پرده و آن یکی هم شاید صندلی راحت. اما وقتی تو می‌آیی همه چیز تغییر می‌کند. امروز صبح که آمدی، فنجان‌ها و نعلبکی‌ها تغییر کردند. روزنامه را که کنار گذاشتم، با خودم گفتم زندگی حقیر ما که به خودی خود زشت است، بی‌تردید تنها در زیرنگاه عشق عظمت و معنا می‌یابد.

«بلند شدم. صبحانه‌ام را تمام کرده بودم. روز به تمامی پیش‌رویمان بود، و چون روزی خوش و لطیف بود و درگیر کار نبودیم از پارک به طرف دیوارهٔ تمز و از استرند به سنت‌پل و بعد به مغازه‌ای که از آن چتری خریدم، رفتیم و تمام راه حرف می‌زدیم و گهگاه می‌ایستادیم تا نگاهی بیندازیم. کنار شیر میدان ترافالگار*، کنار شیری که یک بار برای ابد دیده بودم، به خودم گفتم آیا اینحال دوام دارد؟ پس زندگی گذشته‌ام را صحنه به صحنه بار دیگر می‌بینم؛ درخت نارونی هست و پرسپوال آنجا دراز می‌کشد. قسم خوردم برای ابد، ابد. بعد دچار شک همیشگی شدم. دستت را گرفتم. تو رهایم کردی. پایین رفتن از پله‌های مترو به مرگ می‌مانست. راه ما را بریدند و با آن همه چهره و بادِ پوکی که انگار روی ریگ یابان می‌غرید همدیگر را گم کردیم. خیره در اتاقم نشستم. ساعت پنج که شد، فهمیدم بی‌وفایی. گوشی تلفن را برداشتم و بوق بوق بوق صدای ابلهانه‌اش در اتاق خالی تو قلبم را شکست. در همین وقت در باز

شد و تو در آستانه در بودی. این کامل‌ترین دیدار ما بود. اما آخرش این وصل‌ها، این هجران‌ها و برانمان می‌کند.

«حالا این اتاق برایم جنبه محوری پیدا می‌کند، چیزی که از شب ابدی کنده شده. در بیرون خطوط می‌پیچند و چند شاخه می‌شوند، اما دور ما می‌گردند و ما را در بر می‌گیرند. اینجا ما مرکزیت می‌یابیم. اینجا می‌توانیم ساکت بمانیم، یا بی آن‌که صدایمان را بلند کنیم حرف بزنیم. می‌گوییم هیچ متوجه آن شدی و آن یکی؟ مرده این را گفت، منظورش... زن دودل بود و گمانم بدگمان شد. به هر حال صداهایی شنیدم، آخر شب هقهقی از پلکان. این ختم رابطه‌شان است. به این ترتیب دور خود تارهای بی‌نهایت ظریف می‌تیم و نظامی را بنا می‌گذاریم. افلاتون و شکسپیر در این نظام جا دارند، همچنین آدم‌های گمنام، آدم‌هایی که هیچ اهمیتی ندارند. از مردهایی که صلیب کوچکی به سمت چپ جلیقه‌شان می‌آورند بدم می‌آید. از مراسم دینی و زاری‌ها و از قیافه محزون عیسای لرزان کنار قیافه لرزان محزونی دیگر بدم می‌آید. از دبدبه و بی‌اعتنایی و تأکید غالباً بیجای کسانی هم که با لباس تمام رسمی و مدال‌ها و نشان‌ها زیر نور چلچراغ داد سخن می‌دهند همین‌طور. با این همه، شاخه کوچکی روی پرچینی، یا غروب آفتابی در مزرعه‌ای یکدست در زمستان، یا باز حالتی که پیرزنی سید به دست بازوها را چلیپا کرده و در اتوبوس نشسته - ما توجه همراهان را به این‌ها جلب می‌کنیم. چه آرامش عظیمی پیدا می‌کنی، اگر بتوانی چیزی بیابی و به دیگری نشان بدهی. بعد دیگر حرفی

نمی‌خواهد. فقط باید کوره‌راه‌های تاریک ذهن را دنبال کرد و وارد گذشته شد، سری به کتاب‌ها زد، شاخه‌هایش را کنار زد و میوه‌ای چید. تو آن را به دست می‌گیری و تحسین می‌کنی و من مفتون حرکات سبکبار تنت می‌شوم و راحتی و نیرویش را می‌ستایم – چطور پنجره‌ها را باز می‌کنی و دست‌هایت چه چالا کند. چون افسوس! مغز من کمی کند شده، زود خسته می‌شود؛ به هدف که می‌رسم، نمور و شاید نفرت‌انگیزم.

«افسوس! من که نمی‌توانستم در هند کلاه آفتابی بر سر سواره بگردم و به خانه‌ای ویلایی باز آیم. برخلاف تو نمی‌توانم مثل پسرهای نیم‌برهنه روی عرشه کشتی بلولم و با شیلنگ به دیگران آب بپاشم. این آتش را می‌خواهم، این صندلی را می‌خواهم. یکی را می‌خواهم که پس از کار روزانه و همه دلواپسی‌های آن، پس از شنیدن‌ها و انتظارات و بدگمانی‌های آن، کنارم بنشیند. پس از قهر و آشتی نیاز به خلوت دارم، نیاز دارم با تو تنها بمانم و این آشوب را تبدیل به نظم کنم. چون عادتاً مثل گربه تمیزم. باید با سترونی و بی‌ریختی دنیا، با جمعیت‌هایی که بی‌هدف و بی‌اعتنا بیرون ریخته‌اند و هی دور خود می‌چرخند، دریقتیم. حتی باید کارد کاغذبری را دقیقاً از لای صفحه‌های رمان‌ها گذرانم و بسته‌های نامه را با ایریسم سبز تمیز بست و خلوارها را با جاروی بخاری روفت. برای سرزنش هراس از بی‌ریختی به هر کاری باید دست زد. بگذار آثار نویسندگانی با سادگی و پاکدامنی رومی را بخوانیم؛ بگذار کمال را در ریگزار بجویم. بله، ولی دوست دارم بی‌پیرایگی و پاکدامنی نجبای رومی را زیر نور

خاکستری چشمان تو و علف‌های رقصان و نسیم تابستانی و خنده و جیغ و داد پسرپچه‌هایی که بازی می‌کنند - جاشوهای برهنه کشتی که با شیلنگِ آب روی عرشه‌های کشتی‌ها یکدیگر را خیس می‌کنند - بلغزانم. از این رو برعکس لوئیس پس از کمال در میان ریگزار جوینده‌ای بی‌اعتنا نیستم. رنگ‌ها همیشه صفحه را لک می‌کنند؛ ابرها از فراز آن می‌گذرند. و شعر، به نظرم، تنها صدای توست که حرف می‌زنی. آلکییادس، آژاکس، هکتور^۱ و پرسیوال هم خود تویی^۲. آنها از سوارکاری خوششان می‌آمد، زندگی‌شان را بیهوده به خطر انداختند، کتاب‌خوان خوبی هم نبودند. اما تو نه آژاکسی، نه پرسیوال. آنها با آدا‌های خاص تو‌گره به ابرو نمی‌انداختند و پیشانی نمی‌خاراندند. تو تویی. و همین در برابر فقدان بسیار چیزها، در برابر تباهی جهان و گریز جوانی و مرگ پرسیوال و تلخکامی و کینه و رشک‌های بیشمار به من - من زشت و ضعیفم - دل‌داری می‌دهد.

«اما اگر روزی پس از صبحانه نیایی، اگر روزی در آینه‌ای ببینم که شاید دنبال یکی دیگر می‌گردی، اگر تلفن در اتاق خالی‌ات بکریز زنگ بزند، آن وقت، با تشریفی ناگفتنی، فقط آن وقت - چون بلاهت قلب بشر را نهایتی نیست - توی دیگری را می‌جویم و توی دیگری را می‌یابم. اما تا

۱. Hector, Ajax, Alcibiades به ترتیب، آلکییادس سیامتمدار و سپهسالار آتنی (۴۰۴؟

۲۵۰ ق.م) و آژاکس طبق روایت هومر یکی از قهرمانان آتن در جنگ ترویا و هکتور قهرمان بزرگ جنگ ترویا و کسی که به دست آشیل (آخیلوس) کشته شد.

موجها

آن وقت بیا به یک ضرب تیک تاک ساعت زمان را خاموش کنیم. بیا
نزدیک تر.»

خورشید دیگر در آسمان اندکی فرود آمده بود. تراکم جزیره‌های ابر بیشتر شده بود و خود را به سمت خورشید می‌کشیدند، چنان‌که صخره‌ها ناگهان سیاه شدند و خارخسکِ لرزان کبودی از دست داد و نقره‌یی شد و سایه‌ها چون پارچه‌ای خاکستری روی دریا تن کشیدند. موج‌ها دیگر به دیدار برکه‌های دورتر نمی‌رفتند یا به آن خط که با نقطه چین سیاه نامتظم کرانه را مشخص می‌کرد نمی‌رسیدند. شن به سیدی مروارید، نرم و درخشان بود. پرندگان در آب شیرجه می‌رفتند و در هوا چرخ می‌زدند. برخی خود را به چین و شکن‌های باد می‌زدند و برمی‌گشتند و چند دسته می‌شدند، گفتی تنی واحد بودند هزار پاره شده. آنگاه چون توری بر تارک درختان فرود می‌آمدند. پرنده‌ای یک‌ه راه خود را در پیش گرفت و بال‌زنان به مرداب رفت، تنها روی چوب سفیدی نشست و بال‌هایش را گشود و بست. در باغ قدری گلبرگ ریخته بود. گلبرگ‌ها به شکل صدف بر زمین افتاده بودند. برگ پژمرده دیگر تاب ماندن بر شاخه نداشت، دستخوش باد

گاه می چرخید و گاه به ساقه‌ای گیر می‌کرد و می‌ایستاد. موج نوری یکسان در جلوه و جلایی ناگهانی از میان همه گل‌ها گذشت، گفתי باله‌ای شیشه سبز دریاچه‌ای را بریده باشد. گهگاه تندبادی سطحی و چابک در برگ‌های انبوه می‌وزید و زیر و رویشان می‌کرد و باد که بازمی‌ایستاد هر تیغه علفی هویت خود را بازمی‌یافت. گل‌ها که رویه رخشان‌شان در آفتاب می‌سوخت، همچنان که دستخوش باد به این سو و آن سو پرت می‌شدند پرتو خورشید را پس زدند و آنگاه برخی سرها سنگین‌تر از آن‌که باز بلند شوند اندکی خمیده ماندند.

آفتاب بعد از ظهر مزارع را گرم کرد، در سایه‌ها رنگ آبی ریخت و ذرت‌ها را سرخ کرد. جلای تندی چون لاک‌الکل روی مزارع کشیده شد. ارابه‌ای و اسبی و دسته‌ای کلاغ سیاه - هر چه در آن می‌جنبید در هاله زر غلت می‌زد. اگر گاوی پایی می‌جنباند، موجک‌های زر سرخ می‌جنبیدند و شاخ‌هایش گویی با نور خط خطی شده بودند. رشته‌های کاکل بور ذرت روی پرچین‌ها بود، یادگار ارابه‌های فکسنی پایه کوتاه بدوی‌گونه که از چمنزارها می‌آمدند. ابرهای کله‌گرد همچنان که نرم و تند می‌گذشتند اصلاً کاستی نمی‌گرفتند، بلکه هر ذره گردی خود را حفظ می‌کردند. اکنون هنگام گذر همه دهکده را در تور خود انداختند و پس از عبور باز رهایش کردند. در افق دوردست در میان هزاران ذره از غبار کبود رنگ، جام پنجره‌ای می‌سوخت یا خط منفرد منار کلیسایی یا درختی برپا بود.

برده‌های سرخ و کرکره‌های سفید بر لبه پنجره چلپ‌چلپ کنان بیرون

می رفتند و تو می آمدند و نور که به طور نابرابر از لبه ها و پهناها وارد می شد، همچنان که باد دم به دم در پرده های پر باد می دمید، در خود ته رنگی قهوه بی و نوعی بی قیدی داشت. اینجا کابینتی را قهوه بی کرد و آنجا یک صندلی را سرخ، اینجا پنجره را کنار سبوی سبز لرزاند.

همه چیز دمی لرزان شد و در تردید و ابهام خمید، گفתי شاپرک عظیمی* در اتاق بال گشوده با بال های شناور بر مقاومت شدید صندلی ها و میزها سایه انداخته است.

برنارد گفت: «و زمان بگذار قطره اش را بچکاند. قطره ای که بر بام جان شکل گرفته می چکد. بگذار زمان که بر بام ذهنم شکل می گیرد قطره اش را بچکاند. هفته پیش که اصلاح می کردم، قطره چکید. من که تیغ در دست ایستاده بودم، ناگهان از سرشت معمول حرکتم خبردار شدم (این تشکیل قطره است) و به طنز به دست هایم برای خستگی ناپذیری شان تبریک گفتم. گفتم بتراشید، بتراشید، بتراشید. همین جور بتراشید. قطره چکید. صبح تا شب که کار می کردم، هر وقت وقفه ای پیش می آمد فکرم به یک جای خالی می رسید و می گفتم 'چی از دست رفته؟' چی تمام

شده؟' و زیر لب می‌گفتم 'تمام شد. تمام شد' و با این حرف‌ها به خودم قوت قلب می‌دادم. مردم متوجه بهت‌زدگی چهره‌ام و بیهودگی گفتم‌ام بودند. آخرین کلمات جمله‌ام ناتمام ماند. و وقتی دکمه‌های کتم را می‌بستم که به خانه بروم، با لحنی نمایشی گفتم 'جوانی‌ام از دست رفت.' «عجیب است که چطور در هر بحران جمله‌ای تابجا برای نجات عرض اندام می‌کند - تاوان زندگی در تمدنی کهن با دفتر یادداشت است. این چکیدن قطره ربطی به از دست دادن جوانی من ندارد. این چکیدن قطره، فرو کاستن زمان به یک نقطه است. زمان که مرتعی آفتابی است، پوشیده از نور رقصان، زمان، که چون دشتی پهناور در تیمروز است، آویخته می‌شود. زمان به نقطه‌ای فرو می‌گاهد. زمان مثل قطره‌ای سنگین از لرد که از لیوان می‌چکد می‌افتد. این‌ها دورهای حقیقی‌اند، این‌ها رویدادهای حقیقی‌اند. آن وقت انگار همه روشنایی از هوا رفته باشد، ته وتوی برهنه‌اش را می‌بینم. چیزی را می‌بینم که عادت می‌پوشاند. روزها ییحال در بستر دراز می‌کشم. بیرون غذا می‌خورم و مثل ماهی دهانم باز می‌ماند. زحمت تمام کردن جمله‌ها را به خود نمی‌دهم و اعمالم که معمولاً بی‌ثباتند دقتی ماشینی پیدا می‌کنند. در این حال که از جلو دفتری می‌گذشتم، تورفتم و با متانت ماشینی تمام بلیتی برای رم خریدم*.

«حالا روی نیمکتی سنگی در این پارک نشسته‌ام و شهر جاودانی را برانداز می‌کتم و مرد ریزنقشی که پنج روز پیش در لندن اصلاح می‌کرد، حالا مثل تل لباس کهنه‌ای به نظر می‌رسد. لندن هم ویرانه شده. لندن

عبارت است از کارخانه‌های مخروطیه و چند پمپ بتزین. در عین حال من در این زرق و برق دخالتی ندارم. کشیش‌ها را با کمر بند پهن بنفش و پرستارهای دلپسند بچه‌ها را می‌بینم؛ فقط به ظواهر توجه می‌کنم. مثل کسی که دوره نقاهت را می‌گذرانند، مثل مردی بسیار ساده که فقط کلمات تک‌هجایی را می‌داند، اینجا می‌نشینم. می‌گویم 'آفتاب داغ است. باد سرد است.' حس می‌کنم چون حشره‌ای برفراز زمین چرخ می‌خورم و می‌توانم قسم بخورم که وقتی اینجا نشسته‌ام سختی زمین و حرکت دوارش را احساس می‌کنم. دوست ندارم خلاف جهت حرکت زمین بروم. دلم گواهی می‌داد که اگر می‌توانستم دامنه این حس را کمی کش بدهم، به منطقه غریبی می‌رسیدم. اما شاخک حس‌ی‌ام کوتاه است. هرگز نمی‌خواهم این حالات بی‌اعتنایی را کش بدهم؛ از آنها بدم می‌آید؛ از آنها بیزارم. دلم نمی‌خواهد مردی باشم که پنجاه سال یک جا می‌نشیند و به نافش فکر می‌کند. دلم می‌خواهد مرا به ارایه‌ای ببندند، ارایه‌ای پر از سبزی که روی سنگفرش تلغ تلغ می‌کند.

«حقیقت این است که من از آنها بی‌نیستم که خرسندی خود را در یک شخص واحد یا در بیکرانگی می‌یابند. اتاق خصوصی حوصله‌ام را سر می‌برد، همچنین آسمان. هستی من تنها وقتی جلا می‌گیرد که همه جنبه‌های آن به دیگران عرضه شود. اگر بگذارم ته بکشند، جانم پر از حُفره می‌شود و چون کاغذی سوخته تحلیل می‌رود. می‌گویم آه؛ خانم مافت، خانم مافت، بیایید و این‌ها را جارو کنید. این چیزها از من ریخته.

بعضی هوس‌ها را پشت سر گذاشته‌ام؛ دوستانی را از دست داده‌ام، بعضی را به سبب مرگ - پرسپوال - و بعضی را فقط به این علت که نتوانسته‌ام از این‌طرف خیابان به آن‌طرف بروم. آن‌قدرها هم که زمانی به نظر می‌رسید با استعداد نیستم. برخی چیزها از حد من بیرونند. هرگز مسایل دشوارتر فلسفه را درک نخواهم کرد. سفرم محدود به رُم است. شب‌ها که می‌خواهم گاهی قلبم از اندوه تیر می‌کشد که هرگز وحشی‌های تاهیتی را نخواهم دید که در پرتو نور مشعل تابان ماهی را با نیزه می‌زنند، یا شیری را که در جنگل می‌جهد، یا مرد برهنه‌ای را که گوشت خام می‌خورد. روسی هم یاد نخواهم گرفت، وداها^۳ را هم نخواهم خواند. دیگر هم موقع قدم زدن درق به صندوق پستی نمی‌خورم. (اما هنوز هم از شدت آن برخوردار چند ستاره به زیبایی در شب من فرو می‌افتد). ولی همین‌طور که فکر می‌کنم، حقیقت نزدیک‌تر شده است. سال‌های سال خودخواهانه زمزمه کرده‌ام 'بچه‌هایم... همسرم... خانه‌ام... سگم.' وقتی کلید می‌انداختم و تو می‌رفتم، همان کارهای همیشگی را می‌کردم و خود را با آن پوشش‌های گرم می‌پوشاندم. حالا آن نقاب دل‌ریا افتاده. حالا ثروتی نمی‌خواهم. (یادداشت: یک زن رختشوی ایتالیایی به همان درجه ظرافت بدنی دختر یک دوک انگلیسی می‌ایستد.)

«اما بگذارید فکر کنم. قطره می‌افتد؛ مرحله دیگری رسیده. مرحله پس از مرحله. و چرا باید مراحل تمام شوند؟ و به کجا می‌رسند؟ به کدام نتیجه؟ چون در رده‌های وقار پیش می‌آیند. در این اوضاع دشوار دینداران

با آنانی که حمایل بنفش به گردن دارند و ملاکانی با ظاهر خوشگذران که گروه گروه از کنارم می‌گذرند مشورت می‌کنند. اما خود ما از معلم‌ها بیزاریم. بگذار مردی پا شود و بگوید 'بین، حقیقت این است.' و من بی‌درنگ گربه‌ای شترنگ را در پس‌زمینه تصور کنم که یک تکه ماهی به دهان دارد. می‌گویم بین، گربه را فراموش کرده‌ای. همین‌طور وقتی مدرسه می‌رفتیم، نوبل توی نمازخانه نیمه‌تاریک از دیدن صلیب کوچک گردن دکتر کفری می‌شد. من که همیشه حواسم پرت است، چه باعث گربه باشد و چه وزوز زنبوری دور دسته‌گلی که خانم همپدن یا جدیت به بینی‌اش می‌فشارد، فوراً داستانی سر هم می‌کنم و به این ترتیب تیزی‌های صلیب کوچک را می‌گیرم. هزارها داستان سر هم کرده‌ام؛ دفترچه‌های زیادی را با عباراتی پر کرده‌ام که وقتی داستانی واقعی پیدا کردم از آنها استفاده کنم، آن داستانی که همه این عبارت‌ها به آن مربوط شوند. اما هیچ‌وقت آن داستان را پیدا نکرده‌ام. و از خودم می‌پرسم آیا داستان‌هایی در کار است؟

«حالا از این تراس خیل جمعیت پایین را ببین. جنب و جوش و هیاهوی همگانی را ببین. آن مرد با قاطرش مشکل دارد. پنج-شش تا آدم یکبار جلو می‌آیند که کمک کنند. بقیه بی‌اعتنا رد می‌شوند. به اندازه نخ‌های یک کلاف علایق گوناگون دارند. پهنه آسمان را ببین که ابرهای گرد سفید در آن غیل می‌خورند. فرسنگ‌ها زمین هموار و آبروها و سنگفرش‌های شکسته رومی و سنگ‌گورهای کامپانیا و آن‌سوی کامپانیا،

دریا، بعد باز زمین‌های بیشتر، بعد دریا را تصور کن. می‌توانم هر جزء این چشم‌انداز را از باقی جدا کنم - مثلاً آرابه و قاطر را - و مثل آب خوردن و صفش کنم. ولی چرا مردی را وصف کنم که با قاطرش کلنجار می‌رود؟ باز هم می‌توانم از آن دختری که از پله‌ها بالا می‌آید چند داستان بسازم با جوانک زیر طاق تاریک دیدار کرد. جوان که از قفس آویخته طوطی چینی رو برمی‌گرداند، گفت «تمام شد» یا فقط «همین و بس.» ولی چرا طرح دلخواه خودم را تحمیل کنم؟ چرا روی این یکی تأکید کنم و آن یکی را شکل بدهم و بیکره‌های کوچک را بیچاتم، مثل عروسک‌هایی که مردها توی سینی می‌گذارند و در خیابان می‌فروشدند؟ چرا این جزء را از میان همه جزئیات برگزینم؟

«این‌جا که هستم یکی از پوست‌های زندگی‌ام را می‌اندازم و آنچه آنها می‌گویند این است 'ده روز است که برنارد رفته رم' اینجا که هستم تنها و بی‌هدف در این تراس بالا و پایین می‌روم. اما بین چطور وقتی که قدم می‌زنم خط و نقطه توی هم می‌دوند و خط ممتدی تشکیل می‌دهند، چطور اشیا هویت جداگانه و صریح خود را که موقع بالا آمدنم از پله‌ها داشتند از دست می‌دهند. آن گلدان بزرگ سرخ حالا در موجی از سبز زردتاب رگه‌ای سرخفام است. دنیا مثل ردیف‌های پرچین هنگام حرکت قطار، مثل موج‌های دریا هنگام حرکت کشتی بخار نم‌نمک از برابرم می‌گذرد. من هم حرکت می‌کنم و در توالی عمومی درگیر می‌شوم که یک چیزی باید به دنبال چیز دیگر بیاید و انگار چاره‌ای نیست که درخت

بیاید، بعد تیر تلگراف، بعد شکافی در پرچین. و همچنان که محاط در اشیا، جزء آنها و سهم با آنها حرکت می‌کنم، عبارات معمولی در ذهنم می‌جوشند و آرزو می‌کنم این حباب‌ها را از دریچهٔ سقف سرم بیرون بریزم و از این رو به سوی آن مرد، که پس کله‌اش قدری آشنا به نظر می‌رسد، قدم برمی‌دارم. با هم توی یک مدرسه بودیم. بی‌تردید باید یکدیگر را ببینیم. حتماً باید با هم ناهار بخوریم. باید با هم گفت‌وگو کنیم. ولی صبر کن، یک لحظه صبر کن.

«نباید از این لحظات گریز روگرداند. خیلی کم پیش می‌آیند. تاهیتی ممکن می‌شود. روی این نرده خم می‌شوم و تا دور دست هرزاب می‌بینم. باله‌ای می‌چرخد.^{۴۹} این نقش صریح بصری به هیچ رشتهٔ عقلانی متصل نیست، همان‌طور از آب درمی‌آید که بالهٔ خوکی دریایی را در افق می‌توان دید. به این ترتیب نقش‌های بصری اغلب با عباراتی کوتاه بیان می‌شوند که ما باید بموقع پرده از آنها برداریم و چربدستانه در قالب کلام بریزیم. بنابراین زیر کلمهٔ ب یادداشت می‌کنم 'باله در هرزاب‌ها.' من که برای بیان نهایی مدام در حاشیهٔ ذهنم یادداشت برمی‌دارم، این یکی را هم می‌نویسم و منتظر غروب یک روز زمستانی می‌شوم.

«حالا می‌روم جایی ناهار بخورم، لیوانم را بالا می‌گیرم، از میان شراب نگاه می‌کنم، بیش از آن‌که رسم من است توجه نشان می‌دهم و وقتی زنی زیبا وارد رستوران می‌شود و از میان میزها پیش می‌آید، به خودم می‌گویم 'ببین از کجا می‌آید توی هرزاب‌ها.' توجهی بی‌معتا، اما به نظر من، خطیر،

خاکستری آیتاب، با صدای مرگبار جهان‌های رو به ویرانی و آب‌های ریزان تا مرز انهدام.

«پس، برنارد (یاد تو می‌افتم، شریک همیشگی کارهای تجاری من) بگذار این فصل تازه را شروع کنیم و تشکیل این تجربه تازه، ناشناخته، عجیب و روی هم‌رفته نامعلوم و ترسناک - قطره تازه - را ببینیم که دارد حالت می‌گیرد. اسم آن مرد لارینت است.»

سوزان گفت: «در این بعدازظهر داغ، اینجا در این باغ، اینجا در این مزرعه که با پسر در آن راه می‌روم، به اوج آرزوهایم رسیده‌ام. لولای دروازه زنگ زده است، پسر با فشاری به بالا بازش می‌کند. اشتیاق‌های شدید دوران کودکی، اشک‌هایم در باغ وقتی جینی لوئیس را بوسید، عصبانیت در کلاس درس که بوی کاج می‌داد، تنهایی‌ام در جاهای غریبه که سم‌های نوک تیز قاطرهایش تلغ تلغ می‌کرد و زن‌های ایتالیایی شال به گردن و میخک لای گیسو نشانده پای چشمه گپ می‌زدند، با امنیت، مالکیت و انس و الفت پاداش گرفته. مال‌های آرام و ثمربخشی را گذرانده‌ام. هر چه می‌بینم مالکش می‌شوم. از تخم درخت به دست آورده‌ام. استخرهایی ساخته‌ام که در آنها ماهی طلایی زیر نیلوفرهای پهن برگ پنهان می‌شود. روی کرت‌های توت‌فرنگی و کاهو توری کشیده‌ام و برای گلابی‌ها و آلوها کیسه سفید دوخته‌ام تا از زنبور در امان بمانند. پسرها و دخترهایم را که زمانی توی تو مثل میوه روشان پارچه توری کشیده بودم دیده‌ام که چشمه‌های توری را پاره می‌کنند و قد کشیده‌تر از

من همراهم می آیند و سایه هاشان روی چمن می افتد.

«پرچینی دورم کشیده اند، مرا مثل یکی از درخت های خودم اینجا کاشته اند. می گویم 'پُرم'، می گویم 'دخترم' و حتی ابزار فروش سر از پیشخان پوشیده از میخ و رنگ و سیم نرده یرمی دارد و به اتومبیل لکتی کنار در با تورهای پروانه گیری، پوشال ها و کندوهای عسل توی آن با احترام نگاه می کند. کریسمس که می شود، روی ساعت دیواری داروایش آویزان می کنیم، تمشک ها و قارچ ها را می کشیم، شیشه های مربا را می شمیریم و سال به سال کنار کرکره اتاق پذیرایی قدمان را اندازه می گیریم. من هم چند دسته گل سفید درست می کنم و لابه لایشان به خاطر اموات برگ های نقره ای می گذارم و کارتم را با ابراز اندوه بابت مرگ چوپان، یا برای همدردی با زن گاریچی رویش می چسبانم؛ و بر بالین زن های محترمی نشینم که از ترس سکرات مرگ من می کنند و به دست هایم چنگ می زنند؛ به اتاق هایی رفت و آمد می کنم که تحمل ناپذیرند جز برای کسی که در وضعی مانند وضع من به دنیا آمده باشد، چون من از اول با حیاط روستایی و تل تاپاله و مرغ هایی که همه جا ویلانند و مادری که یک بُر بیچه قد و نیم قد دارد آشنا هستم. بتجره ها را با هُرم گرما دیده ام و بوی چاهک را شنیده ام.

«حالا که قیچی به دست میان گل هایم می ایستم، می پرسم سایه از کجا می تواند وارد شود؟ چه ضربه ای می تواند زندگی مرا که با این زحمت گرد آمده و سرسختانه فشرده شده سست کند؟ با این همه گاهی از

سعادت طبیعی، میوه کاشتن و بچه‌هایی که پاروها، تفنگ‌ها، مجموعه‌ها، کتاب‌هایی که جایزه گرفته‌اند و یادگاری‌های دیگر را در خانه پخش و پلا می‌کنند، حالم به هم می‌خورد. از تنم هم حالم به هم می‌خورد، از زرنگی، سختکوشی و زبردستی خود، از شیوه‌های بی‌پروایی که مادری بچه‌هایش را زیر پر و بالش می‌گیرد، مادری که بچه‌هایش را زیر نگاه رشک‌آمیزش دور میز درازی جمع می‌کند، بچه‌هایی که همیشه مال او هستند، حالم به هم می‌خورد.

«وقتی بهار سرد و بارانی با شکوفه‌های زرد ناگهانی از راه می‌رسد - به گوشت زیر سایه کیبود نگاه می‌کنم و پاکت‌های تفره‌بی چای و کشمش را فشار می‌دهم - به یاد می‌آورم که خورشید چطور طلوع می‌کرد و چلچله‌ها نوک بال‌هاشان را به علف‌ها می‌زدند و وقتی بچه بودیم برنارد چطور جمله می‌ساخت و برگ‌ها لابه‌لا، بسیار سبک، بالای سر ما می‌جنیدند و آبی آسمان را هاشور می‌زدند و نورهای بازیگوش سرگردان را روی ریشه‌های استخوانی درختان راشی می‌انداختند که من حق‌هوک‌کنان رویشان می‌نشستم. کیوتر به هوا پرید. از جا جستم و دنبال کلمات دویدم که مثل نخ از بادکنک آویزان بودند و مدام بالا و بالاتر می‌رفتند و از شاخه‌ای به شاخه دیگر می‌گریختند. آن وقت ثبات صبحگاهی من مثل جامی ترک برداشت، کیسه آرد را زمین گذاشتم و با خودم گفتم زندگی مثل تنگ بلوری که نی را در میان بگیرد زندانی‌ام می‌کند.

«من که به الوُدُن رفتم، مازوهای پوسیده را لگد کردم و خانم را موقع نوشتن و باغبان‌ها را با جاروهای بلند دیدم، قیچی به دست می‌گیرم و شاخه‌های ختمی را می‌چینم. نفس نفس زنان گریختیم، مبادا ما را با تیر بزنند و مثل قاقم به دیوار بیاویزند. اما حالا پیمانان می‌کنم، مربا درست می‌کنم. شب‌ها روی صندلی راحتی می‌نشینم و دستم را برای بافتنی دراز می‌کنم؛ و خُرْخُر شوهرم را می‌شنوم؛ و وقتی نور اتومبیلی گذری چشم پنجره را خیره می‌کند، سر برمی‌دارم و امواج زندگی را احساس می‌کنم که گرد من که ریشه دوانده‌ام، سر می‌کوبند و در هم می‌شکند؛ و هنگامی که سوزن را در چلوار فرو می‌کنم و درمی‌آورم و نخ را از آن می‌گذرانم، گریه‌ها را می‌شنوم و زندگی دیگران را می‌بینم که چون خار و خس گرد پایه پل می‌چرخد.

«گاهی یاد پرسپوال می‌افتم که دوستم داشت. در هند سوار اسب شد و زمین خورد. گاه به فکر رودا می‌افتم. گریه‌های ناآرام در دل شب بیدارم می‌کند. اما بیشتر وقت‌ها راضی کنار پسرهایم راه می‌روم. گلبرگ‌های پژمرده ختمی‌ها را می‌کنم. کم و بیش تُپُل، با موهای پیش از سوعد خاکستری، اما با چشم‌های زلال، با چشم‌های بادامی، در مزارع گام برمی‌دارم.»

جینی گفت: «این جا می‌ایستم، در ایستگاه مترو، جایی که هر چیز دلخواه به هم می‌رسد - پیکادیلی جنوبی، پیکادیلی شمالی، ریجنت استریت و هی مارکت.* دمی زیر پیاده‌رو در قلب لندن می‌ایستم.

چرخ‌های بیشمار شتابان می‌چرخند و پاها درست بالای سرم مرا می‌فشارند. خیابان‌های بزرگ تمدن در اینجا به هم می‌رسند و به این سو و آن سو می‌روند. من در قلب زندگی‌ام. اما بین - توی آن آینه قدی منم. چه تنها، چه در هم شکسته، چه پیر! دیگر جوان نیستم. دیگر بخشی از این جماعت نیستم. میلیون‌ها تن با هجومی هولناک از این پله‌ها پایین می‌آیند. چرخ‌های عظیم بی‌امان می‌چرخند و مصراغه پایتشان می‌آورند. میلیون‌ها تن مرده‌اند. پرسیوال مرده. من هنوز می‌جنبم. هنوز زنده‌ام. اما اگر اشاره کنم، کیست که بیاید؟

«حیوانکی که هستم، از هراس پهلوهایم تو می‌رود و بیرون می‌آید، لرزان و با قلبی تپنده این‌جا می‌ایستم. نمی‌گذارم ترس بر من غلبه کند. به پهلوهایم تازیه می‌زنم. حیوانک نالانی نیستم که به سایه پناه ببرم. فقط یک لحظه که چشمم توی آینه به خودم افتاد، پیش از این‌که خودم را آماده کنم، همان‌طور که همیشه خودم را برای دیدن قیافه خودم در آینه آماده می‌کردم، هول برم داشت. درست است؛ جوان نیستم - طولی نمی‌کشد که بیهوده دستم را بلند می‌کنم و دنباله شال‌گردتم به یک‌سو می‌افتد، بی‌آن‌که اشاره‌ای کرده باشم. شب آه ناگهانی نخواهم شنید و حس نخواهم کرد که از میان تاریکی کسی می‌آید. در تونل‌های تاریک عکسی روی جام بتجره‌ها نخواهد افتاد. به چهره‌ها نگاه خواهم کرد و خواهم دید که دنبال چهره دیگری می‌گردند. قبول می‌کنم که یک لحظه فرود بی‌صدای بدن‌های شق‌ورق روی پله برقی به سقوط لشکر مردگان کت

بسته و هراسناک شبیه بود و جنب و جوش موتورهای عظیم که به سوی ما، همه ما، می آمدند، مرا هراسان به جست و جوی پناهگاه دوآند.

«اما حالا قسم می خورم که جلو آینه قدی آن کارهای کوچک سنجیده‌ای را بکنم که آماده‌ام می‌کند و دیگر ترسم. فکر اتوبوس‌های درجه یک زرد و سرخ را بکن که مرتب و سر وقت می‌ایستند و راه می‌افتند. فکر آن اتومبیل‌های پر قدرت و قشنگی را بکن که گاه قدم به قدم پیش می‌روند و گاه سرعت می‌گیرند؛ فکر مردهایی را بکن، فکر زن‌هایی را بکن که مجهز و آماده آنها را می‌رانند. این خیل پیروزمند است؛ این لشکر فتح است با پرچم‌ها و عقاب‌های برنجی و سرهای مزین به برگ غار که در نبرد به دست آمده. آنها از وحشی‌های لُنگ به کمر و زن‌هایی با موهای نمناک و مَشک آویزان که بچه‌ها به سینه‌هاشان چنگ انداخته‌اند بهترند. این خیابان‌های اصلی پهن - پیکادیلی جنوبی، پیکادیلی شمالی، ریجنت استریت و هی مارکت - راه‌های شتری پیروزی هستند که از میان جنگل می‌گذرند. من هم با کفش‌های کوچک چرمی، دستمال توری، لب‌های قرمز و ابروهای مدادی با این دسته به رژه پیروزی می‌روم.

«بین چطور لباس‌ها را اینجا حتی در این زیرزمین در نور مدام به رخ می‌کشند. حتی نمی‌گذارند زمین خیس و کرمو بماند. جامه‌های توری و ابریشم و زیر جامه‌هایی با سجاف هزاران کوک ریز و برودری ظریف در نور ویشترین‌ها روشن شده‌اند. زرشکی، سبز، بنفش، همه رنگی هست. فکرش را بکن که چطور مرتبش می‌کنند، می‌پيچانند، نرم می‌کنند، توی

خشم رنگرزی فرو می‌برند و با ترکاندن سنگ‌ها تونل می‌سازند. آسانسورها بالا و پایین می‌روند؛ قطارها می‌ایستند، قطارها مرتب مثل امواج دریا راه می‌افتند. من به این‌ها وابسته‌ام. بومی این جهانم، به دنبال بیرق‌هایش راه می‌افتم. چطور می‌توانم به کنجی بگریزم در حالی که آنها این همه باشکوه ماجراجو و پر دل و کنجکاوند و تازه آنقدر نیرومند که در میانه کارزار بایستند و با دستی که بند نیست با خط خرچنگ قورباغه‌ی لطیفه‌ای روی دیوار بتویستند؟ بنابراین به صورتم بودر می‌زنم و لب‌هایم را قرمز می‌کنم. کنج ابرویم را تیزتر از همیشه می‌کنم. به محوطه راه‌آهن بالا می‌روم و با دیگران به میدان پیکادیلی می‌رسم. با حرکت تندی به یک تاکسی اشاره می‌کنم و راننده‌اش با اشتیاق تمام تفاهم خود را در قبال اشاره‌هایم نشان می‌دهد. چون هنوز شوق برمی‌انگیزم. هنوز هم گرنش مردها را در خیابان حس می‌کنم، مثل سرخ‌م کردن آرام ذرت وقتی نسیمکی می‌وزد و سرخ‌شویش می‌کند.

«سوار تاکسی به خانه خودم می‌روم. گلدان‌ها را قوت و فراوان پراز گل‌های قیمتی و خوش‌رنگ و بو می‌کنم که در دسته‌های بزرگ سر می‌جانبانند. یک صندلی آنجا و یکی اینجا می‌گذارم. سیگار دست‌پیچ، لیوان‌ها و چند کتاب تازه دست نخورده با جلد خوش‌رنگ را می‌چینم، در صورتی که برنارد بیاید، یا نویل یا لوئیس. اما شاید نه برنارد بیاید، نه نویل و نه لوئیس، در عوض آدم تازه‌ای بیاید، مردی ناشناس، کسی که روی پله‌ها از کنارش رد شدم و درست همان لحظه برگشتم و زمزمه کردم 'یا'.

امروز بعد از ظهر می آید؛ کسی که نمی شناسم، یک آدم تازه. بگذار لشکرِ خاموش مردگان پایین بروند. من به پیش می روم.»

نویل گفت: «حالا دیگر نه اتاقی می خواهم، نه دیوارها و نور آتش را. دیگر جوان نیستم. از جلو خانه جینی بدون حس حسادت می گذرم و به مرد جوانی که قدری عصبی گره کراواتش را دم در مرتب می کند لبخند می زنم. بگذار جوان آراسته زنگ در را بزند، بگذار پیدایش کند. من اگر بخواهمش به دستش می آورم؛ اگر نه، می گذرم. آن حس فرسایش قدیم گزش خود را از دست داده - حسد، دسیسه و تلخکامی زدوده شده. سرفرازی خود را هم از دست داده ایم. جوان که بودیم همه جا می نشستیم؛ روی تیمکتهای لخت در تالارهای بادگیر که درهاشان مدام به هم می خوردند. نیم برهنه وول می خوردیم، مثل پسرهایی که در عرشه کشتی با شیلنگ به هم آب می پاشند. حالا می توانم قسم بخورم از همه کسانی که در پایان کار روزانه دسته جمعی، درهم و برهم و بیشمار یکریز از مترو بیرون می ریزند خوشم می آید. میوه خودم را چیده ام. بی غرض و مرض نگاه می کنم.

«هر چه باشد ما مسئول نیستیم. ما قاضی نیستیم. از ما نخواسته اند هم نوع خود را با اشکلکِ شست و غل و زنجیر شکنجه کنیم؛ از ما نخواسته اند از سکوها و عظم بالا برویم و یکشنبه ها بعد از ظهر با آن آفتاب بی رمق برایشان وعظ کنیم. بهتر است به گلی سرخ نگاه کنیم یا شکپیر بخوانیم، همان طور که من در خیابان شافتسبری می خوانم. این

بله است، این یک شریر و این هم کلثویاترا* که قایقش آتش گرفته و سوار اتومبیل می آید. این هم چهره های دوزخیان، مردان بینی بریده کنار دیوار محکمه خلاف، که پا در آتش ایستاده اند و زوزه می کشند. این شعر است، حتی اگر آن را ننویسیم. نقش خود را بی کم و کاست بازی می کند و پیش از آن که لب باز کنند می دانم چه می خواهند بگویند و منتظر آن لحظه ملکوتی می مانم که کلمه ای را ادا کنند که باید نوشته شده باشد. اگر فقط به خاطر همین نمایش هم بود، می توانستم تا ابد در خیابان شافسبری* راه بروم.

«بعد از خیابان می آیم و به اتاقی وارد می شوم، عده ای آنجا حرف می زنند، یا اصلاً زحمت حرف زدن را به خود نمی دهند. مرد حرف می زند، زن حرف می زند، یکی دیگر چیزی می گوید، این قدر حرف زده اند که حالا دیگر یک کلمه بس است تا همه سنگینی را رفع کند. جرو بحث، خنده، گلایه های قدیم وارد هوا می شوند و آن را غلیظ می کنند. کتابی برمی دارم و همین طوری نصف صفحه را می خوانم. لوله قوری را هنوز بند نزده اند. بچه لباس مادرش را پوشیده می رقصد.

«اما بعد رودا، یا شاید هم لوئیس، شبی شتابکار و پریشان باز هم می گذرد. پیرنگی می خواهند، بله؟ دلیلی می خواهند؟ این صحنه معمولی برایشان بس نیست. انتظار برای چیزی که به زبان آید انگار که نوشته شده؛ دیدن این که جمله اثر گلی اش را برای شخصیت سازی درست سر جایش بگذارد؛ تصور ناگهانی خطوط کلی گروهی در برابر آسمان، بس

نیست. با اینحال اگر خواستار خشونت باشند، من مرگ و قتل و خودکشی همه را در یک اتاق، دیده‌ام. یکی تو می‌آید، یکی بیرون می‌رود. در راه پله صدای هق‌هق‌ها بلند است. صدای پاره شدن نخ و گره زدن و کوک زدن آرام ململم سفید را شنیده‌ام که روی زانوهای زنی یکریز ادامه دارد. چرا مثل لوئیس دنبال دلیل بگردم، یا مثل رودا سوار هواپیما به بیشه دوری بروم و برگ‌های برگ‌بوها را از هم سوا کنم و دنبال مجسمه‌ها بگردم؟ می‌گویند باید خلاف مسیر توفان پرواز کرد، با این باور که ورای این درهم برهمی خورشید می‌درخشد؛ آفتاب بی‌دریغ بر برکه‌هایی می‌تابد که دور و برشان را بید معجون پوشانده است. (اینجا نوامبر است؛ فقیرها با انگشت‌های باد-گرفته قوطی کبریت عرضه می‌کنند.) می‌گویند حقیقت باید آنجا بی‌نقص یافته شود و تقوا، که اینجا در کوچه‌های بن‌بست این پا و آن پا می‌کند، آنجا باید به کمال رسیده باشد. رودا با گردن دراز شده و چشم‌های کور تعصبی‌اش از پیش ما می‌گریزد. لوئیس که حالا خیلی ثروتمند است، پای پنجره زیر شیروانی‌اش میان بام‌های ورآمده می‌رود و زل می‌زند که ببیند رودا کجا ناپدید شده، اما باید در اداره‌اش بین ماشین‌نویس‌ها و تلفن‌بنشینان و همه چیز را برای آموزش ما، برای بازسازی ما و اصلاح دنیایی که هنوز نیامده برنامه‌ریزی کند.

«اما حالا در این اتاق که بی‌در زدن وارد می‌شوم، چیزهایی می‌گویند که گویی پیش‌تر نوشته شده. به طرف قفسه کتاب می‌روم. اگر انتخاب کنم، نیم صفحه از چیزی را می‌خوانم. به حرف زدن احتیاجی ندارم. اما گوش

می‌دهم. حواسم خیلی خیلی جمع است. حتم دارم که کسی نمی‌تواند این شعر را بدون زحمت بخواند. صفحه اغلب پوسیده است و لکه‌های گل دارد، جاهای پاره را با برگ‌های کمرنگ چبانده‌اند و تکه‌های شاه‌پسند یا شمعدانی روی آن است. برای خواندن این شعر باید یک عالم چشم داشت، مثل یکی از آن نورافکن‌هایی که نیمه‌شب در اقیانوس اطلس روی خیزاب‌های شتابناک می‌چرخد تا آنوقت که شاید شاخکی از جلبک دریایی سطح آب را خراش دهد، یا تاگهان امواج دهان باز کنند و شانهای هیولایی پدیدار شود. آدم باید بیزاری و حسادت را کنار بگذارد و دخالت نکند. باید صبر و توجهی بی‌انتهای داشته باشد و بگذارد صدای خفیف، چه صدای باهای ظریف عنکبوت‌ها بر برگی باشد و چه غشغش آب در ناودانی نامیزان نیز به گوش برسد. هیچ چیز را نباید از ترس و وحشت رد کرد. شاعری که شعر این صفحه را گفته (آنچه ضمن حرف زدن دیگران می‌خوانم) خست به خرج داده. نه ویرگول گذاشته نه پوان ویرگول. مصرع‌ها مطابق قاعده نیستند. بیشترش پرت و پلاست. آدم باید شکاک باشد، اما دل به دریا بزند و وقتی در به رویش باز شد، درست بپذیرد.* همچنین گاهی گریه کند؛ همچنین بیرحمانه با تیغ چاقو دوده، پوست، و هر جور جوش خوردگی‌های سفت درخت را ببرد. و بنابراین (وقتی حرف می‌زنند) تور را پایین‌تر و پایین‌تر برد و آرام آرام کشید و آنچه را مرد گفته و زن گفته روی آب آورد و از آنها شعر ساخت.

«حالا دیگر حرف‌هاشان را شنیده‌ام. حالا رفته‌اند. من تنها هستم.

می توانم مثل گنبد، مثل کوره تا ابد از تماشای آتش خرسند باشم؛ گاهی تکه چوبی شکلِ دار به خودش می گیرد، یا گودالی، یا دره شادی؛ گاهی یک افعی است که با فلس های سفید چنبره آتشین زده. میوه روی پرده زیر متقار طوطی باد می کند. آتش صدای جزجز در می آورد، مثل جزجز حشره ها در دل جنگل. جزجز و جرق جرق می کند، حال آنکه بیرون شاخه ها بر هوا می کوبند و گاه مثل رگباری از گلوله، درختی می افتد. اینها صداهاى یک شب لندن است. بعد صدایی را می شنوم که انتظارش را می کشم. دم به دم بالا می آید، نزدیک می شود، پا به پا می کند، پشت در خانه ام می ایستد. داد می ززم 'بیا تو. کنارم بنشین. روی لبه صندلی بنشین.' اسیر وهم قدیم فریاد می ززم 'بیا جلوتر، جلوتر.'

لوئیس گفت: «از اداره برمی گردم، کت را اینجا آویزان می کنم، عصا را آنجا می گذارم – خوشم می آید خیال کنم ریشلیو با همچو عصایی راه می رفته. به این ترتیب خود را از قدرتم خلاص می کنم. پشت میزی جلا خورده سمت راست مدیری نشسته بودم. نقشه های کارهای موفق ما به دیوار روبه روست. با کشتی هامان دنیا را به هم وصل کرده ایم. خطوط ما کره زمین را به نخ کشیده. به من احترام فراوان می گذارند. همه زن های جوان اداره به ورودم خوشامد می گویند. حالا می توانم هر جا دلم بخواهد ناهار بخورم و بدون خودنمایی می شود فرض کرد که بزودی صاحب خانه ای در ساری می شوم، با دو اتومبیل شخصی، گلخانه ای و چند نوع کمیاب خریزه. اما هنوز برمی گردم، هنوز به زیر شیروانی خودم

موجها

برمی‌گردم، کلاهم را آویزان می‌کنم و در تنهایی آن کوشش غریبی را از سر می‌گیرم که از وقتی به درِ چوب بلوط رگه‌دار استادم مشتم می‌کوفتم رسم بود. کتاب کوچکی را باز می‌کنم. شعری می‌خوانم. یک شعر بس است.

ای باد باختری...*

«ای باد باختری، تو با میز چوب ماهون و گترها و حتی دریغا، با ابتدال معشوقه‌ام، آن بازیگر ریزنقش، که هرگز نتوانسته انگلیسی را درست صحبت کند دشمنی داری....»

ای باد باختری، کی خواهی وزید....

«رودا با آن همه حواس‌پرتی، با چشم‌های کم‌سوی حلزونی رنگش، چه نیمه‌شب که ستاره‌ها می‌درخشند بیاید و چه در ملال‌آورترین ساعت نیمروز، ویرانت نمی‌کند باد باختری. پای پنجره می‌ایستد و لوله بخاری‌ها و پنجره‌های شکسته‌خانه‌های فقرا را تماشا می‌کند....»

ای باد باختری، کی خواهی وزید....

«وظیفه‌ام، بارم همیشه سنگین‌تر از دیگران بوده. هرّمی بر دوشم گذاشته‌اند. کوشیده‌ام کاری عظیم از پیش بیرم. تیم خشن، سرکش و شریبری را هدایت کرده‌ام. با لهجهٔ استرالیایی‌ام در غذاخوری‌ها نشست‌ام و کوشیده‌ام کارمندها را وادارم مرا بپذیرند، با اینحال هرگز اعتقادات راسخ و جدی‌ام و اختلاف‌ها و آشفتگی‌هایی را که باید رفع شوند نادیده نگرفته‌ام. در کودکی خواب نیل را می‌دیدم، مایل نبردم بیدار شوم، با اینحال روی درِ چوب بلوط رگه‌دار مشت کویدم. اگر مثل سوزان، مثل پرسیوال، که خیلی تحسینش می‌کنم بی‌سرنوشت به دنیا آمده بودم، خیلی بهتر می‌شد.

ای باد باختری، کی خواهی وزید
که بارانکی فرو بارد؟

«زندگی برای من پیشامدی هولناک بوده است. به دهانی مکنده، زیاده‌خواه، چسبنده و سیری‌ناپذیر می‌مانم. کوشیده‌ام گوهری را که درون تن زنده هست بیرون بکشم. از سعادت طبیعی کمی برخوردار بوده‌ام، هر چند معشوقه‌ام را از این رو برگزیده‌ام که با لهجهٔ کاکنی‌اش به من احساس راحتی بدهد. اما او فقط زیرپوش‌های کثیفش را روی زمین انداخته و نظافتچی و پادوهای مغازه‌ها روزی ده - دوازده بار پشت سرم داد زده‌اند و ادای راه رفتن عصا قورتکی و پرافاده‌ام را درآورده‌اند.

ای باد باختری، کی خواهی وزید
که بارانکی فرو بارد؟

«با این هِرم نوک‌تیز که سال‌های سال بر دنده‌هایم فشار آورده سرنوشت‌م چه بوده است؟ این‌که نیل را با زن‌های کوزه بر سر به یاد بیاورم؛ این‌که حس کنم با تابستان‌های طولانی و زمستان‌هایی که در غلات موج انداخته و جویبارها را منجمد کرده در هم بافته شده‌ام. موجودی منفرد و گذرا نیستم. زندگی‌ام برق کوتاهی مثل درخشش سطح الماس نیست. زیر زمین پریبج و خم راه می‌روم، انگار نگهبانی چراغ به دست از سلولی به سلول دیگر برود. سرتوشت من این بوده که به یاد بیاورم و در هم بافته شوم، با رشته‌های بسیار، نازک و کلفت و پاره، تاریخ طولانی پردوام ما و روزهای گوناگون و پرآشوب ما، همچون طنابی بافته شوم. همیشه چیزهای تازه‌ای برای فهمیدن، ناهمخوانی‌ای برای شنیده شدن، و خطایی برای سرکوفت خوردن هست. این پشت‌بام‌ها با کلاهِک‌های دودکش، لوحه سنگ‌های لُت، گربه‌های گریزیا و پنجره‌های زیرشیروانی، شکسته و پردوده‌اند. راه خود را بین سفال‌های پرلک و پیس، از روی شیشه شکسته در پیش می‌گیرم و فقط صورت‌های زشت و قحطی‌زده را می‌بینم.

«بیاید فرض کنیم که برای همه این‌ها دلیل تراشم — یک شعر در یک

صفحه و بعد بمیرم. به شما اطمینان می‌دهم که این کار از روی اکراه نخواهد بود. پرسیوال مرده. رودا ترکم کرده. اما من زنده می‌مانم که لاغر و چروکیده شوم، محترم‌تر از پیش عصای سرطلایی را تپ‌تپ بر پیاده‌روهای شهر بکوبم و به راه خود بروم. شاید هرگز نمیرم، هرگز به آن تداوم و ماندگاری نرسم....

ای باد باختری، کی خواهی وزید
که بارانکی فرو بارد؟

«پرسیوال با برگ‌های سبز شکوفان بود و با همه شاخه‌هایش که هنوز در باد تابستانی آه می‌کشیدند به خاک سپرده شد. رودا، که وقتی دیگران حرف می‌زدند در سکوت با او شریک بودم و وقتی رمه با پشت‌های نرم و مرتب در چراگاه‌های سبز جمع می‌شد و تاخت می‌زد، پاسست می‌کرد و کنار می‌کشید، حالا مثل گرمای بیابان رفته است. وقتی آفتاب بام‌های شهر را پر لک و پیس می‌کند، وقتی برگ‌های خشک خش‌خش‌کنان به زمین می‌افتند، وقتی پیرمردها با چوب‌دستی‌های نوک‌تیز می‌آیند و کاغذ پاره‌ها را سوراخ می‌کنند، همان‌طور که ما سوراخش می‌کردیم، یاد او می‌افتم....

ای باد باختری، کی خواهی وزید
که بارانکی فرو بارد؟

خدا را، یارم ای کاش در آغوشم بود
و من دیگر بار در بستم!

«حالا به کتابم رو می آورم؛ حالا به تلاشم رو می آورم.»
رودا گفت: «آه، ای زندگی، چه قدر از تو ترسیده‌ام. آه، ای آدم‌ها،
چه قدر از شما بدم آمده! چه قدر سقلمه زده‌اید، چه قدر مزاحم شده‌اید،
در خیابان اکسفورد چه قدر زشت به نظر می‌رسیدید، در مترو چه قدر
نکبت‌بار روبه روی هم می‌نشستید و به یکدیگر زل می‌زدید! حالا
همچنان که از این کوه* بالا می‌روم، همان که از قله‌اش آفریقا را خواهم
دید، ذه‌تم پیر است از بسته‌های پستی با کاغذ بسته‌بندی و صورت‌های
شما. شما مرا لکه‌دار و فاسد کرده‌اید. بیرون درها که صف می‌کشیدید تا
بلیت بخرید، بوی بدی هم می‌دادید. همه‌تان لباس‌هایی پوشیده بودید به
رنگ‌های مبهم خاکستری و قهوه‌یی و دروغ از یک پر آبی که به کلاهی
سنجاق شده باشد. هیچ کدام‌تان جرئت نداشتید هم‌رنگ جماعت نشوید.
برای گذراندن یک روز چه قدر زوال روح لازم داشتید، چه قدر دروغ، دولا
راست شدن، دستمال به دستی، زبان‌ریزی و نوکر‌مآبی! چطور مرا به یک
جا، به یک ساعت، به یک صندلی زنجیر کردید و خودتان روبه رویم
نشستید! فضا‌های سفیدی را که بین ساعت تا ساعت قرار دارند چطور از
من ربودید و به صورت گلوله‌های کثیفی درآوردید و با پنجه‌های چرب و
چیل آنها را به سبد کاغذ باطله انداختید. ولی با این همه آنها زندگی

من بودند.

«اما من تسلیم شدم. دستم نیشخندها و خمیازه‌ها را پوشاندم. به خیابان نرفتم تا به نشانه خشم یک بطری را کنار جدول بشکنم. لوزان از اشتیاق وانمود کردم که تعجب نکرده‌ام. هر چه کردید، من هم کردم. اگر سوزان و جینی جوراب‌های ساق‌بلندشان را آن‌جور بالا کشیدند، من هم همان‌جور بالا کشیدم. زندگی چنان هولناک بود که من ذره ذره خودم را بالا کشیدم. زندگی را این‌طور ببین، زندگی را آن‌طور ببین؛ بگذار آنجا برگ رُز باشد، بگذار آنجا برگ مو باشد - همه خیابان را پوشاندم، خیابان اکسفورد، میدان یکادیلی، با شراره و موج ذهنم، با برگ‌های مو و برگ‌های رُز. مدرسه که تعطیل می‌شد، سر راه چند کیوسک هم بود. یواشکی برچسب‌ها را می‌خواندم و رؤیای نام‌ها و چهره‌ها را در سر داشتم. شاید هروگیت، شاید ادینبرو، غرق زرق و برق‌های طلایی بود و دختری که نامش یادم رفته در پیاده‌رو ایستاده بود. اما فقط نام بود. لوئیس را ترک کردم؛ از هماغوشی می‌ترسیدم. با لباس‌های پشمی، با رداها کوشیده‌ام تیغه کیود را پوشانم. از روز تمنا کردم شب بشود. آرزو کرده‌ام گنجی را کوچک‌تر ببینم، احساس کنم که تخت نرم شده، در هوا شناور شوم، درخت‌ها را بلندتر تصور کنم، صورت‌ها را کشیده‌تر، پشته سرسبزی در خلنگزار و دو هیکل را ببینم که با دلتنگی وداع می‌کنند. مثل بذریاشی که در زمین بی‌بار شخم خورده بذر می‌باشد، کلمات را مثل باز کردن بادبزن پرتاب می‌کنم. همیشه دلم می‌خواست شب را کش بدهم و آن را با

رؤباهای پرویمان پُرکنم.

«آنوقت در تالاری شاخ و برگ موسیقی را کنار زدم و آن خانه را که ساخته بودیم دیدم؛ مربع روی مستطیل بود. پس از مرگ پرسپوال در اتوبوس از میان شانه‌های مردم یله رفتم و گفتم 'خانه‌ای که همه چیز دارد.' با اینحال رفتم گرنویچ. روی دیواره رود که راه می‌رفتم، دعا کردم که در حاشیه دنیا، آنجا که گل و گیاهی نباشد، و فقط در گوشه کنار ستونی مرمری دیده شود، تا ابد رعد آسا بغرم. دسته گلم را در میان موج افشان انداختم. گفتم 'مرا فرو بر، ببر به دورترین جا.' موج در هم شکسته؛ دسته گل پژمرده است. حالا کمتر یاد پرسپوال می‌افتم.

«حالا از این تپه اسپانیایی بالا می‌روم؛ فرض می‌کنم پشت این قاطر بستر من است و من به حال مرگ افتاده‌ام. حالا بین من و ژرفاهای بی‌پایان فقط ملافه‌ای نازک است. غلبه‌های تشک زیرم نرم می‌شود. تلوتلوخوران بالا می‌رویم، تلوتلوخوران پیش می‌رویم. راهم بالای بالا بوده، به طرف تکدرختی با برکه‌ای کنارش روی قلّه تپه. غرویدم که تپه‌ها مثل بال‌های پرندگان بسته می‌شوند، آب‌های زیبایی را بُریده‌ام. گاهی میخک سرخی چیده‌ام و گاه مثنی خاشاک. تنها در علفزار فرو رفته‌ام و به استخوان کهنه‌ای دست زده‌ام و فکر کرده‌ام: وقتی باد خم می‌شود تا بر این بلندی جارو بکشد، چه بسا چیزی جز مثنی خاک در آن پیدا نشود.

«قاطر به بالا و جلو تلوتلو می‌خورد. خط رأس تپه مثل مه بلند می‌شود، اما از قلّه آفریقا را خواهم دید. حالا بستر زیرم را خالی می‌کند.

ملافه‌ها که سوراخ‌های زرد نقطه‌چیشان کرده و امی روند که بیفتم. زن خوب با صورتی مثل اسب سفید در آن طرف بستر به نشانهٔ وداع حرکتی می‌کند و برمی‌گردد که برود. پس کی با من می‌آید؟ فقط گل‌ها، شوکران آبی و یاس مهتاب‌رنگ. این گل‌ها را چیدم و سرسری دسته کردم و دادم به... آه، به کی دادم؟ حالا بر لبهٔ پرتگاهی می‌رویم. زیر پای ما پرتو پریدن شاه‌ماهی‌ها دیده می‌شود. صخره‌ها ناپدید می‌شوند. موج‌های بیشمار، با لب‌پره‌های کوچک، لب‌پره‌های خاکستری زیر پای ما می‌گسترند. به هیچ چیز دست نمی‌زنم. هیچ چیز نمی‌بینم. شاید فرو برویم و در امواج جا بگیریم. دریا در گوشم رپ‌رپ می‌کوبد. آب دریا گلبرگ‌های سفید را تیره می‌کند. دمی شناور می‌شوند و بعد فرو می‌روند. امواج گلوله‌ام می‌کنند و در خود فرو می‌کشند. همه چیز در آبشاری عظیم فرو می‌افتد و ناپدید می‌کند.

«اما آن درخت شاخه‌های پرتیغی دارد؛ آن هم خط‌های اصلی بام یک کلبه. آن شکل‌های بادکنکی که به رنگ سرخ و زرد نقاشی شده، صورتند. پا بر زمین می‌گذارم و چالاک قدم برمی‌دارم و با دست در سفت یک مهمانخانهٔ اسپانیایی را فشار می‌دهم.»

خورشید غروب می‌کرد. سنگ سخت روز ترک برداشته بود و نور در شکاف‌هایش می‌ریخت. تیرهای تیز پرواز زرین و سرخ مزین به پرتاب‌هایی به امواج پرتاب می‌شد. پرتوهای کجتاب نور چون علامت‌هایی از جزیره فرورفته در آب یا تیرهایی که پسرهای بیشرم خندان از بیشه‌های برگ‌بو پرتاب می‌کردند، برق می‌زدند و سرگشته بودند. اما موج‌ها همچنان که به ساحل نزدیک می‌شدند رنگ می‌باختند و با ضربه‌ای شدید و کشدار می‌افتادند، مثل آوار دیواری از سنگ خاکستری، ناشکافته از رخنه نور. نسیمی برخاست؛ لرزشی میان برگ‌ها دوید؛ برگ‌ها که چنین آشفته شده بودند تراکم قهوه‌بی‌شان را از دست دادند و چون انبوهی درخت تغییر کرد و وحدت گنبدوارش به هم خورد و از دست رفت، خاکستری و سفید شدند. قوش بر بلندترین شاخه نشست، پلک‌ها را بر هم زد و برخاست و با بال‌های باز اوج گرفت. دریا سلیم در مانداب‌ها فریاد زد، جا خالی داد، چرخ زد و کمی دورتر باز هم از تنهایی فریاد زد. دود قطارها و دودکش‌ها

پخش و تکه تکه شد و قسمتی از قبه پشمینه‌ای را ساخت که بر فراز دریا و کشتزارها آویخته بود.

دیگر ذرت را درو کرده بودند. اینک از آن همه پیچ و تاب و موج خوردن کاهبن خوشبویی مانده بود. جغد بزرگی آهسته از درخت نارونی پر کشید و چرخ‌زد و گفتی روی خطی که فرود می‌آمد به بلندی درخت سدر رسید. بر فراز تپه سایه‌های کند آهنک هنگام گذر، گاه پهن می‌شدند و گاه جمع. برکه بالای خلنگزار مات افتاده بود. هیچ صورت خیز پوشی در آن نمی‌نگریست، سُمی در آن شلپ‌شلپ، یا پوزه داغی در آن لپ‌لپ نمی‌کرد. پرنده‌ای بر ترکه‌ای خاکستری نشست، مقاری در آب کرد و از آب سرد نوشید. نه صدای درو بود و نه صدای چرخ‌های ارابه، تنها غرش ناگهانی باد بود که بادبان‌هایش را پر کرد و بر تارک علف‌ها کشید. پاره استخوانی سوراخ سوراخ شده از گزند باران و رنگ‌باخته از آفتاب آنجا افتاده و دریا آن را چون ترکه‌ای چوبی صیقل داده و براق کرده بود. درخت که در بهار سرخ آتشین سوخته بود و در نیمه تابستان برگ‌های نرمش در باد جنوبی خم می‌شد، اکنون چون آهن سیاه بود و برهنه بود.

خشکی چنان دور بود که دیگر نه بامی برق می‌زد و نه پنجره درخشانی دیده می‌شد. سنگینی عظیم زمین سایه‌دار این قید و بندهای سست و این موانع پوسته‌حزرونی را در بر گرفته بود. اینک تنها سایه آنگون ابر بود و تازبانة باران و پرتاب واپسین نیزه خورشید، یا کوبش ناگهانی رگبار. تک‌درخت‌ها تپه‌های دور دست را چون ستون‌های یادبود

نشان کرده بودند.

خورشید عصر دمان که از گرمایش کاسته شده و شدت سوزندگی از دست داده بود، رنگ ملایم‌تری به صندلی‌ها و میزها پاشید و لوزی‌های زرد و قهوه‌یی روشن نشان‌شانند. خط سایه و زنتان را سنگین‌تر نشان می‌داد، گفתי رنگ یکبر شده و به یک سو دویده بود. کاردار، چنگال و لیوان این‌جا بود، اما دراز و متورم بود و شوم می‌نمود. آینه در هاله‌ای از زرا این صحنه را بی‌حرکت نشان می‌داد، گفתי در چشمش تا ابد خواهد پایید. در این میان سایه‌ها در ساحل درازتر شدند؛ سیاهی ژرفا یافت. چکمه سیاه چون آهن برکه‌ای کبود شد. صخره‌ها از سختی افتادند. آب که گرد فایق کهنه ایستاده بود چنان تیره شده بود که گفתי صدف سیاه در آن ریخته بودند. کف جان گرفته بود و روی شن مه آلود جابه‌جا درخش سفید مروارید می‌گذاشت.

برنارد گفت: «همپتن کورت. همپتن کورت.»^۳ این وعده‌گاه ماست. دودکش‌های قرمز، برج و باروی چهار گوش همپتن کورت را بین. لحن صدایم وقتی می‌گویم 'همپتن کورت' نشان می‌دهد میان‌سالم. ده - پانزده

سال قبل لابد با لحن سؤالی می‌گفتم 'همپتن کورت؟' - چه جور جایی است؟ دریاچه دارد، یا دهلیزهای تودرتو؟ یا پیش‌بینی می‌کردم: چه اتفاقی آنجا برایم می‌افتد؟ چه کسی را می‌بینم؟ حالا همپتن کورت - همپتن کورت - این کلمات چون صدای ناقوس در فضایی که به زحمت با پنج - شش پیام تلفنی و کارت پستال باز کرده‌ام طنین می‌اندازد، صدا را حلقه به حلقه زنگدار و خوشنوا می‌پراکند و تصویرهایی جان می‌گیرند - بعد از ظهرهای تابستان، قایق‌ها، پیرزن‌هایی که دامنشان را قدری بالا می‌گیرند، سماوری در زمستان، گل ترگس در ماه مارس - این‌ها همه به سطح آب‌هایی می‌آیند که حالا روی همه صحنه‌ها را پوشانده.

«حالا سوزان، لویس، رودا، جینی و نویل کنار مهمانخانه، وعده‌گاه ما، ایستاده‌اند. تازه دور هم جمع شده‌اند. لحظه‌ای بعد که من به آنها بییوندم، ترتیب و الگوی دیگری شکل می‌گیرد. آنچه حالا تلف می‌شود، در حالی که صحنه‌های فراوانی را تشکیل می‌دهد مهار می‌شود و به زبان می‌آید. از تحمل آن اجبار اکراه دارم. همین حالا از فاصله پنجاه متری هم حس می‌کنم نظم وجود تغییر کرده. کشش مغناطیسی جمعشان رویم اثر می‌گذارد. نزدیک‌تر می‌شوم. مرا نمی‌بینند. حالا رودا مرا می‌بیند، چون هول برش می‌دارد که مبادا یکهو به کسی بر بخورد، وانمود می‌کند غریبه‌ام. حالا نویل رو برمی‌گرداند. من ناگهان دست بلند می‌کنم، به نویل سلام می‌دهم و داد می‌زنم 'من هم لای کتاب غزل‌های شکسپیر گل گذاشته‌ام' و به هیجان می‌آیم. زورقکم روی امواج متلاطم بالا و پایین

می‌رود. نوشدارویی (بگذار یادداشت کنم) برای هول خوردن از دیدار نیست.

«جفت و جور شدن لبه‌های ناهموار، لبه‌های درز نگرفته راحت هم نیست؛ فقط رفته‌رفته که لیخ‌لیخ‌کنان در مهمانخانه راه می‌رویم، کت‌ها را در می‌آوریم و کلاه‌ها را برمی‌داریم، دیدار دلپسند می‌شود. حالا در اتاق دراز خالی غذاخوری که مشرف به پارکی است جمع می‌شویم، هنوز فضایی سبز به طور وهم‌آمیز به تور خورشید در حال غروب روشن شده، به نحوی که هاله‌ی زرین درخت‌ها انداخته است، و همین‌جا می‌نشینیم.»

نوئل گفت: «حالا که پشت این میز باریک کنار هم نشسته‌ایم، حالا پیش از آن‌که هیجان اولیه فرو بنشیند، چه احساسی داریم؟ حالا که شرافتمندانه، بی‌پرده و بی‌رودریاستی آن‌طور که در خور دوستان دیرین است در این دیدار با اشکال روبه‌رو شده‌ایم، چه احساسی از این ملاقات داریم؟ اندوه. در باز نخواهد شد؛ او نخواهد آمد. ما گرانباریم. حالا همه‌مان به میانسالی رسیده‌ایم و بار زیادی بر دوش ماست. بیاید بارها را به زمین بگذاریم. می‌پرسیم شما با زندگی چه کرده‌اید و خودم چه؟ تو، برنارد؛ تو، سوزان؛ تو، جینی؛ تو، رودا و تو، لوئیس؟ فهرست‌های اسامی را به در هر خانه‌ای فرستاده‌اند. پیش از آن‌که این نان‌ها را تکه‌تکه کنیم و برای خودمان ماهی و سالاد بکشیم، دست به جیب بغلم می‌برم و از بودن مدارکم مطمئن می‌شوم – چیزهایی که برای اثبات برتری خودم آورده‌ام. قبول شده‌ام. در جیب بغلم مدارکی دارم که ثابتش می‌کند. اما چشم‌های

تو، سوزان، سرشار از شلغم و مزارع ذرت، آزارم می دهد. این اوراق جیب بغلم - بانگی که اثبات می کند قبول شده ام - صدای ضعیفی دارد، مثل مردی که در مزرعه خلوتی دست بر هم بکوبد تا کلاغ های سیاه را رم دهد. حالا زیر نگاه خیره سوزان روی همرفته فروکش کرده (کف زدن و پژواکی که ایجاد کرده ام) و فقط صدای باد را می شنوم که زمین شخم خورده را می روبد و پرنده ای که آواز می خواند - شاید چکاوک سرمستی باشد. آیا پیش خدمت صدای مرا شنیده، یا صدای آن زوج های ابدی مرموز را که گاه پا سست می کنند و گاه پا پس می کشند و به درخت هایی نگاه می کنند که هنوز آن قدر تاریک نشده تا به تن در مانده شان پناه دهد؟ نه؛ صدای کف زدن فروکش کرده.

«پس چه می ماند اگر بتوانم مدارکم را در آورم و وادارتان کنم اعتبار نامه هایم را بلند بلند بخوانید و بپذیرید قبول شده ام؟ آنچه می ماند چیزی است که سوزان با گذرندگی چشمان سبزش، چشمان بلورین بادامی اش به آن روشنی می بخشد. وقتی دور هم جمع می شویم و هنوز لبه های برخورد تیز است، همیشه کسی هست که نمی خواهد زیر آب بماند؛ بنابراین آدم دلش می خواهد با هویت خود هویت او را به زانو در آورد. حالا برای من این آدم سوزان است. من حرف می زنم که روی سوزان تأثیر بگذارم. به من گوش بده، سوزان.

«وقتی کسی سر صبحانه می آید، حتی میوه برودری دوزی شده روی پرده ام باد می کند، چنان که طوطی ها می توانند به آن نوک بزنند؛ می توان

آن را با انگشت شست و سبابه کند. شیر رقیق و خامه دار صبح زود، کهر بایی، کبود و سرخ می شود. در همان ساعت شوهرت - مردی که روی گترهایش کوید و با شلاق به گاو نازا اشاره کرد - غرولند می کند. تو چیزی نمی گویی. چیزی نمی بینی. عادت چشمانت را کور کرده. در آن ساعت رابطه تو گنگ، پوچ و تیره گون است. رابطه من، در آن ساعت گرم و گونه گون است. برای من هیچ چیز مکرر نیست. هر روز خطرناک است. مثل مار چنبره زن سطح تن همه مان نرم است و همه در زیر استخوانیم. گیریم تا بمن بخوانیم؛ بگو مگو کنیم. خودش تجربه ای است. گیریم زمستان باشد. برف که که از بام می ریزد و ما را با هم در غار سرخی حبس می کند. لوله ها ترکیده اند. یک وان حلبی زرد را وسط اتاق می گذاریم. تند و تند دنبال تشت ها می گردیم. آنجا را بین - باز بالای قفسه کتاب ترکیده. از دیدن خرابی غشغش می خندیم. بگذار استحکام ویران شود. بگذار از مال و ملک فارغ شویم. یا شاید هم تابستان باشد؟ شاید برویم طرف دریاچه ای و غازهای چینی را تماشا کنیم که ناشیانه به سوی آب تاتی تاتی می کنند، یا از کلیای اسکلت وار شهر دیدن کنیم که نهال های تازه جلوش می لرزند. (اتفاقی انتخاب می کنم؛ آشکارا انتخاب می کنم.) هر منظره نقش های اسلیمی است که ناگهان بیچ و تاب برمی دارد تا خطر و شگفتی صمیمیت را ترسیم کند. برف، لوله ترکیده، وان حلبی، غاز چینی - این ها علایمی هستند که در بلندی تاب می خورند و من با نگاه به گذشته خصلت هر عشق را می خوانم؛ و این که چه قدر هر کدام با دیگری

فرق داشت.

«تو در این میان – چون می‌خواهم از دشمنی تو، چشمان سبزت که به چشمانم دوخته شده، لباس ژنده‌ات، دست‌های زيرت و همهٔ ديگر نشانه‌های مادری شکوهمندت بکاهم – مثل صدف چسبان به همان صخره چسبیده‌ای. با این همه درست است، نمی‌خواهم آزارت بدهم؛ فقط می‌خواهم اعتماد به نفسم را که با ورودت درهم شکست تجدید کنم و از سر بگیرم. تغییر دیگر امکان ندارد. ما متعهدیم. پیش‌ترها، وقتی در رستورانی با پرسووال دیدار کردیم، همه چیز در جوش و خروش بود؛ می‌توانستیم همه چیز بشویم. حالا انتخاب کرده‌ایم، یا گاهی به نظر می‌رسد برای ما انتخاب کرده‌اند – انبری شانه‌های ما را لای خود گرفته. من انتخاب کردم. با سمهٔ زندگی نه از بیرون، بلکه از درون روی تار و پود خام، سفید و بی‌حفاظم خورده. از با سمهٔ فکرها و چهره‌ها و اشیا که از بس ظریفند یو و رنگ و بافت و جسم دارند، اما نام ندارند آزوده و پریشانم. برای تو که محدوده‌های تنگ زندگی‌ام و خطی را که نمی‌تواند از آن بگذرد می‌بینی، فقط «نویل»‌ام. اما برای خودم بی‌حد و مرز؛ توری که الیافش به طرزی نامحسوس از زیر جهان می‌گذرد. تور من از آنچه در بر گرفته تشخیص‌ناپذیر است. این تور نهنگ می‌گیرد – هیولاهای عظیم و توتیاهای سفید، همان که بی‌شکل و سرگردان است؛ کشف می‌کنم، درک می‌کنم. زیر چشمانم باز می‌شود – کتابی؛ تهش را می‌بینم؛ قلب – تا زرفناها را می‌بینم. می‌دانم چه عشق‌هایی در آتش می‌لرزند؛ چطور

حسادت برق سبزش را اینجا و آنجا می تاباند؛ با چه ظرافتی عشق به عشق می رسد؛ عشق گره می زند؛ عشق و حسیانه گره ها را می گسلد. من گره خورده ام؛ من گسته ام.

«اما زمانی افتخار دیگری در کار بود، وقتی به در نگاه کردیم تا باز شود و پرسووال آمد؛ وقتی خود را آزادانه در یک جای عمومی روی لبه سخت نیمکت می انداختیم.»

سوزان گفت: «بیشه راش بود و الوِدُن و عقربه های مطالای ساعت میان درخت ها برق می زد. کبوترها برگ ها را می کنند. نورهای متحرک بالای سرم سرگردان بودند. از من گریختند. اما نویل، تو که طردت کرده ام تا خود باشم، به دست هایم روی میز نگاه کن. تغییر تدریجی رنگ تندرستی را اینجا روی بند انگشت ها، اینجا روی کف دستم بین. تنم را سراپا کارگر ماهری هر روزه به درستی مثل ابزاری به کار گرفته. تیغه تمیز، تیز و وسطش فرسوده است. (مثل دو تا حیوان توی مزرعه با هم می جنگیم، یا مثل دو تا گوزن نر که شاخ هاشان را به هم می کوبند.) اگر از میان تن رنگ پریده و تسلیم تو نگاه کنم، حتی سیب ها و ظرف های میوه مات به نظر می رسند، انگار از پشت شیشه نگاهشان کنی. با فرو رفتن در عمق یک صندلی با یک نفر، فقط با یک نفر، ولی یک نفری که تغییر می کند، فقط سه سانت از تنش را می بینی؛ عصب هایش، تار و پودش، جریان کند یا تند خون را در آن می بینی؛ اما نه چیزی یکپارچه را. مثل پیرزنی که موقع وصله پینه خم شده و به چشم هایش فشار می آورد خانه ای را توی باغ

نمی‌بینی، اسبی را توی مزرعه و شهری گسترده را نمی‌بینی. ولی من زندگی را در مجتمع‌ها واقعی و عظیم دیده‌ام؛ همچنین در برج‌ها و باروهاش، کارخانه‌ها و پمپ‌بنزین‌هایش؛ سکونتگاهی که از زمان‌های دور از روی الگویی موروثی ساخته‌اند. این جور چیزها در ذهنم صریح، برجسته و آشکار باقی می‌مانند. آب زیرکاه یا خوش سر و زبان نیستم؛ در میاتان می‌نشینم و نرمی‌های شما را با سختی‌هایم می‌سایم و لرزش پریز زنان شاپرک‌وار نقره - خاکستری کلمات را با فوران سبز زلال چشمانم فرو می‌نشانم.

«اکنون شاخ‌ها را به هم کوبیده‌ایم. این پیش درآمد لازم است؛ سلام دوستان دیرین.»

رودا گفت: «طلا میان درختان رنگ باخته است و برشی سبز پشتشان قرار گرفته و مثل تیغه کاردی که در رؤیاها می‌بینیم یا جزیره دراز و باریکی که کسی بر آن پا نمی‌گذارد کش آمده. حالا اتومبیل‌ها که از خیابان می‌آیند چشمک و سوسو می‌زنند. دلدادگان می‌توانند حالا به تاریکی پناه ببرند؛ تنه درخت‌ها باد کرده و از دلدادگان شرم‌آورند.»

برنارد گفت: «زمانی وضع فرق داشت. زمانی می‌توانستیم طبق میلمان جریان را قطع کنیم. چند بار تلفن و چه قدر کارت پستی لازم است تا این نقب را بزنیم و از میان آن بگذریم و در همپتن کورت دور هم جمع شویم؟ زندگی چه تند از ژانویه به دسامبر می‌دود! سیلاب اشیا که چنان به آنها خو گرفته‌ایم که دیگر سایه نمی‌اندازند ما را با خود می‌برد؛ قیاس

نمی‌کنیم؛ کمتر به فکر من یا تو می‌افتیم؛ و در این بی‌خبری بیشترین آزادی را از برخورد آرا به دست می‌آوریم و علف‌های هرزی را که بر دهانه نهرهای گود رویده می‌کنیم. برای آن‌که به قطاری که از واترلو می‌آید برسیم، باید مثل ماهی از آب به هوا بجهیم. هر چه بالاتر بجهیم، باز توی آب می‌افتیم. حالا دیگر هیچ وقت برای رفتن به جزایر دریای جنوب سوار کشتی نخواهم شد. خیلی همت کنم تا رم بروم. چند پسر و دختر دارم. حیران در تنگنای خودم گیر افتاده‌ام.

«ولی این تنها تن من است - این مرد جا افتاده که برنارد صدایش می‌کشد - که بی‌برو برگرد تثبیت شده است - پس دلم می‌خواهد باور کنم. به نسبت جوانی به دنیا خیلی بی‌اعتنا تر شده‌ام و مثل پسر بچه‌ای که دیوانه وار توی کیک سیوس می‌گردد باید دنبال خودم بگردم تا پیدایش کنم. 'بین، این چیست؟' و این یکی؟ قرار است هدیه قشنگی باشد؟ همه اش همین؟' و الی آخر. حالا می‌دانم توی بسته چیست؛ و هیچ برایم مهم نیست. فکرم را در هوا می‌افشانم، مثل مردی که با حرکت دست در نیمدایره‌های بزرگ بذر پاشد و بذرها در غروب ارغوانی بیفتند، بر خاک شخم خورده فشرده براق برهنه بیفتند.

«یک جمله. ^۳ جمله‌ای ناقص. و جمله‌ها چیستند؟ جا برایم نگذاشته‌اند که روی میز کنار دست سوزان قرارش بدهم؛ یا همراه اعتبارنامه‌های نویل از جیم در آورم. نه در حقوق به جایی رسیدم، نه در پزشکی و نه در امور مالی. جمله‌ها را مثل کاه خیس دورم پیچیده‌اند؛

ملتهب و تابانم. و وقتی به حرف می‌آیم هر کدما تان حس می‌کنید روشنم. ملتهبم، وقتی زیر درخت‌های نارون حیاط مدرسه جمله‌ها از لب‌هایم غلغل می‌کرد، پسر بچه‌ها حس می‌کردند این جمله خوبی است. آنها هم غلغل می‌کردند؛ آنها هم با جمله‌هایم می‌گریختند. اما از تنهایی دلم گرفته. تنهایی مایه تباهی من است.

«مثل راهبان قرون وسطا که با تسبیح و سرود زن‌ها و دخترها را از راه به در می‌بردند، از خانه‌ای به خانه دیگر می‌روم. مسافرم، دوره‌گردم، اجاره مسکنم را با سرودی می‌پردازم؛ مهمانی هستم بی‌هدف و دلخوش به هر لطفی؛ بیشتر وقت‌ها مرا در بهترین اتاق با تختی چهار پایه جا می‌دهند؛ و گاه در اتبار گاه می‌خوابم. کک برایم مهم نیست و ایرادی در ابریشم هم نمی‌بینم. همه چیز را روا می‌دارم. اخلاق‌گرا نیستم. در قبال کوتاهی زندگی و اغواهای آن حساس‌تر از آنم که خطوط قرمز بکشم. اما آنقدرها هم که خیال می‌کنید و قضاوت می‌کنید بی‌هدف نیستم – چنان‌که از روی شیرین‌زبانی من همین‌طور قضاوت می‌کنید. دشنه کوچکی از تحقیر و تعدی در آستین پنهان کرده‌ام. اما آماده انحرافم. داستان‌ها سر هم می‌کنم. از هر چیزی باز بچه می‌سازم. دختری دم در کلبه‌ای می‌نشیند؛ منتظر است؛ منتظر کی؟ فریض داده‌اند، یا نداده‌اند؟ مدیر مدرسه سوراخی در فرش می‌بیند. آه می‌کشد. همسرش انگشت‌ها را لای جعد موهای هنوز انبوهش فرو می‌برد و توی فکر می‌رود – و الی آخر. دست چنان‌دن، تردید در کنج‌های خیابان، یکی که ته سیگارش را توی جوی

آب می اندازد - همه داستانتند. اما داستان حقیقی کدام است؟ این را من نمی دانم. پس جمله ها را مثل لباس در گنجهای می آویزم، به انتظار کسی که آنها را پوشد. با این انتظار، با این حدس و گمان، اینجا و آنجا یادداشت برداشتن، به زندگی نمی چسبم. می توان مرا چون زنبور عسلی از آفتاب گردان تاراند. شکیبایی همیشه لبریزم دم به دم غلیان می کند و مانند سیماب چندین راه می کشد. اما لوئیس، نامعقول ولی سرسخت، در زیر شیروانی اش، در دفترش نتایج تغییرناپذیری درباره سرشت حقیقی آنچه باید دانسته شود گرفته است.»

لوئیس گفت: «نخی که سعی می کنم بر رسم پاره می شود؛ خنده ها پاره اش می کند و بی اعتنایی و همچنین زیبایی ات. جینی که سال ها پیش در باغ مرا بوسید، پاره اش کرد. پسرهای لافزن که توی مدرسه لهجه استرالیایی ام را دست می انداختند، پاره اش کردند. می گویم معنا این است؛ و بعد با دردی ناگهانی از جا می پریم - بیهودگی. می گویم به آواز بلبل گوش کن که لابه لای پاهای له کننده - پیروزی ها و کوچ ها - می خواند. باور کن که... بعد پیچ و تاب خوران تکه پاره می شوم. روی کاشی های شکسته و خرده شیشه ها راه خود را در پیش می گیرم. روشنی های گوناگون می تابند و پلنگ معمولی را خالدار و غیرعادی نشان می دهند. این لحظه صلح و آرامش، که به اتفاق گرد هم می آیم، این دم غروب، با شراب و برگ های لرزان و جوان هایی که با شلوار فلانل کوسن در دست از رودخانه بالا می آیند، در نظرم با سایه سیاهچال ها و شکنجه ها و بلاهای

نتگینی که انسان بر سر انسان می آورد تیره و تار می شود. حس هایم چنان ناقصند که نمی توانند لکه ننگ اتهام جدی را که عقلم مرتب علیه ما بر آن می افزاید، حتی وقتی اینجا نشسته ایم، پاک کند. از خود می پرسم راه حل و پل ارتباط کجاست؟ چطور می توانم این اشباح خیره کننده، این اشباح رقصان را به خطی تبدیل کنم تا همه بتوانند به یکی بیوندند؟ این است که سخت به فکر فرو می روم؛ و توکین توزانه لب های جمع شده، گونه های فرورفته و اخم مداوم را بر انداز می کنی.

«اما از تو هم می خواهم به عصا و جلیقه ام توجه کنی. میز تحریری از چوب ماهون سخت به ارث برده ام که در اتاقی با نقشه های دیواری قرار دارد. کشتی های بخار ما شهرت رشک انگیزی به خاطر وسایل مجلل کابین ها به دست آورده اند. استخر شنا و ورزشگاه داریم. حالا جلیقه سفید می پوشم و پیش از این که با کسی قرار ملاقات بگذارم به دفترچه ای مراجعه می کنم.

«این روش مکارانه و طعنه آمیزی است که امیدوارم با آن حواستان را از جان لرزان، لطیف و بی نهایت جوان و بی دفاعم منحرف کنم. چون همیشه از بقیه جوان ترم؛ ساده لوحانه زودتر از همه تعجب می کنم؛ کسی که اگر ناراحت شود یا مسخره اش کنند - مبادا دوده ای روی بینی باشد یا دکمه ای باز باشد - پیشاپیش از دستپاچگی و همدردی این در و آن در می زند. از هر تحقیری می رنجم. با این همه سنگدل و سردم. نمی دانم چطور می توانید بگویید برخوردار شدن از زندگی سعادت است.

هیجان‌های حقیرتان، تب و تاب‌های کودکانه‌تان، وقتی یک کتری می‌جوشد، وقتی نسیم نرم شال‌گردن خالدار جینی را بلند می‌کند و شال مثل تار عنکبوت شناور می‌شود، به نظرم مثل پارچه ابریشمی است که پیش چشم ورزش‌های حمله‌ور می‌تکانند. محکومتان می‌کنم. با اینحال دلم هوایتان را می‌کند. با شما به میان آتش مرگ می‌روم. با این همه تنها خوش‌ترم. از طلا و جلیقه‌های ارغوانی کیف می‌کنم. اما از منظره بالای دودکش‌ها، از گربه‌هایی که پهلوی گر گرفته خود را به سر بخاری‌های طبله کرده می‌مانند، از پنجره‌های شکسته و دینگ دانگ نخراشیده ناقوس برج کلیسایی آجری بیشتر خوشم می‌آید.»

جینی گفت: «آنچه پیش روی من است می‌بینم. این شال‌گردن، این خال‌های شرابی‌رنگ. این لیوان. این تُنگ خردل. این گل. آنچه را لمس می‌کنم، آنچه را می‌چشم، دوست دارم. از باران وقتی خوشم می‌آید که برف می‌شود و می‌شود لمسش کرد. و چون بی‌احتیاطم و پردل‌تر از شما، زیبایی‌ام را با فرومایگی در نمی‌آمیزم، مبادا مرا تباه کند. درسته قورتش می‌دهم. از گوشت درست شده؛ از آت و آشغال. تخلیم مال تن است. تصویرهایش بر خلاف تصویرهای ناب لوئیس ریزبافت و سفید نیست. گربه‌های نزار و سر بخاری‌های طبله کرده‌ات را دوست ندارم. زیبایی‌های زار و نزار^۳ پشت بام‌هایت عالم را به هم می‌زند. مردها و زن‌ها با یونیفورم‌ها، با کلاه‌گیس‌ها و لباس شب، با کلاه‌های لبه‌دار و بلوزهای تنیس که یقه‌شان خیلی خوشگل باز است، تنوع بی‌انتهای لباس‌های زنانه

(همیشه به همه لباس‌ها توجه دارم) به من حظ بصر می‌دهند. در اتاق‌ها، در تالارها، اینجا، آنجا، همه جا، هر جا که بروند، همراهشان می‌گردم و تو می‌روم و بیرون می‌آیم، تو می‌روم و بیرون می‌آیم. این مرد مُم اسبی را بلند می‌کند. این مرد کثو مجموعه خصوصی‌اش را به ضرب و زور باز می‌کند و می‌بندد. هرگز تنها نیستم. فوجی از همپالکی‌هایم همراه منند. مادرم لابد دنبال طبل رفته و پدرم پی دریا. به سگ کوچولویی می‌مانم که در جاده دنبال دسته موزیک هنگ سگدو می‌زند، اما ناگهان برای بو کشیدن تنه درختی یا لکه‌ای قهوه‌بی می‌ایستد یا بکھو به بوی سگ دو رگه ولگردی به آن طرف خیابان می‌رود و بعد بوی سحرانگیز گوشت از دکان قصابی که به دماغش می‌خورد یک پایش را بلند می‌کند. سرگشتگی‌هایم مرا به جاهای عجیبی کشانده. چه بسیار مردهایی که از کنار دیوار راه افتاده‌اند و به سوی من آمده‌اند. فقط کافی است دستم را بلند کنم. مثل تیر ناگزیر به وعده‌گاه می‌آیند - شاید روی یک صندلی در بالکنی، شاید به مغازه‌ای در کنج خیابان. آزارها، تقسیم‌بندی زندگی‌های شما، شب‌های پیاپی، گاهی فقط با لمس سرانگشتی زیر میز وقتی نشسته‌ایم و شام می‌خوریم، برایم حل شده است - تنم چنان سیال است که حتی با لمس سرانگشتی به صورت قطره‌ای کامل در می‌آید، که خود به خود پُر می‌شود، می‌لرزد، برق می‌زند و در سرمستی می‌افتد.

«وقتی پشت میزهای تحریر می‌نشینم، می‌نویسم و ارقام را جمع می‌زنی، من جلو آینه نشسته‌ام. به این ترتیب جلو آینه در معبد اتاق

خوابم، بینی و چانه‌ام را سبک سنگین کرده‌ام؛ همین‌طور لب‌هایم را که خیلی باز می‌شوند و لثه‌هایم را زیادی نشان می‌دهند. نگاه کرده‌ام. توجه کرده‌ام. انتخاب کرده‌ام که کدام زرد یا سفید، کدام براق یا مات، کدام حلقه‌ی یا صاف به من می‌آید. برای یکی سبک‌بالم برای دیگری سختگیر؛ ناساز چون قندیلی در سیم، یا دعوتگر چون شعله شمعی در زر. مثل تازیانه‌ای که ناگهان فرود آید، به شدت تا انتهای خط خود دویده‌ام. پیش سینه پیراهنش، آنجا در آن گوشه، سفید بوده؛ بعد ارغوانی؛ دود و شعله ما را در برگرفته بود؛ پس از حریق سهمگین – با اینهمه وقتی روی قالیچه دم بخاری نشسته بودیم کمتر صدایمان را بلند می‌کردیم و اسرار قلبمان را، انگار توی پوسته صدف، نجوا می‌کردیم تا کسی در آن خانه خفته نشنود، ولی یک بار شنیدم آشپز از این دنده به آن دنده شد و یک بار هم تیک‌تاک ساعت را به جای صدای پا گرفتیم – توی خاکستر فرو رفتیم، چیزی به جا نگذاشتیم، نه استخوان نسوخته، نه طره مویی که مثل موی معشوقه‌هایت بتوان توی قابی که به گردن می‌اندازی نگهداشت. حالا موهایم خاکستری شده؛ حالا تکیده شده‌ام؛ اما سر ظهر جلو آینه می‌نشینم و در روشنایی کامل روز صورتم را برانداز می‌کنم و با دقت بینی، چانه و لب‌هایم را که زیادی باز می‌شوند و لثه‌هایم را زیادی نشان می‌دهند سبک سنگین می‌کنم. اما نمی‌ترسم.»

رودا گفت: «از ایستگاه تا اینجا تیرهای چراغ برق بود و درخت‌هایی که هنوز برگ‌هاشان نریخته. هنوز برگ‌ها می‌توانست پنهان کند. اما من

پشتشان پنهان نشدم. به جای این که دور بزنم تا دستخوش هیجان ناگهانی
 همیشگی نشوم، بکراست به طرفتان آمدم. ولی فقط به تنم آموخته‌ام که
 این کلک را سوار کند. درونم چیزی نیاموخته؛ می‌ترسم، بیزارم، خوش
 دارم، به شما حسادت می‌کنم و از شما بدم می‌آید، اما هرگز با شادی
 بیشتان نمی‌آیم. از ایستگاه که می‌آمدم و از سایهٔ درخت‌ها و صندوق‌های
 پستی دوری می‌کردم، از دیدن کت‌ها و چترهای شما حتی از دور دریافتم
 چطور در جسمی جا دارید که از لحظات مکرر متقاطع ساخته شده؛ در
 قبال بچه‌ها، مقامات، شهرت، عشق، جامعه متعهدید و نگرشی دارید؛
 حال آن‌که من هیچ ندارم. من چهره ندارم.

«اینجا در این ناهار خوری شاخ‌های گوزن را می‌بینید و لیوان‌ها را؛
 نمکدان‌ها را؛ لک‌های زرد روی رومیزی را. برنارد می‌گوید 'گارسن'!
 سوزان می‌گوید 'نان!' و پیشخدمت می‌آید؛ نان می‌آورد. اما من لبهٔ
 فنجان را مثل کوهی می‌بینم و قسمت‌هایی از شاخ‌های گوزن و برق
 پهلوی آن ظرف سفالین چون شکافی از حیرت و هراس در دل تاریکی
 است. صدایتان به تریک تریک درخت‌ها در جنگل می‌ماند. صورت‌هاتان
 و برجستگی‌ها و فرورفتگی‌هاشان هم همین‌طور. بی‌حرکت ایستادن کمی
 از دور پای نرده‌های میدانی در نیمه‌شب چه قشنگ است! پشت سرتان
 هلال سفید کف دیده می‌شود و ماهیگیران در حاشیهٔ دنیا تورها را
 می‌کشند و می‌اندازند. بادی برگ‌های تارک درختان کهن را می‌جنباند.
 (ولی ما در اینجا در همپن کورت نشسته‌ایم.) جیغ طوطی‌ها خلوت عمیق

جنگل را در هم می‌شکند. (اینجا ترامواها راه می‌افتند). چلچله نوک بال‌هایش را به برکه‌های نیمه شب می‌زند. (اینجا ما حرف می‌زنیم). این موقعیتی است که وقت نشستن دور هم می‌کوشم آن را بفهمم. بنابراین درست سر ساعت هفت و نیم باید به مجازات همپن کورت تن در دهم. «اما چون این نان‌ها و بطری‌های شراب مورد نیازِ منند و صورت‌هاتان با فرورفتگی‌ها و برجستگی‌هایش قشنگ است و این رومیزی و لک‌های زردش بعید است که بتواند در دواير هر چه وسیع‌تر تفاهم گسترده شود و سر آخر کل جهان را در بر بگیرد (شب‌ها همین خواب را می‌بینم و وقتی تختم وسط زمین و آسمان معلق می‌شود از لبه زمین می‌افتم) باید لوده‌بازی‌های انفرادی را تحمل کنم. وقتی با بچه‌هاتان، شعرهاتان، سرمازدگی‌هاتان یا با هر چه که کرده‌اید و رنج برده‌اید به من آویزان می‌شوید، باید راه بیفتم. اما گمراه نیستم. پس از این همه دعوت به اینجا و آنجا، این آویزان شدن‌ها و جست‌وجوها، یکه و تنها از میان این ملاقه نازک به ورطه آتش خواهم افتاد. و شما کمک نمی‌کنید. سنگدلانه‌تر از شکنجه‌گران قدیم رهایم می‌کنید که بیفتم و وقتی بیفتم تکه پاره‌ام می‌کنید. با این همه لحظاتی هست که جدارهای ذهن نازک می‌شوند؛ وقتی که چیزی جذب نشده نمی‌ماند، و من می‌توانم در خیال بینم که جابجایی چنان عظیم بدمیم که خورشید در آن غروب و طلوع کند و ما آبی نیمروز و سیاه نیمه‌شب را برداریم و لنگر بکشیم و از اینجا و اکنون بگریزیم.»

برنارد گفت: «سکوت چکه چکه می چکد. بر بام ذهن تشکیل می شود و به برکه های پایین می ریزد. تا ابد تنها، تنها، تنها - بشنو سکوت می چکد و دایره هایش را تا مرزهای دور می گستراند. من که تنهایی ویرانم می کند، پرخورده و سیر و استوار از رضایت میانسالی، می گذارم سکوت چکه چکه بچکد.

«اما حالا چکیدن سکوت صورتم را سوراخ سوراخ می کند، مثل آدمکی برفی ایستاده در حیاط زیر باران بیتی ام را خراب می کند. همچنان که سکوت می چکد، من یکسره محو می شوم و بی چهره می شوم و کمتر می توان مرا از دیگری باز شناخت. ولی مهم نیست. چی مهم است؟ شام خوبی خورده ایم. ماهی، کتلت گوشت گوساله؛ شراب دندان تیز خودخواهی را کُند کرده است. نگرانی رفع شده است. خودپسندتر از همه ما، شاید لوئیس، عین خیالش نیست که مردم چه می گویند. شکنجه های نوبل رفع شده. بگذار دیگران به نوایی برسند - فکر او این است. سوزان نفس بچه هایش را می شنود که راحت خوابیده اند. زمزمه می کند لالا، لالا. رودا کشتی هایش را به ساحل رسانده. چه به گِل نشسته باشند و چه لنگر انداخته باشند، دیگر برایش مهم نیست. آماده ایم هر پیشنهادی را که دنیا بکند با بیطرفی کامل بپذیریم. حالا به فکر افتاده ام که زمین فقط سنگریزه ای است که تصادفاً از چهره خورشید کنده شده و در هیچ کجا در مفاک های فضا، زندگی در کار نیست.»

سوزان گفت: «انگار در این سکوت هیچ برگی نمی افتد، یا پرنده ای

پرواز نمی‌کند.»

جینی گفت: «انگار معجزه شده و زندگی همین حالا از حرکت

ایستاده.»

رودا گفت: «و دیگر چیزی نداشتیم که با آن زندگی کنیم.»

لوئیس گفت: «ولی به حرکت دنیا از میان مفاک‌های فضای بیکران

گوش کنید. غران است؛ نوار روشن تاریخ و شاهان و شهبانوهای ما

گذشته است؛ ما رفته‌ایم؛ تمدن ما؛ نیل؛ و همه زندگی. قطره‌های جداگانه

ما حل شده‌اند؛ خاموش شده‌ایم، در مفاک‌های زمان، در تاریکی گم

شده‌ایم.»

برنارد گفت: «سکوت می‌چکد؛ سکوت می‌چکد. اما حالا گوش

کنید؛ تیک‌تاک؛ بوق، بوق؛ دنیا از ما می‌خواهد به آن برگردیم. وقتی از

زندگی فراتر رفتیم، لحظه‌ای زوزه بادهای تاریکی را شنیدم. بعد تیک‌تاک

(ساعت)؛ بعد بوق بوق (اتومبیل‌ها). به خشکی رسیده‌ایم؛ در ساحلیم؛

شش نفری پشت میز می‌نشینیم. یاد بینی‌ام بازم می‌خواند. بلند می‌شوم؛ با

یادآوری شکل بینی‌ام داد می‌زنم 'بجنگید، بجنگید!' و با قاشق

ستیزه‌جویانه روی میز می‌کوبم.»

نویل گفت: «خود را در برابر این هرج و مرج افسارگسیخته، این

ساده‌لوحی بی‌شکل قرار بدهیم. آن سرباز که با دختر پرستاری پشت

درخت‌ها عشق‌بازی می‌کند تحسین‌انگیزتر از همه ستاره‌هاست. با اینحال

گاهی ستاره‌ای لرزان به آسمان صاف می‌آید و مرا به فکر می‌اندازد که

دتیا قشنگ است و ما کرم‌ها با ولع خود حتی درخت‌ها را از ریخت می‌اندازیم.»

(رودا گفت: «ولی لوئیس، سکوت چه قدر زود می‌گذرد. تا حالا شروع کرده‌اند به تا کردن دستمال سفره‌های کنار بشقابشان. جینی می‌گوید 'می‌آید؟' و نویل یاد آن می‌افتد که پرسووال دیگر نمی‌آید و آه می‌کشد. جینی آینه‌اش را درآورده. صورتش را مثل بازیگری برانداز می‌کند، ابرک بودرزنی را روی بینی‌اش می‌کشد و پس از درنگی روژ لب مناسبی را که لبش لازم دارد به آن می‌زند. سوزان که از این تدارکات احساس تحقیر و ترس می‌کند، دکمه آخر کتش را می‌بندد و باز می‌کند. خودش را برای چی آماده می‌کند؟ برای چیزی، اما چیزی متفاوت.»

لوئیس گفت: «با خودشان می‌گویند 'وقتش شده. من هنوز قوی‌ام.' می‌گویند 'صورت‌م فضای تاریک بیکران را قطع خواهد کرد.' جمله‌هاشان را تمام نمی‌کنند. مدام می‌گویند 'وقتش شده... در پارک‌ها بسته می‌شود.' و همراهشان که می‌رویم، رودا، توی جریانشان که می‌افتیم، شاید کمی عقب بمانیم.»

رودا گفت: «مثل توطئه‌گرانی^۳ که چیزی برای پیچ کردن دارند.»

برنارد گفت: «درست است، وقتی در این خیابان قدم می‌زنیم، حتم دارم که شاهی سواره اینجا روی کپه خاکی که موش کورکنده بود به زمین خورد.^۳ ولی چه قدر عجیب است که در برابر این مفاک‌های چرخانی فضای بیکران هیکل کوچکی را با قوری طلایی بر سرش قرار دهیم. باز

هیكل آدم شد چیزی، اما دیگر نمی شود چیزی را که بر سرش می گذارد به حساب آورد. گذشته ما انگلیسی ها - ذره ای روشنایی. بعد مردم قوری روی سرشان می گذارند و می گویند 'من شاهم!' نه، همین طور که راه می روم می کوشم حس زمان را بازیابم، اما با این تاریکی که در چشمانم جاری است دستاویزم به باد رفته. این کاخ به ابر سبکی می ماند که بیش از دمی در آسمان نمی پاید. این حقه ای است که ذهن به ما می زند - پادشاهانی که یکی پس از دیگری دیهیم بر سر بر سریر سلطنت جلوس می کنند. و خود ما که شش تایی شانه به شانه راه می رویم، با این کورسوی نور بی هدف در ما که به آن می گوئیم مغز و احساس، با چه مخالفیم؟ چطور می توانیم علیه این سیلاب بی جنگیم؟ چه چیز دوام دارد؟ عمر ما هم در این خیابان های بی چراغ، ناشناخته از نوار زمان گذشته. یک بار نویل شعری را به سرم انداخت. ناگهان قانع شدم فناپذیرم و گفتم 'من هم چیزهایی را می دانم که شکسپیر می دانست.' اما این حال گذشته است.»

نویل گفت: «هر چه پیش می رویم زمان به طرزی نامعقول و مسخره به عقب برمی گردد. سگی با جست و خیز این کار را می کند. ماشین کار می کند. گذشت زمان دروازه را پیر می کند. برای آن سگ سیصد سال یک لحظه زودگذر است. شاه ویلیام کلاه گیس بر سر سوار اسب خود است و بانوان درباری با دامن های گلدوزی شده فتردار خود چمن را می روبند. همچنان که قدم می زنیم کم کم قانع می شوم که سرنوشت اروپا اهمیت زیادی دارد و هر چند هنوز هم مسخره به نظر می رسد، همه چیز به جنگ

بلنهایم^۱ بستگی دارد. بله؛ همچنان که از این دروازه می‌گذریم، اعلام می‌کنم این زمان حاضر است؛ من رعیت شاه جورج شده‌ام.^{*}

لوئیس گفت: «وقتی در این خیابان راه می‌رویم، من کمی به جینی تکیه می‌دهم، برنارد با نوبل دست به دست داده‌اند، دست سوزان در دست من است، مشکل است گریه نکنیم و خودمان را بچه‌های کوچک ندانیم که دعا می‌کنند خدا ما را در خواب سلامت بدارد. با هم آواز خواندن، دست‌های یکدیگر را گرفتن، ترسیدن از تاریکی، وقتی میس کاری هارمونیم می‌نوازد، چه شیرین است.»

جینی گفت: «دروازه‌های آهنی^{*} سر جایشان برگشته‌اند. دندان‌های زمان از بلعیدن باز ایستاده‌اند. با ماتیک، پودر و دستمال‌های ظریف بر مفاک‌های فضا غلبه کرده‌ایم.»

سوزان گفت: «چنگ می‌اندازم، تند می‌گیرم، این دست را، دست هر کس که شد، با عشق، با نفرت محکم می‌گیرم؛ فرق نمی‌کند با کدام.»

رودا گفت: «وقتی جدارهای ذهن شفاف می‌شود، حالت سکون، حالت رهایی از تن ما را در برمی‌گیرد و از این سبکروچی گذرا کیف می‌کنیم (کمتر پیش می‌آید که آدم فارغ از نگرانی باشد). کاخ رن^۲، مثل کوازنتی^۳ که در برابر مردم خشک و سرگشته جایگاه نواخته شود،

۱. Blenheim دهی در آلمان غربی روی رود دانوب. محل پیروزی مشهور دوک مارلبورو

Marlborough بر فرانسوی‌ها (۱۷۰۴).

مستطیل است. مریمی روی مستطیل گذاشته‌اند و ما می‌گوییم 'این اقامتگاه ماست. ساختار حالا پیدا است. کمتر چیزی بیرون مانده.'
برنارد گفت: «آن گل، آن میخک سرخ که وقتی با پرسووال شام می‌خوردیم روی میز رستوران بود، تبدیل به یک گل شش‌وجهی شده؛ ساخت شش زندگی».*
لوئیس گفت: «روشنی اسرارآمیزی در برابر آن درخت‌های سرخ‌دار دیده می‌شود.»

جینی گفت: «با زحمت فراوان و ضربه‌های زیاد بنا شده.»
برنارد گفت: «از دواج، مرگ، سفر، دوستی، شهر و ده؛ بچه‌ها و این جور چیزها؛ جسمی چند جانبه بریده از این تاریکی؛ گلی چندوجهی. بیا باید دمی درنگ کنیم؛ بیا باید به آنچه ساخته‌ایم بنگریم. بگذارید در برابر درخت‌های سرخ‌دار* شعله‌ور شود. یک زندگی. بفرمایید. تمام شد. بر باد رفت.»

لوئیس گفت: «حالا ناپدید می‌شوند. سه زن با برنارد. نویل با جینی. من و تو، رودا، دمی کنار این گلدان سنگی می‌مانیم. حالا که این زوج‌ها به سوی پیشه رفته‌اند و جینی با دست دستکش‌پوش اشاره می‌کند و وانمود می‌کند متوجه نیلوفرهای آبی است و سوزان، که همیشه برنارد را دوست داشت، به او می‌گوید 'زندگی ویران شده‌ام، عمر تلف شده‌ام' چه نغمه‌ای خواهیم شنید؟ و نویل که دست کوچک جینی را در دست گرفته، دست‌هایی که ناخن‌هایش لاک جگری خورده، و کنار دریاچه، لب آب

روشن از مهتاب فریاد می‌زند 'عشق، عشق' و جینی ادای آن پرنده را درمی‌آورد 'عشق، عشق' چه نغمه‌ای می‌شنویم؟»

رودا گفت: «آنها در سمت دریاچه ناپدید می‌شوند. دزدانه در میان علف‌ها فرو می‌روند، با اینحال با اطمینان، انگار بابت امتیاز قدیم‌شان - مزاحم نشدن - از ما تقاضای ترحم کرده‌اند. موج جان کج شده به آن سو جاری می‌شود؛ چاره‌ای جز ترک ما ندارند. تاریکی بر تن‌هایشان خیمه زده. چه نغمه‌ای می‌شنویم - هوهوی جغد، چهچه بلبل یا سوت الیکایی؟ کشتی بخار سوت می‌کشد؛ نور روی خط آهن قطار برقی دمی می‌درخشد؛ درخت‌ها به شدت پیچ و تاب می‌خورند. روشنایی برفراز لندن معلق است. اینجا پیرزنی آرام باز می‌گردد، و مردی، ماهیگیری دیر کرده، با خیزران ماهیگیری از بلندی می‌آید. هیچ صدایی، هیچ جنبشی نباید از چنگ ما برود.»

لوئیس گفت: «پرنده‌ای به سوی آشیانه پرواز می‌کند. غروب چشمانش را باز می‌کند و پیش از خوابیدن نگاهکی تند به میان بوته‌ها می‌اندازد. چطور آن پیام آشفته و درهمی را که این‌ها برای ما می‌فرستند، و نه تنها این‌ها، بلکه مردگان بسیار، پسرها و دخترها، مردها و زن‌های بزرگسال، که در دوره سلطنت این شاه و آن شاه در اینجا گشته‌اند، سر هم کنیم؟»

رودا گفت: «وزنه‌ای توی شب افتاده است و پایش می‌کشد. هر درخت با سایه‌ای که از آن درخت پشتهش نیست، بزرگ است. رپرپ

طبل را روی بام‌های شهر روزه‌دار، وقتی ترک‌ها گرسنه‌اند و دمدمی، می‌شنویم. فریاد تیزشان را که به ماغ‌گوزن نر می‌ماند می‌شنویم 'واکن، واکن.' غرغز ترامواها را بشنو و برق خط آهن برقی را ببین. صدای درخت‌های راش و درخت‌های غان را می‌شنویم که شاخه‌های خود را بالا می‌برند، انگار عروس لباس شب ابریشمی خود را انداخته دم در می‌آید و می‌گوید 'واکن، واکن.'»

لویس گفت: «همه چیز زنده به نظر می‌رسد، امشب صدای مرگ را از هیچ جا نمی‌شنوم. آدم با خودش می‌گوید بلاهت در چهره آن مرد و سالخوردگی در چهره آن زن آن قدر قوی است که در برابر آفون و دعوت مرگ مقاومت کند. اما مرگ امشب کجاست؟ همه زمختی‌ها، آت و آشغال‌ها، این و آن، مثل خرده‌های شیشه در موج آبی لیه سرخ که بارور از ماهی‌های بیشمار خود را به کرانه می‌کشد و جلو پای ما می‌شکند، فشرده شده است.»

رودا گفت: «کاش می‌توانستیم با هم صعود کنیم، کاش می‌توانستیم از ارتفاع کافی فکر کنیم، کاش می‌توانستیم بی هیچ تکیه‌گاهی دست نخورده بمانیم - اما تو، که با هر صدای خفیف کف زدن و خنده اذیت می‌شوی و من، که از سازش و درست و غلط بر لب‌های انسان می‌رنجم، فقط به تنهایی و خشونت مرگ اعتماد می‌کنیم و به این ترتیب چند پاره‌ایم.»

لویس گفت: «تا ابد چند پاره‌ایم. معاشقه در میان سرخس‌ها را و عشق، عشق، عشق کنار دریاچه را فدا کرده‌ایم و مثل توطئه‌گرانی که از

دیگران دور شده‌اند تا رازی را با هم در میان بگذارند، کنار گلدان سنگی می‌ایستیم. اما حالا که اینجا می‌ایستیم، بین که موجکی در افق می‌شکند. تور دم به دم بالا می‌آید. یر فراز آب می‌رسد. ماهی‌های کوچکِ جنبانِ سیمگون خط آب را می‌شکنند. آنها را که می‌جهند و دُم‌دُم می‌زنند به ساحل می‌ریزند. زندگی صید خود را روی علف‌ها می‌ریزد. چند شبح به سوی ما می‌آیند. آیا مودند، یا زنند؟ هنوز پردهٔ ابهام موج جاری را که در آن غرقه بوده‌اند به تن دارند.»

رودا گفت: «حالا که از آن درخت می‌گذرند، اندازهٔ طبیعی خود را باز می‌یابند. فقط مردند، فقط زنند. همین که پردهٔ موج جاری را پس می‌زنند، تعجب و ترس ما تغییر می‌کند. هنگامی که در مهتاب مثل بقایای یک لشکر، پدیدار می‌شوند، نمایندگان ما، که هر شب به جنگ می‌روند (در اینجا یا در یونان) و هر شب با جراحات بیکر و زخم‌های چهره‌شان باز می‌آیند، شفقت باز می‌گردد. حالا باز روشنایی یر آنها می‌افتد. صورت‌هایی دارند. حالا به صورت سوزان و برنارد، جینی و نویل درمی‌آیند، کسانی که می‌شناسیم. حالا چه اُفتی پیش می‌آید! حالا چه مچاله شدنی، چه خفتی! همین که احساس می‌کنم در یک نقطه به قلاب‌هایی که روی ما می‌اندازند گیر می‌کنم - این خوشامدگویی‌ها، بازشناسی‌ها، گره‌خوردن انگشت‌ها در هم و جست‌وجوی چشم‌های یکدیگر - رعشه‌های قدیم و نفرت و ترس به جانم می‌افتد. با اینحال کافی است دهان باز کنند تا اولین کلماتشان با طنین به یاد سانده و

هتجارگریزی پیایی از آنچه آدم انتظارش را دارد و دست‌هاشان که می‌جنبند و هزار روز گذشته را در تاریکی زنده می‌کند، عزمم را مست کند.»

لوئیس گفت: «چیزی سوسو می‌زند و می‌رقصد. همچنان که از پایین خیابان نزدیک می‌شوند، توهم برمی‌گردد. همه‌ه و پرسش شروع می‌شود. چه فکری درباره‌ات می‌کنم - تو چه فکری درباره‌ام می‌کنی؟ تو کی هستی؟ من کیم؟ - که باز هوای پریشان را بر فراز سرمان می‌جنباند و نبض تند می‌زند و چشم برق می‌زند و جنون هستی شخصی که بدون آن زندگی ملال‌آور می‌شود و می‌میرد، باز به تمامی شروع می‌شود. به ما می‌رسند. خورشید جنوب روی این سماور سوسو می‌زند؛ روی موج این دریای خشن و بیرحم رانده می‌شویم. خدا به داد ما برسد تا موقع خوشامدگفتن به برگشتنشان - سوزان و برنارد، نوبل و جینی - نقش خود را خوب بازی کنیم.»

برنارد گفت: «با حضور خود چیزی را ویران کرده‌ایم، شاید دنیایی را.»
نوبل گفت: «با این همه بس که وامانده‌ایم، سخت نفس می‌کشیم. در آن چارچوب انفعالی و ناتوان ذهنی هستیم که آرزوی وصل دوباره به تن مادرمان را داریم که از آن جدایمان کرده‌اند. باقی همه زنده، زورکی و خسته‌کننده است. شال‌گردن زرد جینی در این نور به رنگ شاپرک درآمده؛ چشم‌های سوزان سرد شده. به زحمت می‌توان ما را از رود تشخیص داد. تنها نقطه تأکید میان ما یک ته سیگار است. و از این‌که ترکت

گفته‌ایم، پارچه را پاره کرده‌ایم، تسلیم این هوس شده‌ایم که به تنهایی عصاره‌ای گزنده‌تر و سیاه‌تر را که بسیار شیرین هم بود بیرون بکشیم، اندوه بر خرسندی ما رنگ می‌زند. اما حالا فرسوده شده‌ایم.»

جینی گفت: «پس از سوزاندن ما چیزی بر جا نمی‌ماند که در قاب‌های گردن‌بند بگذاریم.»

سوزان گفت: «مثل جوجه پرنده‌ای گرسنه برای چیزی که از چنگم رفته هنوز دهانم باز است.»

برنارد گفت: «بیاید پیش از رفتن دمی درنگ کنیم. بیاید روی دیوارهٔ رودخانه تقریباً تنها راه برویم. وقت خواب نزدیک شده. مردم رفته‌اند خانه. حالا تماشای چراغ‌هایی که در اتاق‌های خواب دکاندارهای خرده‌پای آن سوی رود روشن می‌شود چه آرامشی می‌دهد. یکی آنجاست، یکی دیگر آنجا. فکر می‌کنید در آمدشان امروز چقدر بود؟ فقط به قدری که برای اجاره، روشنایی و خوراک و پوشاک بچه‌هاشان کفاف بدهد. اما همین بس است. چراغ‌های اتاق‌های خواب دکاندارهای خرده‌پا چه حس تحمل‌پذیری زندگی را به ما می‌دهد! شبه می‌آید و شاید پولی هم در بساط باشد که بتوان بلیت سینما خرید. شاید پیش از خاموش کردن چراغ به باغچهٔ خانه‌شان بروند و به خرگوش گنده‌ای که کنج قفس چوبی‌کز کرده نگاهی بیندازند. همین خرگوش را برای شام شب یکشنبه می‌خورند. بعد چراغ را خاموش می‌کنند. بعد می‌خوابند. و برای هزاران تن از مردم خواب چیزی نیست جز گرمی و سکوت و دمی آسایش با

رؤیایی دلنشین. بقال با خود می‌گوید نامه را برای روزنامه یکشنبه پست کرده‌ام. اگر پانصد پوند در مسابقه فوتبال برنده شدم، چه؟ خرگوش را می‌کشیم. زندگی چه دلچسب است. زندگی خوب است. نامه را پست کرده‌ام. خرگوش را خواهیم کشت. و می‌خواهد.

«داستان ادامه دارد. گوش کنید. صدایی مثل برخورد واگن‌های راه‌آهن روی خط فرعی شنیده می‌شود. این سلسله زنجیر شادمانه حوادث، یکی در پی دیگری، در زندگی‌های ماست. دَق، دَق، دَق. باید، باید، باید. باید رفت، باید خوابید، باید بیدار شد، باید برخاست - کلمه‌ای سنجیده و نجات‌بخش که وانمود می‌کنیم از آن بدمان می‌آید، کلمه‌ای که محکم به قلیمان می‌فشاریم و بی آن کارمان زار است. چقدر شیفته آن صداییم که شبیه برخورد واگن‌های خط آهن فرعی است!

«حالا از پایین دست رود آواز دسته‌جمعی می‌شنوم؛ آواز پسرهای لافزن است که سوار دلیجان‌های سفری بزرگ پس از یک روزگردش در عرشه کشتی‌های بخار پرازدحام برمی‌گردند. هنوز هم طبق عادت در شب‌های زمستان یا در تابستان که پنجره‌ها باز است در حیاط آواز می‌خوانند، مست می‌کنند، مبل و صندلی را می‌شکنند، کلاه‌های راه‌راه کوچک به سر می‌گذارند، وقتی کالسکه از نیش خیابان می‌پیچد همه سر برمی‌گردانند؛ و من آرزو می‌کنم با آنها باشم.

«به خاطر آواز دسته‌جمعی و آب چرخان و نجوای محسوس نسیم آهسته از دست می‌رویم. پاره‌های کوچک فردیت‌های ما فرو می‌ریزد.

بفرمایید! بعد چیز خیلی مهمی فرو می‌ریزد. نمی‌توانم خودم را یکپارچه نگهدارم. باید بخوابم. اما باید برویم؛ باید به قطارمان برسیم؛ باید به ایستگاه برگردیم - باید، باید، باید. فقط بدن‌هایی هستیم در هم چپیده کنار هم. وجود خود را تنها در پاشنه پاها و عضلات خسته ران‌هایم احساس می‌کنم. گویا ساعت‌ها راه رفته‌ایم. ولی کجا می‌رویم؟ یادم نمی‌آید. مثل گنده‌ای هستم که نرم‌نرم بالای آبخاری می‌لغزم. قاضی نیستم. عقیده‌ام را از من نخواستند. در این نور خاکستری خانه‌ها و درخت‌ها یکی شده‌اند. آیا آن تیر چراغ برق است؟ آن که راه می‌رود زنی است؟ این هم ایستگاه، و اگر قطاری مرا دو پاره کند، آن طرف خط باز یکپارچه می‌شوم، یکی می‌شوم، تقسیم‌ناپذیر می‌شوم. اما آنچه عجیب است، این است که هنوز هم نصف بلیت برگشت به واترلو را محکم بین انگشت‌های دست راستم گرفته‌ام؛ حتی حالا، حتی در خواب.»

خورشید دیگر غروب کرده بود. آسمان و دریا را نمی شد از هم بازشناخت. موج ها که می شکستند باد بزن سپید خود را تا دور دست کرانه می گسترند؛ به فرورفتگی غارهای پرتین هاشور سفید می زدند و آه کشان روی ماسه ها پس می کشیدند.

درخت شاخه هایش را تکاند و برگ های پراکنده بر زمین ریخت. برگ ها با آرامش کامل درست در جای معینی قرار گرفتند که پیوسند. ظرف شکسته ای که زمانی نور قرمز می تاباند، اینک به باغ رنگ خاکستری و سیاه می پاشید. سایه های تیره دالانک های بین ساقه ها را سیاه کرده بود. توکا خاموش بود و کرم در سوراخ تنگ خود پس می کشید. گهگاه پرکاهی سفید شده و تهی دستخوش باد از آشیان کهنه ای روی علف های تیره بین سب های پوسیده می افتاد. روشنایی دیوار انباری رنگ باخته بود و پوست افعی از میخ آویخته بود. در اتاق همه رنگ ها از کناره های خود سرریز کرده بود. ضربه دقیق قلم مو متورم و ارب بود؛ گنجه ها و صندوق ها توده

قهوه‌یی خود را در تیرگی گستردهٔ عظیم ذوب کرده بودند. در ارتفاع کف تا سقف اتاق پرده‌های عریض تاریکی لرزان آویخته بود. آینه دهانهٔ پریده رنگ غاری بود که پیچک‌های آویخته بر آن سایه انداخته باشند.

صلابت تپه‌ها مادیت خود را از دست داده بود. روشنایی‌های سرگردان گوۀ نرمی در جاده‌های نادیده و گود افتاده فرو می‌برد، اما نه نوری در میان بال‌های بستهٔ تپه‌ها بود و نه صدایی جز فریاد پرنده‌ای در جت‌وجوی درختی تنهاتر. بر لبۀ صخره باد تندی که از جنگل‌ها می‌وزید با آبی که هزاران گودال شیشه‌وار وسط اقیانوس خنکش می‌کرد هوهوی یکسانی داشت.

تاریکی که گفتمی موج‌هایی در هوا بود، همان طور که موج‌های آب دور تا دور کشتی به گیل نشسته را می‌شوید، پیش رفت و خانه‌ها، تپه‌ها و درخت‌ها را در خود فرو پوشاند. تاریکی خیابان‌ها را شست، دور اندام‌های تنها پیچید و آنها را در برگرفت؛ زوج‌هایی را که زیر رگبار تاریکی درخت‌های نارون با شاخ و برگ‌های پریشتابستانی به هم چسبیده بودند محو کرد. تاریکی موج‌های خود را در جاده‌های مالرو پرعلف و روی پوست چین‌دار چمن غلتاند و تک‌درخت خاردار و پوسته‌های حلزون پای آن را در برگرفت. تاریکی بالاتر و بالاتر رفت و بر دامنه‌های بلندی‌های برهنه وزید و به قله‌های ساییده و فرسودهٔ کوه رسید که حتی هنگام لبریز شدن دره‌ها از نهرهای جاری و برگ‌های زرد پیچک‌ها همیشه پر برف است، تاریکی دختران نشسته بر ایوان‌ها را نیز که

به برف‌ها می‌نگریستند و با باد بزن بر چهرهٔ خود سایه می‌انداختند، فرو پوشاند.

برنارد گفت: «حالا وقت جمع‌بندی است. حالا باید معنای زندگی‌ام را برایتان شرح دهم. چون یکدیگر را نمی‌شناسیم (هرچند یک بار دیدمتان، گمانم در عرشهٔ یک کشتی که به آفریقا می‌رفت) می‌توانیم راحت حرف بزنیم^{۳۳}. دچار این توهمم که چیزی که لحظه‌ای بر جا می‌ماند، گردی، وزن و ژرفا دارد و کامل است. در این لحظه انگار زندگی من همین است. اگر ممکن بود همهٔ آن را می‌دادم دستتان. آن را می‌کندم، همانطور که آدم خوشهٔ انگوری می‌چیند. می‌گفتم بگیرید. این زندگی من است.»

«اما بدبختانه چیزی را که من می‌بینم (این گره، پر از اشباح) شما نمی‌بینید. مرا نشسته پشت میز روبه‌رویتان می‌بینید، مردی نسبتاً سنگین وزن، میانسال، با موهای خاکستری شقیقه‌ها. می‌بینید دستمال سفره‌ام را برمی‌دارم و باز می‌کنم. می‌بینید برای خودم جامی شراب می‌ریزم. پشت سرم می‌بینید در باز می‌شود و مردم از آن می‌گذرند. اما برای آن‌که به شما

بفهمانم، که زندگی خود را به دست شما بدهم، باید داستانی برایتان تعریف کنم، می دانید که تا دلتان بخواهد داستان هست: داستان‌های کودکی، داستان‌های مدرسه، عشق، ازدواج، مرگ و از این جور داستانها؛ و هیچکدامشان هم حقیقی نیست. با این حال مثل بچه‌ها برای هم داستان تعریف می‌کنیم و برای شاخ و برگ دادن به آنها این عبارات‌های مسخرهٔ پرطمطراق و زیبا را سرهم می‌کنیم. چه قدر از داستان‌ها خسته‌ام، چه قدر از عبارات‌هایی که چهار دست و پا و زیبا به زمین می‌آیند خسته‌ام! و چه بسا که به طرح‌های شسته رفته تمیز زندگی که روی یک تکه کاغذ یادداشت می‌کنند بدگمانم. دلم هوای زبان موجز عاشقان را دارد، کلمات نصفه نیمه، کلمات نامشخص، مانند لیلخ کفش روی پیاده‌رو. دنبال طرحی می‌گردم که با لحظات خفت و فتح که گهگاه بی‌چون و چرا سر می‌رسند جور در بیاید. در روزی توفانی دراز کشیدن در گودالی، وقتی که باران می‌بارد و پس از آن ابرها در آسمان رژه می‌روند، ابرهای پاره‌پاره، باریکه‌های ابر. آنگاه آنچه شادم می‌کند، پریشانی، اوج‌گیری، بی‌اعتنایی و خشم است. ابرهای عظیم پیوسته دگرگون شونده و پرتحرک؛ دودسرشت و شوم، میان‌پُر، سرگردان؛ سر به فلک کشیده، پاره پاره، محو شونده؛ و من دمی در گودال از یاد رفته‌ام. پس نه از داستان نشانی می‌بینم و نه از طرح.

«اما در این بین که غذا می‌خوریم، بگذارید این صحنه‌ها را ورق بزنیم، همانطور که بچه‌ها صفحه‌های کتاب مصور را ورق می‌زنند و پرستار

تصویر را نشان می‌دهد و می‌گوید 'این گاو است. این قایق است.'
 بگذارید صفحه را ورق بزنیم و من برای سرگرمیتان شرحی در حاشیه
 بدهم.

«در ابتدا شیرخوارگاه بود با پنجره‌هایی که رو به باغی باز می‌شد و
 آن سوی باغ دریا بود. چیزی دیدم که می‌درخشید - بی شک دستگیره
 برنجی گنجه‌ای بود. بعد خانم کانستبل اسفنج را بالای سرش برد و
 فشارش داد و تیرهای احساس را چپ، راست، در تمام طول تیره‌های
 پشت رها کرد. و به این ترتیب، تا نفس می‌کشیم، باقی عمرمان، اگر به یک
 صندلی، میز یا زنی بر بخوریم - اگر در باغی قدم بگذاریم، اگر این شراب
 را بتوشیم - تیرهای احساس تمنان را سوراخ می‌کند. در واقع گاهی که
 گذرم از کنار کلبه‌ای می‌افتد که چراغش روشن است و کودکی در آن به
 دنیا آمده، می‌توانم التماس کنم که روی تن نوزاد اسفنج نکشند. بعد باغ
 بود و سایبان برگ‌های مو که همه چیز را می‌پوشاند؛ گل‌ها مثل اخگرها
 روی گودی‌های سبز می‌سوختند؛ موش خرمایی با کرم‌ها زیر برگ
 ریواس می‌لولید؛ مگس‌ها روی طاق شیرخوارگاه می‌وزوز می‌کردند و
 وزوز می‌کردند و بشقاب روی بشقاب نان و کره ساده. همه این‌ها در یک
 ثانیه رخ می‌دهد و تا ابد می‌باید. صورت‌ها نمودار می‌شوند. یکی از
 گوشه‌ای می‌پرد و می‌گوید 'سلام' جینی آنجاست. آن نویل است. آن
 لوئیس است با لباس فلانل خاکستری و کمربندی با نقش مار. آن
 روداست.' رودا تثنی داشت که گلبرگ‌های گل‌های سفید را در آن شناور

می‌کرد. آن روز که با توپل توی اتباری بودم، سوزان بود که گریه کرد؛ و حس کردم بی‌اعتنایی من ذوب شد. توپل ذوب نشد. گفتم 'پس من خودمم، نه توپل'. 'کشفی شگفت‌انگیز. سوزان گریه کرد و من دنبالش رفتم. دستمال جیبی خیس و منظره پشت کوچکش که مثل دسته تلمبه بالا و پایین می‌رفت و برای چیزی که از او دریغ شده بود می‌گریست، اعصابم را به هم ریخت. همچنان که روی ریشه‌های درخت که به سختی استخوان بود می‌نشستم، گفتم 'این را دیگر نباید تحمل کنی'. بعد اولین کسی بودم که از حضور آن دسته از دشمنانی که تغییر می‌کنند اما همیشه حاضرند خبردار شدم؛ نیروهایی که با آنها می‌جنگیم. غیر قابل تصور است که آدم بگذارد او را مثل نعش بکشند. یکی می‌گوید 'آن رسم توست، دنیا، رسم من این است'. بنابراین فریاد زدم 'بیا کشف کنیم'. و از جا پریدم و همراه سوزان از تپه به پایین دویدم و بچه مهتر را دیدم که با چکمه‌های گشاد در حیاط صدای غیژ و ویژ درمی‌آورد. آن پایین در میان انبوه برگ‌ها باغبانان چمن را با جاروهای بزرگ می‌روفتند. خانم نشسته بود و می‌نوشت. من مجذوب و میخکوب با خود گفتم 'نمی‌توانم مزاحم یک ضرب آن جاروها هم بشوم. می‌روند و می‌روند. و نه مزاحم پشتکار زنی که دارد می‌نویسد'. عجیب است که نمی‌توان جلو جارو کردن باغبان‌ها را گرفت، یا این زن را از جا کند. در تمام عمرم به جای خود مانده‌اند. انگار که کسی

در سنگستان^۱ در محاصره دایره‌ای از سنگ‌های عظیم، این دشمنان، این موجودات بیدار شده باشد. بعد کبوتری وحشی از روی درختها پرواز کرد. و من که اولین بار عاشق شده بودم، عبارتی ساختم - شعری کوتاه درباره کبوتر وحشی - چون با ضربه‌ای سوراخی در ذهنم ایجاد شده بود، یکی از آن شفافیت‌های ناگهانی که آدم از راه آن همه چیز را می‌بیند. بعد نان و کره بیشتر و مگس‌های بیشتری که در طاق شیرخوارگاه وزوز می‌کردند که روی آن جزیره‌های نور درهم و برهم و رنگارنگ می‌لرزیدند و در آن میان انگشتان نوک تیز چلچراغ حوضچه‌های آبی‌رنگ در کنج پیش بخاری می‌افشاند. روزهای پیاپی که می‌نشتم و جای می‌خوردیم، این منظره‌ها را می‌دیدیم.

«ولی همه با هم فرق داشتیم. موم‌ها - آن موم‌های طبیعی که تیره پشت را می‌پوشاند به صورت تکه‌های متفاوتی در هر یک از ما ذوب شد. آه و ناله مستخدم هنگام عشقبازی با مستخدمه در میان بوته‌های انگور فرنگی؛ رخت‌هایی که روی بند رخت سخت دستخوش باد بودند؛ مرد مرده توی جوی آب؛ درخت سیب، سفت و سرد در پرتو مهتاب، موش خرما که با کرم‌ها درهم می‌لولد؛ چلچراغ که نور آبی می‌افشاند - موم سفید ما را هر یک از این‌ها به طرز متفاوتی رگ‌رگ و لکه‌لکه می‌کردند.

۱. Stonehenge بنای یادبود ماقبل تاریخی در جلگه سالزبری ویلشیر انگلستان که عمدتاً عبارت است از دایره بزرگی از ستون‌های خرمنگی و نعل‌های درگاه.

لوئیس از سرشت تن انسان بیزار بود؛ رودا از بیرحمی ما؛ سوزان نمی‌توانست با ما همراه شود؛ نویل نظم را می‌خواست؛ جینی عشق را؛ و الی آخر. وقتی تن‌هامان جدا می‌شد، سخت در عذاب بودیم.

«با این حال از این زیاده‌روی‌ها محفوظ مانده‌ام و از بسیاری از دوستان بیشتر زندگی کرده‌ام؛ کمی تنومند و مو سفید شده‌ام و به اصطلاح سینه‌ام تورفته، چون دیدن دورنمای زندگی از پنجره طبقه سوم سرحالم می‌آورد، نه از پشت‌بام؛ همین‌طور آنچه زنی به مردی می‌گوید؛ حتی اگر آن مرد خودم باشم، شادم نمی‌کند. پس چطور می‌شد در مدرسه به من تشر زد؟ چطور می‌توانستند زندگی را به من تلخ کنند؟ این دکتر بود که لنگر زنان وارد نمازخانه می‌شد، انگار در رزمناوی که دستخوش تندباد است قدم برمی‌دارد، دستورهایش را توی یلندگو داد می‌زد، چون آدم‌های صاحب قدرت همیشه احساساتی هستند - اندازه نویل از او بدم نمی‌آمد، یا به اندازه لوئیس به او احترام نمی‌گذاشتم. در نمازخانه که با هم می‌نشستیم یادداشت برمی‌داشتیم. ستون‌ها و سایه‌ها و لوح‌های یادبود برنجی بود و پسر بچه‌ها پشت کتابهای دعا با هم کشمکش می‌کردند و پا به زمین می‌کوبیدند؛ صدای تلمبه زنگ زده، صدای رعد آسای دکتر درباره فناپذیری و مثل مرد جدا شدن ما؛ و پرسووال رانش را می‌خاراند. من برای دامتان‌ها یادداشت برداشتم؛ تصویرهایی در حاشیه کتاب جیبی‌ام کشیدم و به این ترتیب باز بیشتر جدا شدم. این هم یکی دو نقشی که من دیدم.

«پرسووال آن روز در نمازخانه نشسته یکر است به جلو زل زده بود.

همچنین یک جور خاصی با دست به پشت گردن خود تلنگر می‌زد. حرکاتش همیشه چشمگیر بود. همه‌مان می‌خواستیم مثل او به پشت گردن خودمان تلنگر بزنیم و نمی‌توانستیم. او از آن‌گونه زیبایی برخوردار بود که از خود در برابر هر نوازش دفاع می‌کند و چون به هیچ‌وجه استثنایی نبود، هر چه را که برای تهنیت ما نوشته بودند بدون هیچ تفسیری می‌خواند و با اعتدال باشکوهی (کلمات لاتین راحت به ذهن می‌آیند)^۱ که او را از پستی‌ها و خفت‌های بسیار حفظ می‌کرد، خیال می‌کرد که موی لخت دم اسبی و گونه‌های گل‌بهی لوسی اوج زیبایی زنانه است. سلیقه‌اش که این طور محفوظ ماند، بعدها به نهایت ظرافت رسید. اما باید موسیقی هم در بین باشد و ترانه‌ای کولی‌وار. از پنجره باید آوای شکارچیان از یک زندگی تند و بی‌دغدغه به گوش برسد - صدایی که در میان تپه‌ها طنین می‌اندازد و فروکش می‌کند. آنچه تکان‌دهنده است، آنچه انتظارش نمی‌رود، آنچه نمی‌توانیم توضیح بدهیم، آنچه قرینگی را به یاوه‌گی بدل می‌کند، این‌هاست که وقتی به او فکر می‌کنم ناگهان به ذهن می‌رسد. ایزار کوچک مشاهده مخدوش شده. ستون‌ها فرو می‌ریزند؛ دکتر مانند تخته پاره‌ای بر آب این‌ور و آن‌ور می‌رود؛ شور و شوقی ناگهانی در برم می‌گیرد. هنگام سوارکاری در مسابقه‌ای به زمین افتاد، و امشب که به خیابان شافتسبری رسیدم، آن چهره‌های بی‌نام و نشان و به

۱. واژه‌های «اعتدال» (Equanimity) و «باشکوه» (Magnificent) در زبان انگلیسی از ریشهٔ

لاتینی *aequanimitas* و *magnificentia* گرفته شده است. - م.

ندرت خوش ترکیب که از درهای مترو غلغل می‌زنند و بالا می‌آیند، و خیلی از هندی‌های گمنام، مردمی که از گرسنگی و بیماری روبه موت‌اند، و زن‌های فریب خورده، سگ‌های کتک خورده و بچه‌های گریان - اینان همه در نظرم عاجز آمدند. او می‌توانست به قضاوت پردازد. می‌توانست از دیگران حمایت کند. می‌توانست در چهل سالگی مقامات عالی‌رتبه را حیرت‌زده کند. هیچ لالایی‌ای سراغ ندارم که بتواند او را آرام کند.

«اما بگذارید بار دیگر ناخنک بزنم و با قاشق یکی دیگر از آن چیزهای ریزی را درآورم که خوشبینانه به آن می‌گوییم 'خصوصیات دوستان ما' - لوئیس. او نشسته است و به واعظ زل زده. انگار هستی او در پیشانی‌اش غلبه شده باشد، لب‌هایش به هم فشرده بود؛ چشمانش ثابت مانده بود، اما ناگهان برق خنده‌ای در آنها درخشید. همچنین دچار سرمازدگی بود که تاوان‌گردش خون ناقص است. او غمگین و بی‌دوست و گاه غربت‌زده، در لحظات خلوت در دل می‌گفت که چطور موج سواحل وطنش را می‌روید. چشم نامهربان جوانی بر مفصل‌های آماسیده‌اش خیره می‌ماند. آری، اما هنگامی که زیر درخت‌های نارون دراز می‌کشیدیم و وانمود می‌کردیم که کریکت‌بازی را تماشا می‌کنیم و منتظر تأیید او بودیم، چیزی که کمتر صورت می‌گرفت، در درک این نکته هم درنگ نمی‌کردیم که چقدر برش دارد و چقدر جدی است و چقدر طبیعی است. از برتری او همه بیزار می‌شدند، برعکس برتریِ پرسووال که ستودنی بود. با وقار و بدگمان مثل

درنایی قدم برمی داشت، افسانه‌ای درباره‌اش سر زبان‌ها بود که با مشت خالی دری را شکسته است. ولی قلّه هتّی اش بیش از آن بی بار و بر و سنگلاخ بود که آن جور مه به آن بچنبد. عاری از آن دلستگی‌های ساده‌ای بود که آدم با آن به دیگران مربوط می شود. بنابراین کناره‌جو و رازآمیز ماند؛ محققی با آن دقت هوشمندانه که عنصر پرصلابتی در خود دارد. عبارت‌هایم (چگونگی وصف مهتاب) با تأییدش روبه رو نشد. از طرف دیگر بابت خودمانی بودنم با پیشخدمت‌ها تا سرحد نومیدی به سن حادت می کرد. نه این‌که از بابت حس شایستگی کم و کسر داشته باشد. این موضوع با احترامش به انضباط جور درمی آمد. همچنین در نهایت با موفقیتش. هر چند زندگی اش شادمانه نبود. اما ببینید - همچنان که در کف دستم می خوابد، چشمش سفیدی می زند. ناگهان حس این‌که مردم چه هستند، آدم را رها می کند. او را به برکه برمی گردانم تا درخشندگی اش را به دست آورد.

«بعد نوبل - که به پشت خوابیده به آسمان تابستانی زل زده. مثل پر قاصدک میان ما می چرخید، کاهلانه در گوشه آفتابگیر حیاط مدرسه پرسه می زد، گوش نمی داد و با اینحال دور نبود. از طریق او بود که دقیقاً بدون دست زدن به آثار کلاسیک به هر جا سر کشیدم و همچنین آن عادت‌های سمج فکری را به دست آوردم که ما را به طرز جبران ناپذیری یک جنانیه می کند - مثلاً نشانه ابلیس دانستن شمایل‌های عیسای مصلوب. به نظر او این نیمه عشق‌ها و نیمه نفرت‌ها و ابهام‌هایی بر سو این

نکات خیانت‌هایی دفاع‌ناپذیر بود. آن دکتر پرجنب و جوش و پرسر و صدا که وادارش کردم کنار بخاری گازی بنشیند و با بند شلوارش بازی کند، به نظرش چیزی نبود جز ابزار تحقیق. بنابراین با هیجانی برگشت که سستی‌اش را نسبت به کاتولوس، هوراس و لوکرتیوس جبران می‌کرد، بله، خوابالود و کاهل دراز کشیده، اما دل نگران و هشیار با اشتیاق کریکت‌بازان و با ذهنی مثل زبان مورچه‌خوار تند و چالاک و چسبنده هر پیچ و تاب آن جمله‌های رومی را می‌جست و همیشه در جست‌وجوی کسی بود، کسی که کنارش بنشیند.

«و دامن‌های بلند همسرهای استادان خشن‌کنان، کوهوار و تهدیدگریش می‌آمدند؛ و دست‌های ما به سوی کلاه‌هایمان می‌رفت. و ملالی فراگیر، بی‌گست و یکپارچه فرود می‌آمد؛ هیچ چیز، هیچ چیز، هیچ چیز با باله‌هایش آن هرزآب را کند را ندرید. هیچ حادثه‌ای اتفاق نمی‌افتاد تا این بار تحمل‌ناپذیر ملال را از دوش ما بردارد. دوره‌ها ادامه داشت. ما بزرگ شدیم؛ ما تغییر کردیم؛ چون البته جوء حیواناتیم. خیلی وقتها حرکات ما آگاهانه نیست؛ بی‌اختیار نفس می‌کشیم، می‌خوریم و می‌خوایم. نه تنها وجود انفرادی داریم، بلکه مواد تشکیل‌دهنده ما هم جدایی‌پذیر است. با یک خاک‌انداز یک درشکه پر از پسر بچه بیرون می‌ریزد و به بازی کریکت یا فوتبال می‌رود. لشکری در اروپا گام برمی‌دارد. ما در پارک‌ها و تالارها جمع می‌شویم و سرسختانه با هر خائنی (نویل، لوئیس، رودا) که وجود جداگانه‌ای را بنا نهد، مخالفت

می‌کنیم. و مرا آنچنان ساخته‌اند که وقتی یکی دو نوای آشنا را می‌شنوم، مثل آواز لوئیس یا نوبل، به طرزی مقاومت‌ناپذیر به سوی صدای گروهی کشیده می‌شوم، که آواز قدیمی‌اش را می‌خواند، آواز کم و بیش بی‌کلام، آواز کم و بیش بی‌معنایش را می‌خواند که شب‌ها از آن‌سوی حیات می‌آید؛ همان که حالا وقتی اتومبیل‌ها و اتوبوس‌ها مردم را به تئاترها می‌برند در گوش ما می‌پیچد. (گوش کنید؛ اتومبیل‌ها به سرعت تمام از جلو این رستوران می‌گذرند؛ گهگاه از پایین دستِ رود سوت کشتی به گوش می‌رسد، کشتی بخاری عازم دریاست.) اگر بازرگان سیاری در قطار به من انفیة بدهد، قبول می‌کنم. از جنبه‌های فراوان، بی‌شکل، گرم، نه چندان ظریف، بلکه بسیار راحت و نسبتاً زمخت چیزها خوشم می‌آید؛ همچنین از گفت‌وگوی مردها در کلوب‌ها و مشروب‌فروشی، گفت‌وگوی کارگران معدن نیم‌برهنه با شلواری‌های بنددار - دو هفته کاملاً بی‌تکلف، بی‌هدفی جز شام، عشق، پول و بفهمی نفهمی تفاهم؛ از آنها که خالی از امیدها و آرمان‌های بزرگ، یا چیزهایی از این دست است؛ چیزی بی‌تکلف است که از آن سودی نطلبی. از همه این‌ها خوشم می‌آید. بنابراین به آنها پیوستم و وقتی نوبل بق کرد یا لوئیس، همین که در بست موافقت کردم، ناگهان برگشت.

«به این ترتیب جلیقه مومی من ته ابداً به طور مساوی یا با نظم، بلکه با رگه‌های بزرگ آب شد، قطره‌ای اینجا و قطره‌ای آنجا. حالا از میان این شفافیت آن چراگاه‌های شگفت، چنان مهتابزده و درخشان، که پای هیچ

کس به آنها نرسیده، آشکار شده‌اند؛ چمن‌های رُز و زعفران، خرسنگ و مار نیز؛ چمن‌های خالدار و سبز تیره؛ گیج‌کننده، محصور و پا خورده. آدم از رختخواب بیرون می‌پرد، پنجره را باز می‌کند؛ پرنده‌ها پری به هوا می‌پرند! توی آن یورش ناگهانی بال‌ها، آن بانگ بلند، نغمه و آشوب را می‌شناسی، آن طغیان و جوشش صداها را؛ و همه قطره‌ها برق می‌زنند و می‌لرزند، انگار باغ معرق تکه تکه ای است که سوسوزنان ناپدید می‌شود؛ یا هنوز شکلی یکپارچه به خود نگرفته؛ و پرنده‌ای نزدیک پنجره آواز می‌خواند. من آن آوازا را شنیدم. آن اشباح را دنبال کردم. چون‌ها و داروتی‌ها و میریام‌ها را دیدم، اسم‌هاشان یادم رفته، از این خیابان که پایین می‌رفتند روی تاج پل‌ها می‌ایستادند و زیر پای خود به رود نگاه می‌کردند. و از میانشان یکی دو چهره گل کردند، پرندگان که سرمستِ غرور جوانی پای پنجره آواز می‌خواندند؛ حلزون‌های خود را روی سنگ‌ها شکستند، منقارهای خود را در ماده چسبناک لزج فرو بردند؛ سخت، حریم، سنگدل؛ جینی، سوزان، رودا. در ساحل شرقی یا ساحل جنوبی درس خوانده‌اند. موهای دم اسپیشان را بلند کرده بودند و نگاه کره‌مادیان‌ریمیده را داشتند که نشان نوجوانی است.

«جینی اولی بود که به هوای خوردن قند دم دروازه آمد. با هوشیاری آن را از دست طرف قاید، اما گوش‌هایش را به عقب خوابانده بود انگار آماده‌گاز گرفتن است. رودا وحشی بود - کسی نمی‌توانست رامش کند. هم رموک بود و هم ناشی. سوزان بود که اول سراپا زن شد، زنانگی ناب.

او بود که آن اشک‌های سوزان را که هولناک و قشنگند - هر دو، هیچ یک - به صورت من ریخت. به دنیا آمده بود که شاعران ستایشش کنند، چون شاعران امنیت می‌خواهند؛ کسی که بنشیند به دوخت و دوز، کسی که بگوید 'متنفرم، دوست دارم'، کسی که نه راحت باشد نه مرفه، بلکه کیفیتی داشته باشد هماهنگ با سبک ناب زیبایی نامعین اما والا که به ویژه مورد ستایش کسانی است که شعر می‌آفرینند. پدرش روی سنگفرش راهروها از این اتاق به آن اتاق رب‌دوشامبر خود را که لبه‌اش تاب می‌خورد با دسپایی‌های فرسوده به دنبال می‌کشید. در شب‌های ساکت یک کیلومتر دورتر دیواری از آب با غرش فرو می‌ریخت. سگ پیر کمتر می‌توانست روی صندلی او بپرد. و وقتی چرخ خیاطی با چرخش مدام ورور می‌کرد، قهقههٔ پیشخدمتی مست از بالای خانه به گوش می‌رسید.

«حتی در گیرودار دلهره‌ام سوزان را دیدم که دستمال جیبش را مچاله کرد و داد زد 'دوست دارم؛ بیزارم؛' شاهد بودم 'پیشخدمتی بی‌مایه در طبقهٔ بالای زیر شیروانی می‌خندد^{۳۳}، و این قطعهٔ کوچک نمایش نشان می‌دهد چه ناقص با تجارب خود قاطی شده‌ایم. در حاشیهٔ هر رنجی ناظری می‌نشیند که توجه می‌دهد^{۳۴}؛ که زمزمه می‌کند، مثل او که در آن صبح تابستان در خانه‌ای که ذرت تا دم پنجره‌اش می‌رسد در گوشم زمزمه کرد 'بید مجنون روی چمن لب رودخانه می‌روید. باغبان‌ها یا جاروهای بزرگ جارو می‌کنند و خانم می‌نشیند و می‌نویسد.' به این ترتیب مرا به آنجا کشاند که آن‌سو و بیرون از تنگنای ماست؛ به آنجا که نمادین است و

از این رو شاید مداوم باشد، البته اگر خوابیدن، خوردن، نفس کشیدن ما در زندگی‌های این همه حیوانی، این همه روحانی و پریاهو تداومی داشته باشد.

«بید مجنون لب رود رویده بود. با نوئل، با لارنت، با بیکر، رامزی، هیوز، پرسیوال و جینی روی چمن نرم نشستیم. از لای پره‌های نازکش که سوزنک‌های تیز کوچک سبز در بهار و نارنجی در پاییز، آن را خالخال می‌کرد قایق‌ها و ساختمان‌ها را دیدم، زن‌های شتابان و زن‌های فرتوت را دیدم. با قاطعیت پشت سر هم چوب کبریت توی چمن فرو کردم تا این یا آن مرحله را در روند فهم نشان کنم (شاید فلسفه باشد؛ علم باشد؛ شاید هویت خودم باشد) در حالی که حاشیه هوشم دست‌نخورده سیلان داشت و به آن احساسات دور دست یافت که ذهن پس از زمانی به درویش می‌کشد و رویش کار می‌کند؛ طنین ناقوس‌ها؛ زمزمه‌های همگانی؛ اندام‌های محو شونده؛ دختری سوار بر دوچرخه که هنگام سواری انگار گوشه پرده‌ای را بلند کرد تا آشوب زندگی به هم پیوسته پریاهویی را پنهان کند، پرده‌ای که پشت خطوط کلی دوستانم و درخت بید مجنون موج می‌زد.

«درخت به تنهایی در برابر دگرگونی مدام ما ایستادگی کرد. چون من عوض می‌شدم و عوض می‌شدم؛ هملت بودم، شلی بودم^۳، قهرمان رمانی از داستایوسکی بودم که نامش را فراموش کرده‌ام؛ باور نکردنی است، یک دوره تمام ناپلئون بودم؛ اما بیشتر بایرون بودم. زمانی هفته‌ها

نقشم این بود که در اتاق‌ها شلنگ‌انداز راه بروم و اندکی با ترشروی، دستکش‌ها و کت را بر پشتی صندلی‌ها بیندازم. همیشه به طرف قفسه کتاب می‌رفتم تا جرعه دیگری از اکسیر آسمانی بنوشم. از این‌رو آتشبار عظیم جمله‌هایم را بر سر کسی کاملاً نامناسب می‌ریزم - دختری حالا شو کرده؛ حالا دفن شده؛ هر کتاب؛ هر صندلی کنار پنجره پوشیده از ورق‌های نامه‌های ناتمام به زنی است که از من بیرون ساخته. زیرا نامه را به سبک کسی دیگر تمام کردن دشوار است. سراپا خیس عرق به خانه‌اش رسیدم؛ یادگاری‌ها را رد و بدل کردیم، اما با او ازدواج نکردم، چون بی‌تردید برای آن شور و اشتیاق خام بودم.

«اینجا باز باید موسیقی باشد. نه آن نغمه وحشی شکار، موسیقی پرسیوال؛ بلکه نغمه‌ای دردبار، تو حلقی، غریزی، همچنین اوجگیر، چکاوک‌سان و طنین‌دار^{۳۳}، تا جای این نسخه بدل‌های وامانده ابلهانه را بگیرد - چه قدر سنجیده! چه قدر معقول! - که می‌کوشد گریزبایی نخستین عشق را وصف کند. پرده‌ای ارغوانی روی روز لغزیده است. به اتاق پیش از آنکه بیاید و پس از آن نگاه کن. به بیگناهان بیرون که راه خود را می‌جویند نگاه کن. نه می‌بینند، نه می‌شنوند؛ با اینحال به راه خود می‌روند. آدم باراه رفتن در این فضای تابان و با اینحال چسبناک چه قدر از هر حرکت آگاه است - چیزی می‌چسبد، چیزی به دست‌های آدم می‌خلد، حتی اگر روزنامه‌ای برداشته باشد. بعدش خالی شدگی است - کشیده، تنیده چون تارکارتک و پیچیده از درد دور خاری. بعد تندری از

بی تفاوتی تام و تمام؛ چراغ خاموش شده؛ بعد بازگشت شادی بی پروای بیکران؛ بعضی کشتزارها انگار تا ابد برق سبز می زنند و چشم اندازهای بی آرایش انگار در پرتو نور سپیده دم پدیدار می شوند - مثلاً یک تکه سبز بالای همپستد؛ و همه چهره‌ها روشنند، همه در سکوت شادمانی لطیفی همدستند؛ و بعد حس عارفانه کمال و بعد آن خشونت گوشخراش و پوست سگ ماهی وار - آن تیره‌های سیاه احساسات لوزان، وقتی که تیر چراغ را نمی بیند، وقتی که نمی آید. بدگمانی شاخداری سر برمی آورد، و هراس، هراس، هراس - اما وقتی آدم هیچ چیز پیوسته‌ای جز پارس یا غرشی نمی خواهد، فایده این جمله‌های پیاپی که به زحمت طول و تفصیل یافته‌اند چیست؟ و سال‌ها بعد دیدن زن میانسالی در رستورانی که شنل از دوش برمی دارد، نیز.

«اما برگردیم. بگذارید وانمود کنیم که زندگی ماده سختی است، به شکل یک گوی، که با انگشتانمان می چرخانیمش. بگذارید وانمود کنیم که می توانیم داستانی ساده و منطقی بنویسیم، چنان‌که وقتی موضوعی را به پایان بردیم - مثلاً عشق - به طرزی عادی سراغ بعدی می رویم. داشتم می گفتم درخت بید مجنون بود. ریزش شاخه‌های افشانش، پوست ترک خورده و چین دارش تأثیری را داشت که بیرون از توهمات ما برجا می ماند، اما نمی تواند به همان حال نگاهشان دارد و در حال حاضر توهمات تغییرش می دهند، با اینحال ثبات، سکون و صلابتی را نشان می دهد که زندگی‌های ما فاقد آن است. از این رو تفسیری که می سازد،

معیاری که فراهم می‌کند و دلیل چرایی آن، همچنان که ما جاری می‌شویم و تغییر می‌کنیم، به نظر سنجیدنی می‌رسد. مثلاً نوبل که روی چمن کنارم نشسته بود و من نگاهش را از لابه‌لای شاخه‌ها دنبال می‌کردم که به یک کرجی روی رود دوخته شده بود و جوانی توی کرجی از پاکتی موز می‌خورد و باید بگویم مگر می‌شود چیزی به این روشنی باشد؟ صحنه در کیفیت تصور او با چنان حدت و رسوخی حک شده بود که من هم دمی آن را مثل او دیدم؛ کرجی، موزها، مرد جوان، از لابه‌لای شاخه‌های درخت بید مجنون. بعد محو شد.

«رودا کمابیش سرگشته آمد. با پیراهن بلند دامن افشان و با پایهای دمپایی پوش که زیر آن پنهان بود، از هر دانشجویی یا از هر خری که روی چمن غلت می‌زد گوی سبقت می‌ربود. در اعماق چشمان خاکستری، رسیده و خوابزده‌اش چه ترسی می‌لرزید و پنهان می‌شد و چون شعله‌ای می‌دمید؟ هر قدر که بیرحم و کین‌توز باشیم، به آن اندازه بد نیستیم. بی‌شک خوبی‌های اصلی خودمان را داریم، وگرنه به این راحتی حرف زدن با کسانی که نمی‌شناسم امکان نخواهد داشت — باید دست برداریم. بید مجنون آن‌طور که رودا دید کنار کویری خاکستری رویده بود که آواز پرنده‌ای در آن شنیده نمی‌شد. همچنان که نگاه می‌کرد برگ‌هایش مجاله شد و از کنارش که گذشت غمگین شد. ترامواها و اتوبوس‌ها در خیابان غران خروشیدند، از روی سنگ‌ها گذشتند و دودکنان سرعت گرفتند. شاید یک ستون آفتابزده در کویر او کنار برکه‌ای برپا مانده بود، آنجا که

جاتوران وحشی دزدانه به نوشیدن آب می آمدند.
 «بعد جیتی آمد. گرمایش را بر درخت زد. به توله سگ ورچروکیده پرجنب و جوشی می مانست، تشنه از فرو دادن غبار خشک. جهنده، تکیده و بی هیچ ویری، آماده آمد. شعله های کوچک به این ترتیب روی تَرَک های زمین خشک ماریچ می روند. بیدهای مجنون را به رقص در آورد، ولی نه با وهم؛ چون چیزی را ندید که آنجا نبود. درختی بود؛ رود بود؛ بعد از ظهر بود؛ ما اینجا بودیم؛ من باکت و شلوار سرژ؛ او باکت و دامن سبز. نه گذشته ای بود نه آینده ای؛ فقط حال در حلقه نور و بدن های ما؛ و اوج ناگزیر، بی خویشتی.

«لویس، وقتی بر چمن یله داد، یک بارانی چهارخانه را با دقت پهن کرد (اغراق نمی کنم) که آدم را وامی داشت از حضورش قدردانی کند. هولناک بود. آنقدر هوشمند بودم که به کمالش و جست و جویش با انگشت های استخوانی پیچیده در ژنده پاره به علت سرمازدگی، برای الماس بی زوال صداقت تهنیت بگویم. چند بسته کبریت سوخته در سوراخ هایی در چمن زیر پایش چال کردم. زبان تند و تلخش تنبلی ام را سرزنش کرد. با تحیل پلشتش مجذوبم کرد* . قهرمان هایش کلاه لگنی به سر می گذاشتند و از فروش بیانوی ارزان حرف می زدند. در چشم اندازش تراموا غیژ و وژ می کرد و کارخانه دودهای تندش را بیرون می داد. به خیابان ها و محلات پستی رفت و آمد می کرد که زن های مست و برهنه روز کریسمس روی ملافه ها دراز می کشیدند. حرف هایش از ساچمه دانی

می افتاد و به آب می خورد و روی آن می جهید. یک کلمه پیدا کرد، فقط یکی برای ماه. بعد بلند شد و رفت؛ همه ما بلند شدیم؛ همه ما رفتیم. اما من درنگی کردم، نگاهی به درخت انداختم و همان طور که در پاییز به شاخه های آتشین و زرد نگاه می کردم، رسوبی پدید آمد؛ من پدید آمدم؛ قطره ای افتاد؛ من افتادم – یعنی من از تجربه ای کامل ظهور کرده بودم.

«بلند شدم و بیرون رفتم – من، من، من؛ نه بیرون، شلی، داستایوسکی، بلکه من، برنارد. حتی یکی دو بار نام خودم را تکرار کردم. همان طور که عصا را تاب می دادم به مغازه ای رفتم و عکسی از بتهوون در قابی نقره یی خریدم – نه این که موسیقی را دوست داشته باشم. بله، نه این که موسیقی را دوست داشته باشم، بلکه چون کل زندگی، استادانش، ماجراجویانش، در صفوف طولانی انسان های باشکوه پشت سرم پدیدار شدند؛ و من وارث بودم؛ من، ادامه دهنده؛ من، کسی که معجزه آسا برای ادامه دادنش گماشته شد. به این ترتیب همان طور که عصا را تاب می دادم و چشمانم را پرده ای نه از غرور، بلکه کم و بیش از حقارت پوشانده بود، از خیابان پایین رفتم. نخستین پرو و پر بال ها برخاسته بود، نغمه هم، فریاد هم؛ و حالا یکی وارد می شود؛ یکی درون خانه می رود، خانه خشک و بی گذشت مسکونی، جایی که همه سنت هایش، اشیايش، کپه های آت و آشغالش و گنجینه هایش روی میزها به نمایش گذاشته شده است. پیش خیاط خانوادگی رفتم که عمویم را به خاطر می آورد. سر و کله مردم دسته دسته پیدا شد، نه این که مثل اولین چهره ها (نوبل، لوئیس، جینی،

سوزان، رودا) مشخص باشند، بلکه درهم و برهم، بی صورت، یا با صورت‌هایی چنان به سرعت تغییر یافته که انگار اصلاً صورتی ندارند. و شرمنده و سرافکننده در شگفت‌ترین حالت شیفتگی ناشیانه و شکاکیت، ضربه خوردم؛ احساسات گوناگون، پیچیده و مزاحم و مطلقاً بدون آمادگی قبلی برای تأثیرات زندگی در همه جا در آن واحد تمام شد. چه افتضاحی! چه خفتی که آدم نداند بعد چه بگوید و آن سکوت‌های دردناک، که چون کوبه‌های خشک، با هر سنگریزه پیدای برق می‌زند؛ و بعد گفتن چیزی که آدم نباید گفته باشد و بعدش آگاه شدن از بی‌رباییِ راسخ و پاک که از ته دل آن را با خرواری از پول خرد عوض می‌کنی، اما آنجا در آن مهمانی، آنجا که جیتی با آرامش نشست و خود را در یک صندلی مطلاپت و پهن کرد توانست بگوید.

«بعد خانمی با اشاره مؤثری می‌گوید 'با من بیا.' تو را به پستویی خصوصی می‌برد و افتخار نزدیکی را ارزانی می‌دارد. نام‌های کوچک به نام‌های خانوادگی بدل می‌شوند؛ نام‌های خانوادگی به نام‌های مستعار. با هند، ایرلند یا مراکش چه باید کرد؟* نجیب‌زاده‌های پیر، مزین به نشان‌ها زیر چلچراغ‌ها پاسخ می‌دهند. در کمال تعجب در می‌یابی که اطلاعات کسب کرده‌ای. بیرون نیروهای متحد می‌گرند؛ در درون که خیلی خصوصی، خیلی صریح هستیم، در واقع احساسی داریم، احساسی که این جاست، در این اتاق کوچک که هر روز هفته که باشد ایجادش می‌کنیم. جمعه یا شنبه. پوسته‌ای صدفگون و درخشان روی روح نرم شکل

می‌گیرد، آن‌جا که هیجانانگیزترین متقارهای خود را بیهوده بر آن می‌کوبند. این پوسته زودتر از بیشترشان در من شکل گرفت. وقتی دیگران دسر خود را خوردند، زود توانستم گلابی خود را ببرم. در سکوت محض توانستم جمله خود را تمام کنم. همچنین در همین فصل است که کمال نیز جذبه‌ای دارد. با خودت می‌گویی می‌شود نخعی به انگشت پای راست گره زد و صبح زود بیدار شد و اسپانیایی یاد گرفت. اتاق‌های کوچک را پر از دفترچه‌های قرار ملاقات می‌کنی: شام ساعت هشت، ناهار ساعت یک و نیم. پیراهن، جوراب و کراوات را کنار تخت‌خوابت می‌گذاری.

«اما این کار، این دقت افراطی، این پیشرفت منظم و نظامی‌وار، اشتباه است؛ یک مصلحت، یک دروغ. وقتی درست سر ساعت با جلیقه‌های سفید و تشریفات مؤدبانه می‌رسیم، همیشه در عمق آن جریان تنیدی از رؤیاهای گسسته، شعرهای کودکانه، فریادهای خیابانی، جمله‌ها و مناظر ناتمام - درخت‌های نارون، درخت‌های بید مجنون، باغبان‌هایی که جارو می‌کنند، زن‌هایی که می‌نویسند - هست که حتی وقتی برای شام دست در دست خانمی می‌گذاریم، برمی‌خیزند و فرو می‌نشینند. وقتی چنگال را با دقتی فراوان روی میز می‌چینی، هزار چهره پاک و ناپدید می‌شوند. هیچ چیز نیست که بتوان با فاشتی برش داشت؛ هیچ چیز نیست که بتوان نامش را حادثه گذاشت. با این حال این جریان هم زنده و هم عمیق است. من که غرق این فکر بودم بین دو لقمه ایستادم و با دقت به گلدانی نگاه کردم که شاید گل سرخی در آن بود، و در این بین علتی، کشفی ناگهانی به ذهنم

رسید. یا هنگام قدم زدن در خیابان استرند گفتم 'این همان جمله‌ای است که می‌خواهم.' و در همین موقع پرنده قشنگ مرموز افسانه‌یی، ماهی یا ابری با حاشیه‌های آتشین چرخ زد تا فکری را که مدام در سرم می‌چرخید در بر بگیرد و پس از آن با شادمانی تازه‌ای بدو بدو رفتم و کراوات‌ها و اشیا را توی و تریترین مغازه‌ها مظنه زدم.

«آن بلور، آن گوی که نامش را زندگی می‌گذاری، که به هیچ‌وجه سختی و سرما ندارد، جدارهای بسیار نازکی از هوا دارد. اگر به آن دست بزنم می‌ترکد. هر جمله‌ای که کامل و یکپارچه از این پاتیل دریاورم فقط رشته‌ای از شش ماهی کوچک به دام افتاده است، حال آن‌که هزاران ماهی دیگر می‌جهند و شلپ‌شلپ می‌کنند و مثل تفره جوشان در پاتیل حباب می‌سازند و از لای انگشتانم می‌لغزند. چهره‌ها جان می‌گیرند، چهره‌ها و چهره‌ها - زیبایی خود را به جدارهای حبابم می‌فشارند - نوبل، سوزان، لوئیس، جینی، رودا و صدها تن دیگر. مرتب کردنشان، جدا کردن یکی از آن سیان، یا به همه ترتیب اثر دادن - باز مثل موسیقی - چه دشوار است. چه سمفونی‌ای با نواهای ساز و ناساز و ملودی‌هایش که روست و نواهای بمش که در زیر است، بعد رو می‌آید! ویولن، فلوت، ترومپت، طبل یا هر سازی که باید باشد، هر یک ملودی خود را نواخت. با توپل 'بگذار از هملت حرف بزنیم.' با لوئیس، از علم. با جینی، از عشق. بعد ناگهان، در یک لحظه خشم، رفتن همراه مرد ساکتی یک هفته تمام به مهمانخانه‌ای در کمبرلند، در حالی که باران روی پنجره‌ها جاری است و چیزی جز

گوشت گوسفند و گوشت گوسفند و باز گوشت گوسفند برای شام نیست. با اینحال آن هفته در انبوه شور و هیجانِ ثبت نشده سنگِ صُلبی باقی می ماند. پس از آن بود که دومینو بازی کردیم؛ بعد بر سر گوشت گوسفند نپخته دعوا کردیم. بعد در بیشه زار قدم زدیم. و دختر بچه ای از در سرک کشید و آن نامه را که روی کاغذی آبی نوشته شده بود به دستم داد و از این نامه فهمیدم دختری که از من بایرون ساخته بود یا ملاکی ازدواج کرده است. مردی گِتر به پا، مردی با شلاق، مردی که سر شام از ورزشهای چاق و چله حرف می زند - به طعنه فریاد زدم و به ابرهای شتابان نگاه کردم و به شکست خود، به میل آزاد بودنم به گریز، به عازم شدن، به خاتمه دادن، به ادامه دادن، به لوئیس بودن، به خودم بودن پی بردم؛ و یکه و تنها با بارانی ام قدم زدم و زیر تپه های همیشگی که بلندی چندانی نداشتند اخم ها را در هم کشیدم؛ به خانه آمدم و به گوشت ایراد گرفتم و ائام را بسته بندی کردم و باز به انبوه مشکلات، به عذاب برگشتم.

«با این همه زندگی خوشایند است، تحمل پذیر است. سه شنبه پس از دوشنبه می آید؛ بعد چهارشنبه می آید. ذهن شیار بیشتر برمی دارد؛ همچنان که هویت استحکام می گیرد؛ درد به مرور زمان جذب می شود. تاب و تب جوانی با سروصدا و قدرت فزاینده باز می شود و بسته می شود، بسته می شود و باز می شود، به کار می آید تا آنجا که گویی کل هستی مثل شاه فرهای ساعت باز و بسته می شوند. این نهر از ژانویه تا دسامبر چه تند و تند جاری است! سیلاب اشیا که از بس آشنا هستند

سایه‌ای نمی‌اندازند ما را با خود می‌برند. شناور می‌شویم، شناور می‌شویم....

«اما چون آدم باید بپرد (تا این داستان را برایتان بگویم) من اینجا، در همین نقطه می‌پریم و حالا روی چیزی کاملاً عادی فرود می‌آیم - مثلاً سیخ بخاری و انبرک را بگویم، همان‌طور که زمانی بعد آنها را دیدم، پس از آنکه خانمی که از من بیرون ساخته بود، زیر نظر کسی که اسمش را می‌گذارم میس جونز سوم ازدواج کرد. او همان دختر است که لباس خاصی می‌پوشد و سر شام انتظار آدم را می‌کشد، کسی که رُز خاصی را می‌چیند، که موقع اصلاح صورت آدم را وامی‌دارد حس کند مواظب باش، مواظب باش، این موضوع مهمی است.» بعد آدم می‌پرسد با بچه‌ها چه رفتاری می‌کند؟ آدم می‌بیند که او در برابر چترش کمی دست و پا چلفتی است؛ اما وقتی موش‌کور به دام افتاده ناراحت شده است؛ و سرانجام نان صبحانه را (وقت اصلاح به صبحانه‌های بی‌پایان زندگی زناشویی فکر می‌کردم) روی هم‌رفته پیش پا افتاده نمی‌بیند - آدم تعجب نمی‌کند که جلو این دختر بنشیند و ببیند سنجاقکی سر صبحانه روی نان نشسته است. همچنین در من این آرزو را دمید که در جهان قد علم کنم؛ همین‌طور وادارم کرد با کنجکاوای به صورت نوزادها که تاکنون نفرت‌انگیزی می‌دیدم نگاه کنم. و آن ضریان کوچک بی‌امان - تیک - تاک، تیک - تاک - نبض ذهن آدم رتم پرشکوه‌تری به خود می‌گرفت. در خیابان اکسفورد پرسه زدم. فکر پسرها و دخترهایم افتادم و گفتم ما

ادامه‌دهنده‌ایم، ما میراث‌خواریم؛ و اگر احساس همان قدر پرزرق و برق باشد که بیهوده بودن و تو با پریدن توی اتوبوس یا خریدن روزنامه عصر پنهانش سازی، هنوز عنصر غریبی در آن شور و شوق هست که با آن بندهای چکمه‌ات را ببندی و دوستان دیرین را که به کارهای گوناگون سرگرمند خطاب کنی. لوئیس، زیرشیروانی نشین؛ رودا، پریزاد چشمه، همیشه‌نمور؛ هر دو در آن زمان با آنچه به نظرم مثبت بود مخالفت کردند؛ هر دو طرف دیگر چیزی را که به گمانم بسیار روشن بود نشان دادند (که ما ازدواج کنیم، که اهل خانه و زندگی بشویم) به همین دلیل دوستان داشتم، غمشان را خوردم؛ و همچنین عمیقاً به سرتوشت متفاوتشان رشک بردم.

«زمانی یک زندگینامه‌نویس داشتم که سال‌ها پیش مرده، اما اگر هنوز با آن شیوه تملق‌گویی قدیمی قدم‌هایم را دنبال می‌کرد، در اینجا می‌گفت 'در این زمان برنارد ازدواج کرد و خانه‌ای خرید.... دوستانش در او تمایل روزافزونی به عیالوار شدن مشاهده کردند.... تولد کودکان بر ذمه‌اش گذاشت که بر درآمد خود بیفزاید.' این سبک زندگینامه‌ی است که تکه‌پاره‌های مواد را به هم بچسباند، موادی با لبه‌های خام. آخر کسی که نامه‌ها را با 'آقای عزیز' شروع و با 'ارادتمند شما' ختم می‌کند، نمی‌تواند به سبک زندگینامه‌نویسی ایراد بگیرد؛ نمی‌شود آدم از این عبارت‌ها که مثل جاده‌های رومی در عرض زندگی پر آشوب ما قرار گرفته بدش بیاید، چون این‌ها وادارمان می‌کنند مثل آدم‌های متمدن راه برویم و مثل پلیس‌ها

آهسته و سنجیده گام برداریم، هر چند شاید در همان حال زبر لب چرت و پرت‌هایی زمزمه کنیم - 'واغ، واغ، صدای سگا میاد از باغ*'، 'دور شو، دور شو، ای مرگ*'، 'مرا به پیوند ذهن‌های حقیقی راه مده*'، والی آخر. 'در حرفه‌اش موفقیت‌هایی کسب کرد.... از یکی از عموهایش میراث اندکی به اورسید. 'زندگینامه‌نویس به این ترتیب ادامه می‌دهد و اگر کسی شلوار بپوشد و آن را با بند ضربدری به شانه محکم کند، مجبور است بگوید، هر چند گهگاه و سوسه می‌شود که برود تمشک چینی؛ لَیرِ یازی با این جمله‌ها و سوسه‌کننده است. اما آدم مجبور است این را بگوید.

«یعنی به نوع خاصی از انسان تبدیل شدم و کوره راهم را در زندگی تنظیم می‌کنم همان‌طور که آدم در کوره‌راهی در مزرعه قدم می‌گذارد. سمت چپ چکمه‌هایم کمی ساییده شده. وقتی رسیدم، جابه‌جایی خاصی شکل گرفت. 'این هم برنارد!' آدم‌های گوناگون چه قدر این حرف را متفاوت ادا می‌کنند! اتاق‌های زیادی هستند - برناردهای زیادی. آنجا برناردی بود جذاب، اما ضعیف؛ قوی، اما متکبر؛ درخشان، اما بیرحم؛ آدمی خیلی خوب، اما بی‌تردید ملال‌آور؛ همدرد، اما سرد؛ ژنده‌پوش، اما - برویم به اتاق دیگر - قرتی، دنیا دیده و خیلی خوشپوش. چیزی که برای خودم بودم خیلی فرق داشت؛ هیچ کدام از این‌ها نبود. مایللم خودم را با زنم هر چه محکم‌تر در برابر نان صبحانه به صدلی بدوزم. آن‌که حالا

۱. ducks and drakes پرتاب سنگ پهن روی سطح آب که چند بار برمی‌خیزد و بر آب می‌شرد.

دیگر کاملاً زن من است، نه آن دختری که زمانی به امید ملاقات با من گل رُزی به سینه می زد و در گیر و دار بی خبری آن حس هستی را به من می داد، مثل داروگی که درست در سایه برگ سبزی لمیده باشد. می گویم 'شیر را بده من'.... شاید در جواب شیر را بدهد، یا 'مری دارد می آید'.... - کلمات ساده برای کسانی که غنایم همه دوره ها را به ارث برده اند، اما نه آن طور که آنوقت ها، روزهای پی در پی، در جزر و مد کامل زندگی گفته می شد، وقتی که آدم سر صبحانه احساس کمال و یکپارچگی دارد. عضلات، اعصاب، روده ها، رگها، همه چیزهایی که سیم پیچ و فتر هستی ما را می سازند، مهمه خودکار موتور، همچنین جنبش و چرخش زبان، عالی انجام وظیفه کرده اند. باز کردن، بستن؛ بستن، باز کردن؛ خوردن، آشامیدن؛ گاهی حرف زدن - کل این ساخت و کار انگار مثل شاه فتر ساعتی باز و بسته شده اند. نان برشته و کره، قهوه و ژامبون، تایمز و ادبیات - ناگهان تلفن یکریز زنگ زد و من با تانی بلند شدم و به سوش رفتم. دهنی سیاهش را برداشتم. آسودگی خیالی به دست آوردم که ذهنم با آن برای هضم پیام آماده شد - ممکن بود فرماندهی امپراتوری بریتانیا باشد (آدم از این خیال ها می کند) آرامش را حفظ کردم؛ با چه شور شکوهمندی ذره های دقت پراکنده ام را دور وقفه ها جمع کردم، پیام را گرفتم، به حالت تازه ای در شان آوردم و آن گاه که گوشی را گذاشتم آنها را دوباره، به صورتی غنی تر، قوی تر، و دنیایی پیچیده تر که در آن مرا فراخوانده بودند تا نقشم را بازی کنم و هیچ شکی نداشتم که می توانم

انجامش دهم شکل داده بودم. کلاه به سر گذاشتم و پا به جهانی نهادم که عدهٔ زیادی از مردها کلاه به سر گذاشته بودند و هر وقت در قطار و مترو به هم برمی خوردیم و به یکدیگر تهنه می زدیم، چشمک حاکی از دانایی رقبا و رفقا را رد و بدل می کردیم که آمیخته به هزار تله و ترفند بود تا به یک هدف واحد برسیم، یعنی گذران زندگی.

«زندگی خوشایند است. زندگی خوب است. روند صرف زندگی رضایت بخش است. مرد معمولی را در عین سلامت در نظر بگیرید. دوست دارد بخورد و بخوابد. دوست دارد هوای تازه تنفس کند و با گام های چالاک در خیابان استرند قدم بزند. یا در ییلاق خروسی روی دروازه ای می خواند؛ کره اسبی در چمنزاری چهار نعل می دود. همیشه بعد باید کاری کرد. سه شنبه دنبال دوشنبه می آید؛ چهارشنبه پنجشنبه. هر یک همان موج سلامت را می گسترده، همان خم توازن را تکرار می کند؛ این موج شن تمیز را از ختکا می پوشاند یا بدون آن کمی شل و ول پس می کشد. به این ترتیب هستی حلقه حلقه رشد می کند؛ هویت استحکام می گیرد. آنچه سرزنده و نهانی بود مثل پاشیدن بذر در هوا می پراکند و ورزش های وحشی زندگی آنها را از هر کنجی که حالا روشمند و منظم است با خود به اینجا و آنجا می برد و با هدفمندی پرتاب می کند - این طور به نظر می رسد.

«خدایا، چه قدر خوشایند! خدایا، چه خوب! وقتی قطار از حومه ها رد می شود و آدم چراغ های پنجره های اتاق های خواب را می بیند، می گویم

زندگی مغازه‌دارهای کوچک چه مطبوع است. وقتی پشت پنجره ایستادم و کارگرها را دیدم که کیف در دست در خیابان‌های شهر روانند، گفتم فعال و پراورژی مثل دسته‌ای مورچه. با دیدن مردهایی که شلوار سفید پوشیده بودند و روی قطعه زمین برفی در ژانویه به توپ لگد می‌زدند، فکر کردم چه قدرت و خشوتی در اندامشان هست. حالا با کج خلقی در موضوعی کوچک - شاید گوشت بوده - راحت‌طلبی به نظر می‌رسید که با موج کوچکی مزاحم آن ثبات عظیم بشویم که لرزش این موج، یعنی به دنیا آمدن بچه‌ما، بر شادی زندگی زناشویی مان می‌افزود. سر شام بشکن زدم. چنان نامعقول حرف زدم که انگار میلیونر و می‌توانم یک پنج شیلینگی را دور بیندازم؛ یا کارگو دودکش کار حسابی هستم که از قصد روی چهارپایه سکندری رفته‌ام. به رختخواب که می‌رفتیم دعوا مان را روی پله‌ها حل و فصل کردیم و با ایستادن کنار پنجره و تماشای آسمان که مثل درون لعل کبودی زلال بود، گفتم 'شکر خدا، لازم نیست به ضرب و زور این نثر را به شعر تبدیل کنیم. زبان ایجاز کافی است.' چون فضای دورنما و روشنی آن هیچ مانعی ایجاد نمی‌کرد، بلکه اجازه می‌داد زندگی‌های ما در آن سوی همه سیخ‌های پشت‌بام‌ها و دودکش‌ها خود را تا آستانه بی‌نقص بگسترانند.

«در این بین مرگ سرزده وارد شد - مرگ پرسوال. وقتی از پله‌ها پایین آمدم با اشاره به دو طرف تنم عبارتی کاملاً فیزیکی ساختم. گفتم 'شادی کدام است؟' (بچه‌ما به دنیا آمده بود) 'درد کدام؟' همچنین به حالت خانه

توجه کردم؛ پرده دستخوش باد بود؛ آشپز آواز می خواند؛ گنججه از لای در نیمه باز دیده می شد. وقتی به طبقه پایین می رفتم، گفتم 'به او (خودم) دمی دیگر فرصت بده. حالا در این اتاق پذیرایی اسیر رنج می شود. راه گریزی نیست.' اما برای درد کلماتی نیست. لابد فریادها و شکاف ها و ترک هایی هست، سفیدی از روی ملاقه های چیت می گذرد، دخالت حس زمان و مکان هست؛ همچنین حس نهایت ثبات در گذر اشیا؛ و صداها ی بسیار دور و بعد بسیار نزدیک؛ گوشت شکافته می شود و خون فوران می کند، مفصلی ناگهان می پیچد - زیر همه این ها چیزی بسیار مهم، با این حال دور، پدیدار می شود تا فقط در تنهایی نگهش دارند. به این ترتیب بیرون رفتم. اولین صبحی را دیدم که او هرگز ندید - گنجشک ها مثل اسباب بازی هایی بودند که کودکی آنها را از نخ آویخته باشد. دیدن اشیا بدون وابستگی، از بیرون و تشخیص دادن زیبایی شان در ذات خود - چه عجیب است! بعد این حس که باری از دوش برداشته شده؛ تظاهر و خیالیافی و ناواقعیت رفته اند و روشنایی با یک جور شفافیت آمده است و آدم را ناپیدا می کند و موقع قدم زدن اشیا از میان آدم دیده می شوند - چه عجیب. گفتم 'حالا چه کشف دیگری در کار است؟' و برای این که سخت به آن بچسیم آگهی روزنامه ها را نادیده گرفتم و به عکس ها نگاه کردم. سریم ها و ستون ها، طاق ها و درخت های نارنج، هنوز مثل روز اول آفرینش، اما اندوهبار، آنجا آویخته اند و من به آنها زل زدم. گفتم 'بفرما، بدون مزاحم با همیم.' این آزادی، این ایمنی، آنوقت ها فتحی به نظر می رسید و در من سروری

برمی‌انگیخت که گاهی به آنجا می‌رفتم و هنوز هم می‌روم تا آن سرور و پرسووال را به یاد آورم. اما اینحال دیری نپایید. آنچه آدم را عذاب می‌دهد فعالیت هولناک فکر است - چطور افتاد، چه شکلی بود، کجا بردنش؛ مردهای لنگ بسته که طناب‌ها را کشیدند؛ آن نواربچی‌ها و گل و لای. بعد هجوم ترسناک خاطره می‌آید که پیش‌بینی نشده بود، دفع نشده بود - که من یا او به همپُن کورت نرفتم. آن پنجه خراشید؛ آن دندان نیش درید؛ من نرفتم. با همهٔ اعتراض بی‌صبرانه‌اش که این نکته مهم نیست؛ چرا گسست، چرا لحظهٔ اجتماع ناگستهٔ ما را خراب کرد؟ - هنوز با اخم تکرار می‌کردم من نرفتم و به این ترتیب، این شیاطین رئیس‌مآب مرا از مکان مقدس راندند و من به سوی جینی رفتم چون اتاقی داشت؛ اتاقی با میزهای کوچک، با تزیینات کوچکی که روی میزهای کوچک پراکنده بود. آنجا گریان اعتراف کردم - به همپُن کورت نرفته بودم. و او با یادآوری چیزهای دیگر که به نظر من جزئی و به نظر او آزاردهنده بود، نشانم داد که وقتی نتوانیم در بعضی چیزها سهم شویم زندگی چطور می‌پژمرد. همچنین طولی نکشید که دختر خدمتکاری با یادداشتی آمد و وقتی او برگشت که به آن جواب دهد و من کنجکاو شدم بدانم چه می‌نویسد و به کی، اولین برگ را دیدم که روی گور پرسووال افتاد. خودمان را دیدم که از این لحظه فراتر رفته‌ایم و آن را برای همیشه پشت سر گذاشته‌ایم. بعد همچنان که روی نیمکت کنار هم نشسته بودیم ناگزیر یاد حرف‌هایی افتادیم که دیگران زده بودند. گل سوسن خوش است اندر جوانی^{۳۰}

پرسیوال را با گل سوسنی مقایسه کردیم - پرسیوال که دلم می‌خواست موهای سرش بریزد، مقامات را منقلب کند، با من پیر شود؛ حالا دیگر گل‌های سوسن سرپایش را پوشانده است.

«به این ترتیب خلوص آن لحظه گذشت؛ به این ترتیب نمادین شد؛ و همین را نمی‌توانستم تاب بیاورم. فریاد زدم بگذارید دست به هر کفر خنده و انتقاد بزنیم و این شیرابه سوسن صحرائی را از خود بیرون ندهیم؛ و او را با جمله‌ها پوشانیم. بنابراین درنگ کردم و جینی که بدون آینده یا تعمق بود، اما با صداقت تمام به آن لحظه احترام می‌گذاشت، با آن شلاق ضربه‌ای به تن خود زد، به صورتش پودرز زد (که برای همین کار دوستش داشتم) و همان‌طور که دم در ایستاده بود دستی برایم جنباند و دستش را به مویش فشرد تا باد آشفته‌اش نکند، اطواری که بابتش به او می‌بالم، انگار که بر عزم ما تأکید می‌ورزید - این‌که نگذاریم سوسن‌ها رشد کنند.

«ابتدال منفور خیابان، هشتی‌هایش، پرده‌های پنجره‌هایش، لباس‌های ملال‌آور، آزمندی و آسودگی خاطر زن‌هایی که به خرید می‌روند، پیرمردهایی که با شال‌گردن برای هواخوری آمده‌اند، احتیاط مردم هنگام عبور از عرض خیابان و عزم همگانی را به ادامه زندگی به روشنی کامل تماشا کردم و با خودم گفتم واقعاً چه احمق‌ها و هالو‌هایی که شما هستید، هر تکه سنگی چه‌بسا از پشت‌بامی کنده شود و بیفتد، یا هر اتومبیلی ناگهان منحرف شود، چون وقتی مرد مستی چماق به دست در خیابان تلوتلو می‌خورد نه نظمی در کار است، نه معنایی - همین و بس. مثل کسی

بودم که او را به پشت صحنه‌ها راه می‌دهند؛ مثل کسی که نشانش می‌دهند صداهای مصنوعی صحنه چطور تولید شده‌اند. اما به خانه گرم و نرم برگشتم و خدمتکار خانه به من هشدار داد که کفشم را درآورم و با جوراب آهسته از پله‌ها بالا بروم. بچه خواب بود. به اتاق خوابم رفتم.

«آیا شمشیری نبود یا چیزی که می‌شد با آن این دیوارها، این حفاظ‌ها، این هستی یخشیدن به کودکان و زندگی در پس پرده‌ها را و روزمره بیشتر درگیر و متعهد شدن را با کتاب‌ها و تصویرها در هم شکست؟ بهتر است آدم زندگی خود را مثل لوئیس در آرزوی کمال بسوزاند؛ یا مثل رودا به سوی بیابان پرواز کند و ترکمان بگوید؛ یا یکی را از میان میلیون‌ها تن، یکی مثل نوبل، انتخاب کند؛ بهتر است مثل سوزان باشیم و نسبت به گرمای آفتاب* یا علف یخزده عشق و نفرت داشته باشیم؛ یا مثل جینی باشیم، صادق، و زمینی. همه شور و شوق خود را داشتند؛ احساس مشترکشان را با مرگ؛ چیزی که به دردشان می‌خورد. به این ترتیب به نوبت هر یک از دوستانم را دیدم و با انگشت‌های ناشی کوشیدم به زحمت قفل صندوقچه‌هاشان را باز کنم. از یکی به سوی دیگری رفتم و غم را برای وارسیشان عرضه کردم - نه، غم را نه، بلکه سرشت درک‌ناپذیر این زندگی خودمان را. بعضی‌ها به کشیش رو می‌آوردند؛ برخی به شعر؛ من به دوستانم، به قلبم رومی آورم؛ در میان جمله‌ها و پاره‌ها چیزی نشکسته را می‌جویم - من که برایم زیبایی ماه و درخت کفایت نمی‌کند؛ که برایم دست نوازش یکی بر دیگری همه چیز است، با اینحال

حتی به این هم دست نمی‌یابم، من که این قدر ناقصم و این قدر ضعیف و این قدر تنهای تنها، آنجا نشستم.

«آیا این باید پایان داستان باشد؟ یک جور آه؟ واپسین مهمه موج؟ باریکه آبی که در جوی غلغل زنان فرو می‌میرد؟ بگذارید به میز دست بزنم - این طور - و حس زمان را بازیابم. بوفه‌ای پر از تنگ‌های کوچک؛ سبدهی پر از نان؛ بشقابی موز - این‌ها صحنه‌هایی آرام‌بخش‌اند. اما اگر داستانی در بین نباشد، چه پایانی خواهد بود، یا چه آغازی؟ زندگی شاید در قبال سلوکی که با آن می‌کنیم وقتی می‌کوشیم آن را بازگویم حساس نیست. شب‌ها تا دیروقت می‌نشینم و عجیب است که بر خودم تسلط ندارم. پس قفسه‌ها چندان به درد نمی‌خورند. عجیب است که چطور نیرو به نهر خشکی پس می‌کشد و پس می‌کشد. تنها می‌نشینم و به نظر می‌رسد که کارایی خود را از دست داده‌ایم؛ آب‌های ما فقط بفهمی نفهمی می‌تواند دور سر آن راج دریایی بگردد؛ نمی‌توانیم به آن سنگریزه دورتر برسیم و خیسش کنیم. تمام شد، کارمان به پایان رسید. اما صبر کنید - تمام شب صبر کردم - باز انگیزه‌ای سرپای ما را درمی‌نوردد. بلند می‌شویم، رشته‌ای از افشانه سپید را به پشت می‌اندازیم؛ بر کرانه سر می‌کوبیم؛ نباید دست و پایمان را ببندند. این است که صورتم را اصلاح کردم و شستم؛ همسرم را بیدار نکردم و صبحانه خوردم؛ کلاه بر سر گذاشتم و دنبال نان درآوردن بیرون زدم. پس از دوشنبه، سه‌شنبه می‌آید. «اما شکی به جا ماند، نکته‌ای برای پرسش. در زا که وا کردم، خشکم

زد که مردم این همه سرگرمند؛ تردید کردم، فنجانی چای برداشتم، که یکی گفت شیر یا شکر. و نور ستاره‌ها پس از طی میلیون‌ها میلیون سال، همان طور که همیشه می‌افتد، حالا روی دستم افتاده - یکدم یکه‌ای سرد خوردم - نه زیاد، تخلم بسیار ضعیف است. اما شکی به جا ماند. سایه‌ای مثل بال‌های شاپرک دم غروب روی میزها و صندلی‌های اتاقی در ذهنم پریر زد. مثلاً وقتی آن تابستان به لیتکلن‌شر رفتم که سوزان را بینم او با حرکت کاهلانه بادبان نیمه‌پُری، با حرکات پر نوسان زنی باردار در باغ به سویم آمد، با خود گفتم 'زندگی ادامه دارد؛ اما چرا؟' در باغ نشستیم؛ گاری‌های مزرعه پر از یونجه می‌آمدند؛ کلاغ سیاه‌ها و قمری‌های صحرائی جار و جنجال می‌کردند؛ روی میوه‌ها توری می‌کشیدند و آنها را می‌پوشاندند؛ باغبان‌ها زمین می‌کنند. زنبورها وزوزکنان به دالانک‌های ارغوانی گل‌ها می‌رفتند؛ زنبورها روی سپرهای طلایی آفتابگردان‌ها جا خوش می‌کردند. باد خَس و خاشاک روی چمن را جابه‌جا می‌کرد. چه موزون و نیمه‌هشیار و همچون چیزی پیچیده در مه بود، اما برای من نفرت‌انگیز بود؛ انگار دست و پای آدم لای چشمه‌های تورگیر کرده باشد. او که پرسووال را رد کرده بود، زندگی خود را به این وضع کشانده بود، به این توری کشیدن و پوشاندن.

«روی سکو منتظر قطار نشستم و فکر کردم پس چطور به حماقت زندگی بدوی تسلیم می‌شویم، چطور به آن گردن می‌گذاریم. جنگلی پوشیده از شاخ و برگ سبز پیش رویم بود و به اندک بویا صدایی بر

عصب، تصویر قدیم - باغبان‌هایی که جارو می‌کنند، خانمی که می‌نویسد - جان گرفت. هیکل‌هایی را زیر درخت‌های راش در الوُذُن دیدم. باغبان‌ها جارو می‌کردند؛ خانم پشت میز نشسته بود و می‌نوشت. اما حالا پختگی را به احساسات دوران کودکی پیوند زده‌ام - ملاء و فنا؛ احساس آنچه ناگزیر سرنوشت ماست؛ مرگ؛ شناخت محدودیت‌ها؛ این‌که زندگی نارام‌تر از آن است که فکرش را بکنی. تازه آن زمان بچه که بودم، دشمنی حضور خود را اعلام کرده بود؛ از تیا به مخالفت برانگیخته بودم. از جا جهیده بودم و فریاد زده بودم 'بگذارید کشف کنم.' هراس از موقعیت تمام شد.

«حالا چه موقعیتی بود که تمام شود؟ ملال و فنا. و چه چیزی را باید کشف کرد؟ برگ‌ها و جنگل چیزی را پنهان نکردند. اگر پرنده‌ای برمی‌خاست، دیگر نبایست شعری می‌نوشتم - باید آنچه را پیش‌تر گفته بودم تکرار می‌کردم. به این ترتیب اگر عصایی می‌داشتم که با آن دندان‌های انحنای هستی را نشان دهم، این پست‌ترین دندان‌هاست؛ این‌جا در این گل و لای، که مدّ به آن نمی‌رسد، بیهوده می‌پیچد - این‌جا که من پشت به پرچین می‌نشینم و کلاه روی چشم‌های من است و در این بین گوسفندها با پاهای نوک‌تیز سفت قدم به قدم و بی‌وقفه در راه جنگلی خود پیش می‌روند. اما اگر تیغۀ کندی را به قدر کفایت روی سنگ سنباده نگه دارید، چیزی از آن می‌جهد - لبۀ دندانۀ دندانۀ آتش؛ همین‌طور اگر چیزی معمولی، سراپا انباشته، بی‌هدف در برابر فقدان خرد قرار بگیرد،

از آن شعله نفرت و تحقیر برمی جهد. ذهنم را، هستی ام را، این ماده پرملاّل کمابیش بیجان را برداشتم و در میان این خرت و پرت ها، خس و خاشاک ها، نخاله های حقیر منقور، آت و آشفال هایی که روی سطح روغنی آب شناورند، به باد تازیانه گرفتم. از جا پریدم. گفتم 'بجنگ!' تکرار کردم 'بجنگ!' زندگی جد و جهد و مبارزه است، صحنه جنگ مدام است، فصل و وصل است - این نبرد روزمره است، شکست یا پیروزی، مشغله جذاب. درخت ها پراکندند و نظم گرفتند؛ سبزی انبوه برگ ها در برابر نورِ رقصان رقیق شد. با جمله ای ناگهانی به تورشان انداختم. با کلمات از بی شکلی درشان آوردم.

«قطار آمد. کنار سکو کش و قوسی کرد و ایستاد. به قطارم رسیدم. به این ترتیب غروب به لندن برگشتم. چه خوشایند است فضای عقل سلیم و تنباکو؛ پیرزن هایی که سبد در دست سوار واگن درجه سه می شوند؛ پپ کشیدن ها؛ شب بخیرها و فردا می بینمت های دوستانی که در ایستگاه های بین راه پیاده می شوند و بعد چراغ های لندن - نه جذبه پر جلای جوانی، نه آن بیرق سه گوش ژنده بنفش، بلکه باز هم چراغ های همیشگی لندن؛ چراغ های پرنور برقی، بالای ادارات؛ چراغ های خیابان که کنار پیاده روهای خشک رج بسته اند؛ وزوزکنان بالای بازارهای خیابان نور می افشانند. وقتی برای لحظه ای دشمن را دفع کرده ام، از همه این ها خوشم می آید.

«همچنین از فهمیدن نمایش پرزرق و برق غوغای هستی مثلاً در یک

تاثرات خوشم می آید. جانور خاکی زمخت بی شکل مزرعه اینجا قد علم می کند و با کوشش و مهارتی بی پایان علیه جنگل های سبز و خرم و مزارع سرسبز و گوسفندهایی که نشخوارکنان با قدم های حساب شده پیش می روند جنگی راه می اندازد. و البته پنجره ها در خیابان های خاکستری دراز روشن بودند؛ تکه های باریک فرش پیاده روها را می برید؛ اتاق های آراسته و تمیز، آتش، غذا، شراب و گفت و گو برقرار بود. مردهایی با دست های چروکیده و زن هایی با مرواریدهای خوشه یی آویخته به گوش می آمدند و می رفتند. چهره پیرمردهایی را دیدم که چین و چروک خورده و کار جهان آنها را به ریشخند گرفته است؛ زیبایی را دیدم که چنان از آن مراقبت شده که حتی در پیرسالی انگار تازگی دارد؛ و جوان هایی چنان مشتاق لذت که آدم فکر می کرد لذت پایدار است؛ انگار چمن ها می بایست در پیش پای آن بغلتند؛ و دریا می بایست به صورت موجک هایی بریده بریده در آید؛ و جنگل با پرندگان خوش رنگ برای جوانی، برای آرزوی جوانی خش خش می کرد. در آنجا با جینی و هل^۱، تام و بتی دیدار می کردی؛ آنجا لطیفه هایی تعریف می کردیم و راز دل می گفتیم؛ و هرگز در آستانه دراز هم جدا نمی شدیم، مگر این که قرار ملاقات بعدی را در اتاقی دیگر به مناسبتی، بنا به تعطیلات سال، با هم بگذاریم. زندگی خوشایند است؛ زندگی خوب است. پس از دوشنبه

1. Hal

سه‌شنبه می‌آید و چهارشنبه دنبالش می‌کند.

«بله، ولی با گذشت زمان تفاوت‌هایی هم هست. شاید شبی در ظاهر اتاق و در چیدن صندلی‌ها چیزی باشد که آن را القا می‌کند. فرو رفتن در کاناپه در کنجی، نگاه کردن، گوش دادن، کار راحتی به نظر می‌رسد. بعد از قضا دو هیکل ایستاده پشت به پنجره در برابر شاخه‌های بید پریشست پدیدار می‌شوند. در هجوم عاطفه فکر می‌کنی 'آنجا چهره‌های بی‌حالت با ردای زیبایی ایستاده‌اند.' در سکوتی که در پی می‌آید، همچنان که موج می‌گسترده، دختری که باید با او حرف بزنی با خود می‌گویی 'پیر است.' اما اشتباه می‌کند. این از پیری نیست؛ از آن است که قطره‌ای افتاده؛ قطره‌ای دیگر. زمان تدارک تکان دیگری را دیده. از سایبان برگ‌های مو بیرون خزیده‌ایم؛ بیرون، به دنیایی وسیع‌تر. نظم حقیقی اشیا - این توهم مدام ماست - حالا آشکار است. به این ترتیب در یک دم، در اتاق پذیرایی، زندگی ما خود را با گام پرشکوه روز در آسمان هماهنگ می‌کند.

«به همین دلیل بود که به جای پوشیدن کفش ورنی و پیدا کردن کراواتی تحمل‌پذیر به جست‌وجوی نویل برآمدم. دنبال قدیمی‌ترین دوستم گشتم که وقتی بایرون بودم، وقتی مرد جوانِ مردیت بودم و همچنین قهرمان کتابی از داستایوسکی بودم که نامش یادم رفته، مرا می‌شناخت. او را در حال خواندن تنها دیدم. میزی کاملاً تمیز؛ پرده‌ای که صاف و منظم کشیده شده بود؛ کارد کاغذبری که برگ‌های چسبیده کتابی فرانسوی را بریده بود - با خود گفتم هیچ کس طرز تلقی خود یا طرز لباس پوشیدنش را طوری

که بار اول دیدیمش تغییر نمی دهد. اینجا روی صندلی با همان لباس هایی نشسته است که اولین بار دیدیمش. آزادی اینجا بود؛ صمیمیت اینجا بود؛ نور آتش سیب گردی را که روی پرده بود می برید. آن جا حرف زدیم؛ نشستیم و حرف زدیم؛ در آن خیابان گشت زدیم، خیابانی که از زیر درختان می گذشت، از زیر درخت هایی با برگ های انبوه زمزمه گر، درخت هایی که از آنها میوه آویزان بود، خیابانی که بارها با هم از آن گذشته بودیم، چنان که حالا چمن دور بعضی از این درخت ها برهنه است، دور بعضی از نمایشنامه ها و شعرها، بعضی از چیزهای دلخواه ما - چمن از راه رفتن و لگد خوردن مدام و نامنظم ما برهنه شده است. اگر ناچار منتظر بشوم، چیزی می خوانم؛ اگر شب ها خوابم نبرد در قفسه دنبال کتابی می گردم. انبوهی از موضوعات ثبت نشده در سرم دور می زند که مدام زیاد می شوند و بر حجمشان می افزاید. گهگاه تکه ای از آن می کنم، شاید شکسپیر باشد، شاید هم پیرزنی به نام پک؛^۱ با یقین ناشی از شناخت و یکه خوردن از دانستن، که بی نهایت لذت بخش است، گرچه نباید به زبان آید، سیگاری در رختخواب می کشم و با خود می گویم این شکسپیر است، این هم پک. به این ترتیب امثال پک و شکسپیر را با هم قسمت کردیم؛ گذاشتیم بینش ما پک یا شکسپیرمان را در پرتو روشنایی بهتری قرار دهد؛ بعد در یکی از آن سکوت هایی فرو رفتیم که گهگاه چند

۱. Annie Smith Peck (۱۸۵۰-۱۹۳۵) کوهنورد امریکایی که تألیفاتی دارد، از قبیل پرواز بر

فراز امریکای جنوبی و...

کلمه‌ای آن را در هم می‌شکست، انگار که باله‌ای از لجناب سکوت بیرون می‌زد؛ بعد آن باله، آن فکر، به اعماق فرو می‌رفت و دور خود موجکی از خرسندی و خستودی به جا می‌گذاشت.

«بله، اما ناگهان آدم می‌شنود ساعتی تیک‌تاک می‌کند. ماکه غرق این جهان شده بودیم از دیگری خبردار شدیم. دردناک است. این نویل بود که زمان ما را تغییر داد. او که با زمان بی‌حد و مرز ذهن فکر می‌کرده، ذهنی که در چشم برهم زدنی از شکسپیر به ما می‌رسید، آتش بخاری را هم زد و بنای زندگی در ساعت دیگری را گذاشت که نشانهٔ فرارسیدن شخص خاصی است. حیطة گسترده و متین ذهنش متقبض شد. گوش به زنگ شد. حس می‌کردم به صداهاى خیابان گوش می‌دهد. متوجه شدم که چطور به مخده‌ای دست زد. از میلیون‌ها آدم و همهٔ زمان گذشته یک تن و یک دم خاص را برگزیده بود. صدایی در تالار به گوش رسید. آنچه می‌گفت چون شعله‌ای بیقرار در هوا می‌جنبید. تماشایش کردم که گامی را از گام‌های دیگر سوا می‌کرد؛ منتظر علامت خاص شناسایی بود و به چابکی ماری به دستگیرهٔ در نگاهگی انداخت. (شدت شگفت‌انگیز فراستش هم همین‌طور؛ همیشه یک شخص او را تربیت کرده بود.) شوقی چنین متمرکز دیگران را چون ماده‌ای خارجی از مایع راکد براق پس می‌زد. من از سرشت مبهم و ابرآلود خود، پر از رسوب، پر از شک، پر از عبارات‌ها و جمله‌هایی که باید در دفترچه‌های جیبی یادداشت‌شان کرد آگاه شدم. چین و شکن پرده بی‌حرکت و مجسمه‌وار شد؛ وزنهٔ کاغذ

نگهدار روی میز سخت شد؛ نخ‌های پرده درخشید؛ همه چیز معین و بیرونی شد، صحنه‌ای که من در آن شرکت نداشتم. از این رو بلند شدم؛ ترکش گفتم.

«خداوندا! وقتی از اتاق بیرون رفتم، آن دندان‌های نییش درد دیرین چطور غافلگیرم کردند! اشتیاق نسبت به کسی که آنجا نبود. نسبت به کی؟ اول نمی‌دانستم؛ بعد یادم افتاد پرسیوال. ماه‌ها می‌گذشت که یادش نکرده بودم. حالا با او خندیدن، با او خندیدن به نوبل - این بود چیزی که می‌خواستم - قدم زدن با هم و دست در دست هم خندیدن. اما او آنجا نبود. آنجا خالی بود.

«عجیب است که چطور مرده در کنج خیابان‌ها یا توی خواب‌ها یکهو جلو ما سبز می‌شود.

«این تندباد گهگیر که این قدر سرد و گزنده می‌وزید، مرا در آن شب لندن به شوق همدم، اطمینان و تماس موافق طبع، برای دیدار با دوستان دیگر، رودا و لوئیس، فرستاد. از پله‌ها که بالا می‌رفتم از خودم پرسیدم روابطشان چطور است؟ در تنهایی چه می‌گفتند؟ ناشیگری رودا را در برابر کتری چای مجسم کردم. رودا به لت‌های پشت‌بام‌ها زل زد - پریزاد چشمه، همیشه نمور، غرق رؤیاها خواب می‌دید. پرده را باز کرد تا به شب نگاه کند. گفت 'دور شو! خلنگزار در پرتو مهتاب تاریک است.'^{*} زنگ زد؛ چشم به راه ماندم. شاید لوئیس برای گربه در کاسه‌ای شیر می‌ریخت؛ لوئیس که دست‌های استخوانی‌اش مثل پهلوهای حوضچه

بارگیری که با حرکت کند توأم با نگرانی به روی توفانی دریایی بسته می‌شود در هم تا شده بود، که می‌دانست مصری‌ها، هندی‌ها، مردانی با استخوان‌های کشیده‌گونه و گوشه‌نشینانی با پیراهن بافته از موچه گفته‌اند. در زدم؛ چشم به راه ماندم؛ جوابی نیامد. باز از پله‌های سنگی پایین آمدم. دوستان ما - چه دور، چه خاموش، چه کم پیدا و کم شناخته. و من هم برای دوستانم تاریکم و ناشناخته؛ شبی که گاه دیده می‌شود و بیشتر نه. بی‌تردید زندگی خواب و خیال است. شعله‌ما، آتش مردابی که در چشم‌های اندکی می‌رقصد، دیر یا زود خاموش و یکسر محو می‌شود. به دوستانم سر زدم. به سوزان فکر کردم. مزرعه‌ای خریده بود. در گرمخانه‌اش خیار و گوجه فرنگی رسیده بود. تاکی که یخبندان پارسال آن را خشک‌انده بود، یکی دو برگ داده بود. با پسرهایش به سنگینی روی چمن‌ها قدم برمی‌داشت. روی زمین راه می‌رفت و مردهای گِتر به پا بسته مراقبش بودند و با چویدستی به بام، به پرچین‌ها و به دیوارهایی که خراب شده و تعمیر نشده بودند اشاره می‌کرد. کبوترها تاتی‌تاتی‌کنان دنبالش می‌رفتند، چون از لای انگشت‌های خاکی قابلش برایشان دانه می‌ریخت. گفت 'ولی دیگر صبح زود بیدار نمی‌شوم' بعد نوبت جینی است - بی‌شک با جوان تازه‌ای سرگرم است. به مرحله بحرانی گفت‌وگوی عادی نزدیک شدند. اتاق تاریک می‌شد؛ صدلی‌ها مرتب چیده شده بود. چون هنوز هم در جست‌وجوی لحظه مناسب بود. بدون توهمات، سخت و شفاف مثل بلور، با سینه برهنه سوار روز شد. گذاشت خارهای آن در

تنش فرو برود. وقتی قفل روی پیشانی اش سفید شد، بی پروا آن را در میان باقی چیزها پیچاند. بنابراین وقتی برای دفنش بیابند، هیچ چیز نامرتب نخواهد بود. تکه‌های رویان پیچ و تاب خورده را می‌یابند. اما هنوز در باز می‌شود. می‌پرسد چه کسی می‌آید؟ و آماده بلند می‌شود تا به دیدنش برود، مثل آن شب‌های اول بهار وقتی که درخت‌های زیر پای خانه‌های بزرگ لندن، آنجا که شهروندان محترم با متانت به رختخواب می‌رفتند، به ندرت عشقش را پناه می‌داد؛ و غرغر ترامواها درآمیخته با ناله‌های لذت و جنبش برگ‌ها همچنان که غرق در همه شیرینی طبع ارضا شده‌اش خنک می‌شد، برکرتی و رخوت لذت بخشش سایه می‌انداخت. دوستانمان را چه کم می‌بینیم و چه کم می‌شناسیم - حقیقت دارد؛ و با اینحال وقتی به آدم ناشناسی برمی‌خورم و می‌کوشم از او دوری کنم، اینجا، پشت این میز، آنچه که به آن می‌گویم 'زندگی من' یک زندگی نیست که به آن بازگردم؛ من یک تن نیستم؛ آدم‌های زیادی هستم؛ روی هم رفته نمی‌دانم کی ام - جینی، سوزان، نویل، رودا یا لوئیس؛ یا چطور بین زندگی خودم با آنها فرق بگذارم.

«آن شب اول پاییز که بار دیگر در همپن کورت دور هم جمع شدیم و شام خوردیم، فکرم این بود. ناراحتی ما ابتدا چشمگیر بود، چون هر کدام تا آنوقت به بیانی متعهد بودیم و آن دیگری که این جور یا آن جور لباس پوشیده بود و عصا به دست گرفته یا نگرفته بود و در جاده به میعادگاه می‌آمد، انگار با آن مخالف بود. جینی را دیدم که به انگشت‌های خاکی

سوزان نگاه کرد و مال خودش را پنهان کرد؛ من با برانداز کردن نویل که آن قدر تر و تمیز بود، حس کردم زندگی بی سر و سامانم با تمام این جمله‌ها تیره و تار است. بعد بنا کرد به لاف زدن، چون از یک اتاق و یک شخص و موفقیت خود شرمنده بود. لوئیس و رودا، توطئه‌گرها، جاسوس‌های سر میز، که توجه داشتند، با خود گفتند هر چه باشد، برنارد می‌تواند به پیشخدمت بگوید برای ما نان بیاورد - تماسی که از ما دریغ شده. 'لحظه‌ای جنازه کامل آدمیزادی را که دیگر با او نبودیم، اما در عین حال نمی‌توانستیم فراموشش کنیم، دیدیم که بین ما دراز کشیده بود. هر آنچه را که باید می‌بودیم دیدیم و هر آنچه را که از دست داده بودیم؛ و لحظه‌ای به حق دیگری حسادت کردیم، مثل بچه‌هایی که وقتی که کیک بریده می‌شود، تنها کیک، می‌بینند که از سهم خودشان کم می‌شود.

«اما بطری شراب خود را داشتیم و در این فریبندگی دشمنی را وانهادیم و دست از مقایسه کشیدیم. و وسط شام حس کردیم سیاهی عظیم آنچه بیرون از ماست، آنچه که ما نیستیم، دور ما بزرگ‌تر می‌شود. باد و هجوم چرخ‌ها بدل به غرش زمان شد و ما هجوم بردیم - به کجا؟ و ما که بودیم؟ دمی فرو نشستیم، چون شراره‌های کاغذ سوخته خاموش شدیم و تاریکی به غرش درآمد. فراتر از زمان، فراتر از تاریخ رفتیم. برای من اینحال بیش از ثانیه‌ای نپایید. با ستیزه‌جویی من به پایان رسید. با قاشقی به میز می‌کوبیم. اگر می‌توانستم اشیاء را با پرگار اندازه بگیرم می‌گرفتم، اما چون تنها وسیله اندازه‌گیری‌ام عبارت است، عبارت‌هایی

می سازم - در این مورد یادم رفته کدام است. پشت میزی در همپتون کورت شش نفر شدیم. بلند شدیم و با هم از خیابان پایین رفتیم. در گرگ و میش رقیق و ناواقعی، بریده بریده مثل طنین صدای خنده‌ها در کوچه‌ای، مهربانی و خواهش نفسانی در من جان گرفت. در برابر دروازه، در برابر درخت سدر شعله‌درخشانی دیدم، نویل، جیتی، رودا، لوئیس، سوزان و خودم، زندگی ما، هویت‌مان را دیدم. با اینحال شاه و ولیم پادشاهی غیر واقعی و تاجش زرورق می‌نمود. ولی ما - در برابر آجر، در برابر شاخه‌ها، ما شش تن از میان میلیون‌ها میلیون، برای یک لحظه از میان فراوانی بیکران زمان گذشته و زمان آینده، پیروزمندان سوختیم. این لحظه همه چیز بود؛ این لحظه کفایت می‌کرد. بعد نویل، جیتی، سوزان و من، مثل موجی که در هم می‌شکند، تکه پاره شدیم و تسلیم - به برگ بعدی، به پرندۀ خاص، به بچه‌ای حلقه در دست، به سگی که می‌جهد، به گرمایی که پس از روزی داغ در جنگل کُپه شده، به روشنایی‌هایی که مثل روبان سفید دور آب‌های موج می‌پیچیده. از هم جدا شدیم؛ در تاریکی درخت‌ها تحلیل رفتیم و رودا و لوئیس را گذاشتیم که در تراس کنار سماور بایستند.

«وقتی از این غوطه سر بر آوردیم - چه شیرین، چه عمیق! - و به سطح آمدیم و توطئه گرها را دیدیم که هنوز آنجا ایستاده‌اند، قدری تأسف خوردیم. آنچه آنها داشتند ما از کف داده بودیم. بریده بودیم. اما خسته بودیم و بد یا خوب، تمام یا ناتمام، پرده تیره روی تلاش‌های ما افتاده بود؛

وقتی لحظه‌ای روی تراس مشرف به رودخانه درنگ کردیم، چراغ‌های کشتی در آب فرو می‌نشستند. کشتی‌های بخار مسافران را در کرانه پیاده می‌کردند؛ صدای بگو بخند و آواز از دور می‌آمد، انگار مردم کلاهشان را در دست تکان می‌دادند و در آخرین ترانه شرکت می‌کردند. صدای آواز جمعی از آن‌سوی رودخانه می‌آمد و همان کشش قدیمی که همه زندگی مرا به هیجان می‌آورد تکانم می‌داد تا با غرش مردم به بالا و پایین پرتاب شوم و همان ترانه را با آنها دم بگیرم؛ با غرش شادمانی، شور و هیجان، پیروزی و میل کمایش بی‌معنا به بالا و پایین بجهم. اما حالا نه. نه! نتوانستم خود را جمع و جور کنم؛ نتوانستم خود را باز شناسم؛ چاره‌ای نداشتم جز این‌که بگذارم اشیایی که چند لحظه پیش مرا مشتاق، سرگرم، حسود و هشیار کرده بودند با انبوه اشیای دیگر در آب بیفتند. از دور انداختن، پراکندن، همراه سیلاب رفتن بی‌آن‌که خود بخواهیم و بی‌سر و صدا هجوم بردن به آنجا زیرطاق‌های پل، گرد دسته‌ای درخت یا جزیره‌ای، آنجا که مرغان دریایی بر چوبکی نشسته‌اند، روی آب پرتلاطم که در دریا به صورت امواج در می‌آیند، نتوانستم خود را جمع و جور کنم - نتوانستم پراکندگی را از خود دور کنم. این بود که از هم جدا شدیم.

«پس آیا این، این جریانی که آمیخته با سوزان، جینی، نویل، رودا، لوئیس دور می‌شد، نوعی مرگ بود؟ اجتماع تازه‌ای از عناصر؟ اشاره‌ای به آنچه قرار بود بیاید؟ دفتر یادداشت خط خطی شد، کتاب بسته شد، چون من یک دانش‌آموز گهگاهی هستم. به هیچ‌وجه درس را در ساعت

معین پس نمی‌دهم. بعدها با قدم زدن در خیابان فلیت در ساعت شلوغی یاد آن لحظه افتادم؛ ادامه‌اش دادم. گفتم 'آیا باید تا ابد قاشق را روی میز بکوبم؟ آیا من هم نباید رضایت بدهم؟' اتوبوس‌ها تلغ تلغ می‌کردند؛ یکی پشت دیگری آمد و با غیژی ایستاد؛ مثل حلقه‌ای که به یک زنجیر سنگی افزوده شود. مردم در رفت و آمد بودند.

«انبوه جمعیت، کیف در دست، با چابکی باور نکردنی جا خالی می‌دادند و مثل رودی طغیان کرده به سرعت می‌گذشتند. مثل قطاری غران در تونلی می‌رفتند. بخت خود را آزمودم و رد شدم؛ در گذرگاه تاریکی غوطه زدم و به مغازه‌ای رسیدم که در آنجا موهایم را اصلاح کردند. سرم را به پشتی تکیه دادم و تنم را با شمعدی پوشاندند. آینه‌ها روبه رویم بودند و در آنها تن بی‌تکانم را می‌دیدم و سردم را که می‌گذشتند، می‌ایستادند، نگاه می‌کردند و بی‌اعتنا می‌رفتند. سلمانی قیچی را پس و پیش می‌برد. دیدم توان آن را ندارم از تکان‌های فولاد سرد جلوگیری کنم. با خودم گفتم ما را هم همین‌طور می‌بُرند و در تکه‌های باریک می‌اندازند؛ همین‌طور روی چمن‌های خیس کنار شاخه‌ها و گل‌های پژمرده دراز به دراز می‌افتیم. دیگر ناچار نیستیم خود را روی پرچین برهنه در معرض باد و برف بگذاریم؛ ناچار نیستیم هنگامی که تند باد می‌وزد تا بار شانه‌های ما را سبک کند راست بایستیم؛ یا در آن نیمروزهای رنگباخته که پرنده آهسته به شاخ و برگ نزدیک می‌شود و نم برگ را سفید می‌کند، بی‌زمزمه بمانیم. ما را بریده‌اند؛ ما افتاده‌ایم. جزئی

از دنیای خالی از احساس شده‌ایم که وقتی سخت در جنب و جوشیم خواب رفته است و وقتی ما خوابیده‌ایم سرخ می‌سوزد. حالا جای خود را ترک گفته‌ایم و دراز به دراز افتاده‌ایم؛ پژمرده‌ایم و چه زود از یاد رفته! در این میان در گوشه چشم سلمانی حالتی دیدم، انگار چیزی در خیابان نظرش را جلب کرد.

«چه چیز نظر سلمانی را جلب کرد؟ سلمانی در خیابان چه دید؟ به این ترتیب به یادم می‌آورند. (چون عارف نیستم؛ چیزی همیشه در درونم چنگ می‌زند - کنجکاوی، رشک، تحسین، علاقه به سلمانی‌ها و امثال آن که مرا به سطح می‌آورند.) وقتی خرده مو را از کتم می‌تکاند، به زحمت از بابت هویت او به خودم اطمینان دادم و بعد در حالیکه عصا را در دست تاب می‌دادم به خیابان استرند رفتم و بر آن شدم که از بابت تجسم رودا با خودم از در مخالفت در آیم، تصویر او که همیشه نهانی بود، همیشه ترس در چشمانش موج می‌زد، همیشه در جست‌وجوی ستونی در بیابان بود، تا نینم که او رفته؛ خودکشی کرده^{۳۰}. در خیال بازو در بازویش انداختم (با دوستان این طور صمیمی می‌شویم) و گفتم 'صبر کن. صبر کن تا این اتوبوس‌ها بروند. این جور خطرناک از خیابان رد نشو. این مردها برادران تو هستند.' در قانع کردن او روان خودم را قانع می‌کردم. چون این یک زندگی نیست؛ خیلی وقت‌ها نمی‌دانم مردم یا زن، برنارد، نویل، لوئیس، سوزان، جینی یا رودا - تماس یکی با دیگری چه عجیب است.

«در حالی که عصا را در دست تاب می‌دادم و موهای تازه اصلاح شده

پشت گردنم را به گزگز می انداخت، از جلو آن همه سیتی اسباب بازی های ارزان قیمتی که از آلمان وارد شده بود و مردها آنها را در خیابان سنت پل عرضه می کردند گذشتم - سنت پل*، مرغ کرچی که بال هایش را پهن کرده بود و از سر پناه آن سیل اتوبوس ها و مردها و زنها در ساعت شلوغی جاری بود. به فکر افتادم که چطور لوئیس با لباس تر و تمیز، عصا در دست و طرز راه رفتن خشک و کمایش بی اعتنا از آن پله ها بالا می رود. با خود گفتم با آن لهجه استرالیایی (پدرم، یک بانکدار در بریزین) با احترامی بیشتر از من به این مراسم کهن می آید که هزار سال همین لالایی در آن طنین انداخته است. همیشه وارد که می شوم، رُزهای دستمالی شده، سازهای برنجی صیقل خورده، جنب و جوش و آواز خوانی، وقتی که صدای پسرکی مثل کبوتری گمشده و سرگردان در گنبد می پیچد، بر من تأثیر می گذارد. آرامش خفتگان خاک بر من تأثیر می گذارد - جنگاوران زبر بیرق کهن آرمیده اند. بعد پر نقش و نگاری و بیهودگی گوری هشل شنگی* را به ریشخند می گیرم؛ همچنین شیپورها و پیروزی ها و زرها و قطعیت را که با آن همه زرق و برق قیامت و زندگی جفاودان را مکرر کرده اند. بعد چشمان سرگشته و پرسیان من بچه ای ترسان را نشاتم می دهد؛ یا یک زندانی که شلان شلان می رود؛ یا کرنش دخترهای فروشده خسته ای که خدا می داند چه نیرویی در سینه های لاغر بینوایشان نهفته است تا در ساعت شلوغی دلداریشان دهد. پرسه می زنم و نگاه می کنم و به فکر می افتم و گاهی کمایش دزدانه با دعای یکی بالای

گنبد می‌روم، به بیرون، آن‌سو، هر جا که بروند. اما بعد مثل کبوتری گمشده بغبغوکنان خود را می‌بینم که ناکام و نارام روی ناودانی مرموز، دماغه‌ای شکسته یا سنگ‌گوری مسخره، با شوخ طبعی، با حیرت، فرود می‌آیم و می‌نشینم و باز به سیاحتگران می‌نگرم که جزوه راهنمای سفر^{۳۳} در دست لیلخ‌کنان می‌روند و می‌آیند، حال آن‌که صدای پسر بچه به سوی گنبد بالا می‌رود و ارگ گهگاه تسلیم لحظه‌ای از پیروزی عظیم می‌شود. پرسیدم پس چطور لوئیس همه ما را زیر یک سقف جا می‌دهد؟ چطور با جوهر قرمزش، با نوک قلم ظریفش محصورمان می‌کند و ما را یکی می‌سازد؟ صدا زاری‌کنان کم‌کم زیر گنبد محو شد.

«به این ترتیب باز در خیابان عصا را تاب دادم، به سینی‌های سیمی وترین نوشت‌افزار، به سبدهای میوه‌هایی که در مستعمرات می‌روند نگاه کردم و زمزمه کردم: دودولی رو دودول تپه نشست^{۳۴}؛ یا واغ واغ، صدای سگا میاد از باغ^{۳۵}؛ یا عصر جدید دنیا از سر گرفته می‌شه^{۳۶}، یا دور شو، دور شو مرگ^{۳۷} - ملغمه‌ای از پرت و پلا و شعر - و در نهر جمعیت شناور شدم. همیشه بعد باید کاری کرد. سه‌شنبه دنبال دوشنبه می‌آید: چهارشنبه، پنجشنبه. هر کدام همان موج را می‌گسترانند. هستی مثل درخت حلقه به حلقه رشد می‌کند. برگ‌ها می‌افتند، مثل درخت.

«یک روز همین که روی دری خم شدم که به مزرعه‌ای باز می‌شد، رتم بند آمد؛ قافیه‌ها و زمزمه‌ها، پرت و پلا و شعر. فضایی در ذهنم پاک شد. برگ‌های انبوه عادت را خوب تشخیص دادم. در حالی که روی در

خم شده بودم حسرت این همه به هم ریختگی، این همه ناتامی و جدایی را خوردم، چون نمی‌توان از لندن گذشت و دوستی را دید، زندگی پراز گرفتاری‌هاست؛ نمی‌توان سوار کشتی شد و به هند رفت و مرد لختی را دید که در آب نیلگون با نیزه ماهی می‌گیرد. گفتم زندگی جمله ناقص و ناتامی بوده. برایم مقدور نبوده که از هر فروشنده‌ای که در قطار می‌بینم انقیه بخرم تا حواسم پرت نشود - آن حس نسل اندر نسل، از زنانی که کوزه سرخ بر سر به سوی نیل می‌روند، از بلبل که در میان فتوحات و مهاجرت‌ها نعمه می‌خواند. گفتم وظیفه سنگینی بوده و چطور می‌توانم مدام پا بلند کنم و از این پله‌ها بالا بروم؟ مثل کسی که با همراهش که عازم سفر به قطب شمال است حرف بزند، این‌ها را خطاب به من خودم گفتم.

«با منی حرف زدیم که در بسیاری ماجراهای بزرگ همراهم بوده؛ مرد وفاداری که وقتی همه خوابیده‌اند کنار آتش می‌نشیند و با میخی خیلواره‌ها را هم می‌زند؛ سردی که این همه اسرارآمیز بوده، با پیوستگی‌های ناگهانی هستی، در جنگل راش نشسته کنار یید مجنون لب آب، خمیده روی نرده‌ای در همپن کورت؛ مردی که در لحظه‌های اضطراب خود را جمع و جور کرد و با قاشق به میز کوفت و گفت 'من رضایت نمی‌دهم.'»

«وقتی که روی در خم شدم و مزرعه را تماشا کردم که در موج‌های رنگ زیر پای من توسان دارد، این من جواب نداد. مخالفتی هم نکرد. سعی نکرد جمله‌ای بسازد. مشت هم گره نکرد. چشم به راه ماندم. گوش

به زنگ شدم. هیچ خبری نشد، هیچ. تازه فهمیدم که به کلی ترکم کرده و گریه کردم. حالا دیگر آنجا چیزی نیست. هیچ باله‌ای هرزآب این دریای بیکران را نمی‌شکافد. زندگی ویرانم کرده. صحبت که می‌کنم، نه طینتی دارد، نه کلماتم تغییر یافته. این مرگ حقیقی‌تر از مرگ دوستان، مرگ جوانی است. در مغازهٔ سلمانی هیکلی پارچه پوشم که فقط فضای زیادی اشغال کرده.

«صحنه زیر نگاهم پژمرد. مثل کسوف بود* هنگامی که خورشید زمین را در اوج برگ و بار تابستانی پژمرده، شککنده و دروغین به حال خود رها کرد. همچنین در جادهٔ پریچ و خم در رقص غبار گروه‌هایی را که تشکیل داده بودیم دیدم که چطور گرد هم آمدند، چطور با هم غذا خوردند، چطور در این اتاق و آن اتاق یکدیگر را دیدند. سرگرمی‌های خستگی‌ناپذیر خودم را دیدم - چطور از یکی به سوی دیگری می‌شتافتم، می‌بردم و می‌آوردم، سفر می‌کردم و برمی‌گشتم، به این گروه و آن گروه می‌پیوستم، اینجا می‌یوسیدم، آنجا پس می‌کشیدم؛ همیشه با هدفی فوق العاده، مثل سگی که بویی را پی می‌گیرد و بینی به زمین می‌چسباند دنبال کار را می‌گرفتم؛ گاهی سر بلند می‌کردم و گاهی از تعجب فریاد سر می‌دادم، نا امید می‌شدم و بعد باز با بینی ردّ بورا می‌گرفتم و برمی‌گشتم. چه ریخت و پاشی - چه آشفتگی‌ای؛ با اینجا تولد، آنجا مرگ؛ آبدار بودن و شیرینی؛ کوشش و اضطراب؛ و من همیشه اینجا و آنجا سگدو زنان. حالا دیگر تمام شد. دیگر اشتباهی ندارم که فروبشانم؛ دیگر نیشی در

من نیست که با آن مردم را مسموم کنم؛ دیگر دندان‌های تیز و چنگال‌های سخت ندارم یا تمایلی برای لمس گلابی و انگور و آفتابی که به دیوار باغ آلبالو می‌تابد.

«جنگل ناپدید شده بود؛ زمین سایه‌ای بیهوده بود. هیچ صدایی سکوت چشم انداز زمستانی را نشکست. هیچ خروسی آواز نخواند؛ هیچ دودی بر نخاست؛ هیچ قطاری راه نیفتاد. گفتم مردی بی‌هویت. تنی سنگین لمیده بر در. مردی مرده. یا یاسی سرد، با سرخوردگی ناب، رقص غبار را مرور کردم؛ زندگی من؛ زندگی دوستانم و آن حضورهای افسانه‌ای، مردان جارو به دست، زنان در حال نوشتن، درخت بید همچون لب رود - ابرها و اشباح را نیز از غبار ساخته‌اند، از غباری که تغییر کرد، چنان‌که ابرها شکل از دست می‌دهند و شکل می‌گیرند، طلایی و سرخ می‌شوند و قله‌هاشان را از دست می‌دهند و بی‌ثبات و بیهوده به این سو و آن سو می‌روند. من که دفترچه‌ای با خود دارم و عبارت‌هایی می‌نویسم، تغییرات محض را یادداشت کرده بودم؛ سایه‌ای را نوشتم، آنقدر جدی بوده‌ام که از سایه‌ها یادداشت بردارم. گفتم حالا بی‌خوشتن، بی‌وزن و بی‌رؤیت در دنیایی بی‌وزن و بی‌توهم چطور پیش بروم؟

«سنگینی دلمردگی من روی دری که به آن لم دادم فشار آورد و به جلو هلم داد و مردی سالمند، مردی سنگین وزن یا موهای جوگندمی، را به مزرعه‌ای بیرنگ، به مزرعه‌ای خالی برد. دیگر نه شنیدن پژواک‌ها بود، نه دیدن اشباح و نه برانگیختن مخالفتی، بلکه پیوسته قدم زدن بی‌سایه بود

که بر زمین مرده تأثیر نمی گذاشت. کاش گوسفندهایی بودند که نشخوار کنند، پایی از پس پای دیگر بردارند یا پرندهای، یا مردی که خاک را بیل بزند، یا خارتنی می بود که راهم را ببرد، یا گودالی خیس از برگ های نمناک که در آن ییتم - اما نه، جاده غمناک در سطح زمین تا زمستانگی و رنگباختگی بیشتر و چشم انداز یکسان و ملال آور این منظره ادامه داشت. «پس بعد از کسوف نور چطور به دنیا برمی گردد؟ باور نکردنی. بدم ندم. در نوارهای نازک. مثل قفسی شیشه‌یی آویزان می شود. حلقه‌ای است که تکانکی سبب ترک خوردگی اش می شود. اول جرقه‌ای می زند. لحظه بعد چیرگی قهوه‌یی روشن. بعد بخار و دمه‌ای بلند می شود، انگار که زمین برای نخستین بار یکی دو دور دم و بازدم می کند. بعد زیر این تیرگی یکی با نوری سبز قدم می زند. بعد شبح سفیدی پیچان بیرون می آید. جنگل هُرم سبزابی دارد و مزارع رفته رفته سرخ، طلایی و قهوه‌یی را به خود می کشند. ناگهان رودی توری آبی را می قاپد. زمین رنگ را جذب می کند، مثل اسفنجی که آب را به خود می کشد. سنگین می شود؛ دور خود می چرخد؛ معلق می ماند؛ زیر پای ما فرو می نشیند و تاب می خورد.

«به این ترتیب چشم انداز به سویم برگشت و مزارع را دیدم که زیر پای من در موج های رنگ می غلتند، اما حالا با این تفاوت: دیدم اما دیده نشدم. بی سایه راه رفتم؛ نابهنگام آمدم. ردای قدیم، پاسخ قدیم از دوشم افتاده بود؛ دست تهی که صداها را برمی گرداند. نازک چون شبح، بی آن که

ردپایی به جا بگذارم، فقط ناظر، در دنیایی نو که پای کسی به آن نرسیده گام برداشتم؛ به گل‌های تازه‌ای برخورددم، بی آن‌که بتوانم جز کلمات تک‌هجایی بچه‌ها چیزی به زبان بیاورم؛ بی هیچ پناهی از جمله‌ها - من که آن همه جمله ساختم؛ بی همراه، آن هم من که همیشه با هم‌نوعانم رفته‌ام؛ یکه و تنها، من که پیوسته کسی داشته‌ام که اجاق خالی یا گنجۀ خود را با حلقۀ آویخته‌تلاش با دیگری سپیم شوم.

«اما چطور دنیایی را توضیح بدهم که بدون خوشتن دیده می‌شود؟ هیچ واژه‌ای نیست. آبی، سرخ - حتی آنها هم شوریده‌اند، حتی آنها هم به جای آن‌که نور را از خود عبور دهند، در انبوهی پنهان شده‌اند. چطور باز هم چیزی را با این کلمات شمرده شرح دهم یا بگویم؟ - مگر این‌که محو شود، مگر این‌که رفته رفته دگرگون شود، حتی در طول قدم زدن کوتاهی عادی بشود - این صحنه هم همچنین. همین طور که آدم راه می‌رود و برگی برگ دیگر را تکرار می‌کند، کوری برمی‌گردد. همین طور که آدم نگاه می‌کند، زیبایی با تمامی قطار جملات موهومش برمی‌گردد. دم و بازدم‌های آدم تند می‌شود؛ در درۀ پایین قطار از میان مزارعی می‌گذرد که حلقه‌های دود در آن معلقند.

«اما لحظه‌ای روی چمن در جایی بالاتر از مد دریا و صداها‌ی جنگل نشسته بودم و خانه، باغ و موج‌هایی را که می‌شکستند دیده بودم. پرستار پیری که صفحه‌ کتاب مصور را ورق می‌زد، درتنگ کرده بود و گفته بود 'بین، این حقیقت است.'»

«بنابراین امشب که به خیابان شاقسبری آمدم، فکرم همین بود. یاد آن صفحه کتاب مصور بودم. و وقتی تو را در جایی دیدم که در آنجا کت را آویزان می‌کنند، با خودم گفتم 'مهم نیست با کی دیدن کنم. تمام این امر کوچک «هستی» تمام شد. این کیست، من نمی‌دانم؛ اهمیتی هم ندارد؛ ما با هم شام می‌خوریم. 'بنابراین کتم را آویختم، نرم به شانه‌ات زدم و گفتم 'سر میز من بشین.'»

«حالا غذا تمام شده؛ میز پر از پوست میوه و خرده نان است. سعی کردم این دسته گل را جدا کنم و دست تو بدهم؛ اما نمی‌دانم در آن واقعیتهای مادی یا حقیقتی هست یا نه. دقیقاً هم نمی‌دانم کجا هستیم. این پهنه آسمان از بالا شاهد کدام شهر است؟ آیا این پاریس است، لندن است جایی که ما می‌نشستیم، یا شهری جنوبی است یا خانه‌های گلبهی که زیر درخت‌های سرو بالای کوهستان بلند، آنجا که عقاب اوج می‌گیرد قرار دارد؟ در این لحظه احساس اطمینان ندارم.

«حالا شروع کرده‌ام به از یاد بردن؛ شروع کرده‌ام به شک در ثبات سیزها، واقعیت کنونی دم دست، با بند انگشت ماهرانه کوبیدن به لبه اشیاى ظاهراً محکم و گفتن این‌که 'بینم سختی؟' چیزهای متفاوت زیاد دیده‌ام و جمله‌های متفاوت زیاد ساخته‌ام. در روند خور و نوش و مالیدن چشمان بر سطح آن پوسته نازک سخت که روح را قالب می‌گیرد و در جوانی آدم را اسیر خود می‌کند - همچنین در سرسختی، و تپ‌تپ بی‌امان متقارهای جوانی - گم شده‌ام. و حالا می‌پرسم 'من کی‌ام؟' از

برنارد، نویل، جینی، سوزان، رودا و لوئیس حرف زده‌ام. آیا من همه آنهایم؟ یا یکی و مجزایم؟ نمی‌دانم. اینجا با هم می‌تسیم. اما حالا پرسه‌وال مرده، رودا مرده؛ ما تقسیم شده‌ایم؛ ما اینجا نیستیم. با اینحال نمی‌توانم مانعی را بیابم که جدایمان می‌کند. بین من و آنها تقیمی در کار نیست. همین که حرف زدم احساس کردم 'من توام'. این همه تمایزی که ایجاد می‌کنیم، این هویتی که این همه می‌پرورائیم، مغلوب شده. بله، از آنوقت که خانم کانستیل پیر اسفنجش را برداشت و آب گرم رویم ریخت و تنم شکفت، حساس و هشیار شده‌ام. وقتی پرسه‌وال افتاد، اینجا روی ابرویم ضربه‌ای وارد آمد. این جا پس گردنم جای بوسه‌ای است که جینی به لوئیس داد. چشمان من از اشک‌های سوزان لیریز است. ستونی را که رودا دید از دور دست می‌بینم که چون نخ‌ی زرین می‌لرزد و یورش باد پروازش را وقتی پرید حس می‌کنم.

«به این ترتیب وقتی می‌آیم اینجا که پشت این میز داستان زندگی‌ام را بین دست‌هایم شکل دهم و مانند چیزی کامل پیش رویتان بگذارم، ناچارم اشیایی را که ارزش داشته‌اند و ریشه‌دار بوده‌اند و جذب این یا آن زندگی شده‌اند یا بخشی از آن را تشکیل داده‌اند به یاد بیاورم؛ همچنین رؤیایها را، اشیایی که دور و برم را گرفته‌اند، و دوستان صمیمی را، آن اشباح قدیم مهگون را که شب و روز پرسه‌گرد خیال‌متند، که در خواب از این دنده به آن دنده می‌غلند، که فریادهای آشفته سر می‌دهند، که انگشت‌های شیخ‌وار خود را دراز می‌کنند و تا بخواهم بگریزم به جانم

جنگ می اندازند - سایه های کسانی که شاید خود آدم بوده باشند؛ خویشتن های نازاده. جانور قدیم هم هست، وحشی، مرد پشمالو که انگشت هایش را در طناب دل و روده خیس می کند؛ می لبتاند و آروغ می زند؛ کسی که حرف زدنش حلقی است، اندرونی است - خوب، او اینجاست. در درونم چمباتمه زده. امشب با بلدرچین، سالاد و خوش گوشت جشن گرفته. حالا یک جام برندی کهنه عالی در دست اوست. وقتی خوش خوشک می نوشم، موهایش سیخ می شود، خرخر می کند و با احساسات گرم تیره پشتم را هدف می گیرد. درست است، دست هایش را پیش از شام می شوید، اما آنها باز هم پشمالو دند. دکمه های شلوار و جلیقه اش را می بتدد، اما آنها هم شامل همان اندام ها هستند. اگر برای شام معطلش کنم لجش درمی آید. مدام دهن کجی می کند و ادا و اصول در می آورد، با حرکات اندک ابلهانه زیاد خواه و آزمندانده اش به آنچه می خواهد اشاره می کند. به شما اطمینان می دهم، گاهی برای آن که به او ملط شوم سخت به دردسر می افتم. آن مرد، پشمالو، میمون وار، در زندگی من سهمش را به دست آورده. به اشیای سبز هاله سبزتری داده، مشعلش را با شعله سرخش، با دود غلیظ تندش، پشت هر برگ نگهداشته. حتی باغ سرد را هم روشن کرده. مشعلش را در خیابان های پرت تاریک که دخترها ناگهان در آنها از سرخی و شفافیت مستی آور می درخشند دور سر تکان داده. آه، مشعلش را چه بالا برده! مرا به رقص های دیوانه وار واداشته!

«اما دیگر نه. حالا امشب تنم مثل معبدی سرد که کف آن با فرش پوشانده شده و همه‌هایی که بالا می‌رود و در محراب‌هایش دود بخور به پاست، لایه لایه برمی‌خیزد؛ اما هنگامی که آخرین کبوتر می‌نالد و ییرق‌ها بالای مقبره‌ها در اهترازند و دم تاریک نیمه‌شب شاخ و برگ درخت‌ها را بیرون پنجره‌های باز می‌جنابند، در آن بالای بالا، در سر آرام فقط فوران ظریف آهنگ و موج‌های بخور می‌آید. وقتی از این اوج به پایین نگاه می‌کنم، حتی خرده ریزه‌های بازمانده‌ی نان چه زیباست! ماریچ‌های پوست گلابی‌ها چه شکلیند - چه نازک و خالدارند، مثل تخم کاکایی‌ها. حتی چنگال‌هایی که مستقیم کنار همدیگر قرار گرفته‌اند، شفاف، منطقی و دقیق به نظر می‌رسند؛ و نوک‌های هلال‌نان‌هایی که به جا گذاشته‌ایم براق، با لعاب زرد و سختند. حتی می‌توانستم دستم را با استخوان‌های بادبزین‌وارش که رگ‌های آبی اسرارآمیز در آن دویده‌اند و تناسب ظاهری حیرت‌انگیزش را، انعطاف‌پذیری و توانایی نرم تا شدن و خمیدن ناگهانی‌اش را - حساسیت بی‌نهایتش را - ستایش کنم.

«حالا که هوس مرا به راه‌های دور و دراز نمی‌کشاند، حالا که کنجکاوای آن را به هزار رنگ در نمی‌آورد، هستی من این طور به نظر می‌رسد: بی‌اندازه پذیرا، نگهدارنده همه چیز، لرزان از کمال، با اینحال زلال و خوددار. حالا که او مرده، مردی که صدایش می‌زدم «برنارد»، مردی که دفترچه‌ای در جیبش نگه می‌داشت و در آن یادداشت می‌نوشت - عبارت‌هایی برای ماه، یادداشت چهره‌ها، چطور مردم نگاه

می کردند، برمی گشتند، ته سیگارشان را می انداختند؛ زیر B، غبار بال پروانه، زیر D، شیوه های نامگذاری مرگ،^۱ عمیق و بی حرکت و مصون آرمیده است. اما حالا بگذارید در باز شود، در شیشه یی که همیشه روی پاشنه اش می چرخد. بگذارید زنی بیاید، بگذارید مرد جوانی با لباس شب و سیلی پشت لب بنشیند: چیزی هست که بتوانند به من بگویند؟ نه! من هم همه این ها را می دانم. و اگر زن ناگهان بلند شود و برود، می گویم 'عزیزم، دیگر نمی توانی وادارم کنی با نگاه دنبالت کنم' ضربه فرو ریختن موجی که در تمام زندگی ام طنین انداخته، موجی که بیدارم کرد تا به حلقه طلایی گنجه نگاه کنم، دیگر آنچه را در دست دارم به لرزه در نمی آورد.

«به این ترتیب راز اشیا را بر دوش می کشم و بی این که اینجا را ترک کنم، بی این که صندلی خود را تکان بدهم مثل جاسوسی از اینجا می روم. می توانم دورترین کناره های کویر را بینم، آنجا که مرد وحشی کنار خرمن آتش می نشیند. روز می دمد؛ دختر جواهرات آتشدل آنگون را روی پیشانی جابه جا می کند؛ خورشید پرتوهایش را یگراست به خوابگاه می اندازد؛ موج ها بنداب های خود را گودتر می کنند؛ بر کرانه می افتند؛ پشنگه ها برمی گردند؛ آب را گرد قایق و راج دریایی جمع می کنند. پرنده ها دسته جمعی می خوانند؛ دالانک های عمیق بین ساقه گل ها می دوند؛ خانه سفید شده؛ خفته خمیازه می کشد؛ رفته رفته همه چیز به

۱. در اصل در برابر دو حرف اول و آخر اسم برنارد butterfly و death آمده و با آن جناس ساخته است.

جنبش در می آید. سیل نور بر اتاق می ریزد و سایه را پشت سایه می راند، به جایی که رازگونه در آن لایه لایه می آویزند. سایه اصلی چه در خود دارد؟ چیزی؟ هیچ؟ نمی دانم.

«آه، اما چهره تو آنجاست. نگاهت متوجه من است. من که خود را این همه گسترده می دانستم، معبدی، کلیسایی، دنیایی کامل، نامحدود آماده بودن در همه جا بر حاشیه اشیا و در اینجا نیز، جز آنچه تو می بینی چیزی نیستم - مردی سالخورده، کمابیش سنگین وزن، با موهای خاکستری شقیقه، که (خود را در آینه می بینم) آرنجی را روی میز می گذارد و جامی برندی کهنه در دست چپ دارد. این ضربه ای است که به من زده ای. در راه رفتن درقی به صندوق پستی خورده ام. از این ور به آن ور پیلی پیلی می خورم، دستها را روی سر می گذارم. کلام می افتد، عصایم را انداخته ام. مسخره خلایق شده ام و رهگذران به من می خندند.

«خدایا، زندگی چقدر نفرت انگیز است! چه حقه های کثیفی به ما می زند! دمی آزادی و دمی دیگر این جور. اینجا باز میان دستمال سفره های کثیف و خرده نان ها گیر کرده ایم. چربی روی آن کارد ماسیده. بی نظمی، کثافت، و فساد دوره مان کرده. لاشه های پرنده ها را به دهان گرفته ایم. با این خرده ریزه های چرب و چیل، دستمال سفره های آلوده به آب دهان، و لاشه های کوچک است که ناگریز ساخته می شویم. همیشه روز از نو؛ همیشه دشمن سر جایش هست؛ چشم ها به چشم هامان گره می خورند؛ انگشتها در انگشت هامان می پیچند؛ نتیجه تلاش متظر

می‌ماند. پیشخدمت را صدا کن. صورت حساب را بده. باید از صندوقی هامان بلند شویم. باید کت هامان را پیدا کنیم. باید برویم. باید، باید، باید - کلمه حال به هم زن. من که خودم را مصون می‌دانستم، من که گفته بودم 'حالا دیگر از همه شان خلاص شدم' بار دیگر فهمیدم که موج رویم غلتیده، کله پایم کرده، دار و ندارم را پخش و پلا کرده، ولم کرده که جمع شان کنم، گرد هم بیارم شان، روی هم تلنبار شان کنم، همه نیرویم را جمع کنم، برخیزم و با دشمن روبه رو شوم.

«عجیب است که ما که می‌توانیم این همه رنج ببریم، این همه رنج به بار می‌آوریم. عجیب است که صورت کسی که کمتر می‌شناسم، جز این که به نظرم یک بار جلو نردبان یک کشتی که عازم آفریقا بود دیده باشم - طرح کلی چشم‌ها، گونه‌ها، پره‌های بینی - قدرت داشته باشد که این توهین را بکند. نگاه می‌کنی، می‌خوری، لبخند می‌زنی، ملولی، خشنودی، برافروخته‌ای - همه‌اش همین را می‌دانم. با این حال این سایه که یکی دو ساعتی کنارم نشسته، این نقاب که از پشتش دو تا چشم به من زل زده، قدرت دارد که مرا پس بزند، مرا میان همه آن صورت‌های دیگر سنجاق کند، توی اتاق داغی در به رویم بیند؛ مرا مثل شاپرکی از شمعی به شمعی دیگر بکشاند.

«ولی صبر کن. وقتی پشت پرده صورت حساب را جمع می‌زنند، کمی صبر کن. حالا که بابت ضربه‌ای که به من زد و باعث شدی بین پوست‌ها و خرده‌ریزه‌ها و تکه‌های گوشت پیلی پیلی بخورم بد و بیراه نثارت

کرده‌ام، کلمات تک‌سیلابی را یادداشت می‌کنم تا بدانی که چطور زیر نگاه خیره‌ات با آن فشار روی من این چیزها به فکرم رسید. ساعت تیک‌تاک می‌کند؛ زن عطسه می‌زند؛ پیشخدمت می‌آید - یک مجموع شدن تدریجی هست، شتابان یکی شدن، سرعت و وحدت. گوش کن: صدای سوت می‌آید، چرخ‌ها شتاب می‌گیرند، در روی پاشنه غرغر می‌کند. حس پیچیدگی و واقعیت و تلاش را باز می‌یابم، که برای آنها از تو ممنونم. و با یک خرده افسوس، یک خرده رشک و یک عالمه حسن‌نیت دستت را می‌گیرم و برای شب بخیر می‌فشارم.

«خدا را شکر از باب تنهایی! حالا تنها هستم. آن آدم تقریباً ناشناس رفته تا به قطار برسد، تا کسی بگیرد و به جایی یا پیش کسی برود که من نمی‌شناسم. صورتی که نگاهم می‌کند رفته. فشار از بین رفته. این هم فنجان‌های خالی قهوه. این هم صندلی‌های وارونه که کسی رویشان نمی‌نشیند. این هم میزهای خالی که امشب کسی نمی‌آید تا پشتشان بنشیند و غذا بخورد.

«حالا بگذار سرود ستایش را بخوانم. خدا را شکر از باب تنهایی. بگذار تنها باشم. بگذار این حجاب هستی را فرویفتکم و دور بیندازم، این ابر را که با کمترین دم تغییر می‌کند، شب و روز و همه شبان و همه روزان. اینجا که نشستم تغییر کرده‌ام. تغییر شکل آسمان را دیده‌ام. ابرها را دیده‌ام که ستاره‌ها را پوشانده‌اند، بعد ستاره‌ها را رها کرده‌اند، بعد باز ستاره‌ها را پوشانده‌اند. حالا دیگر به تغییرشان نگاه نمی‌کنم. حالا کسی مرا نمی‌بیند

و من هم دیگر تغییر نمی‌کنم. خدا را شکر از باب تنهایی که فشار چشم و تمنای تن و هر نیازی به دروغ و جمله‌پردازی را از بین برده است.

«کتابم، پر از جمله‌پردازی، افتاده روی زمین. زیر میز است تا زن نظافتچی که خسته و کوفته کلهٔ سحر دنبال کاغذ پاره، بلیت‌های کهنهٔ تراموا و اینجا و آنجا یادداشتی که گرد و گلولهٔ مجاله و قاطی زباله شده بیاید و جاروشان کند و ببرد. جملهٔ مناسب ماه چیست؟ جملهٔ مناسب عشق چی؟ مرگ را به چه نامی بخوانیم؟ نمی‌دانم. زبان موجری مثل زبان دلداها می‌خواهم، کلمات تک‌سیلابی مثل حرف زدن بچه‌ها وقتی به اتاق می‌آیند و مادرشان را گرم دوخت و دوز می‌بینند و تریشه‌ای از پشم روشن، یک پر، یا تکه‌ای چیت را برمی‌دارند. زوزه‌ای می‌خواهم؛ فریادی. وقتی توفان از مرداب بگذرد و به گودالی بی‌حفاظ که در آن افتاده‌ام برسد، دیگر به کلمات نیازی ندارم. هیچ چیز تمیز نمی‌خواهم. چیزی نمی‌خواهم که چهار دست و پا به زمین فرود می‌آید. هیچ یک از آن کلمات خوش‌طنین و گوش‌نواز را نمی‌خواهم که زنگدار و شکسته از عصبی به عصبی در سینه‌های ما برسد و آهنگی وحشی بسازد؛ جمله‌های قلابی. دیگر کارم با جمله‌ها تمام شده.

خوشا سکوت؛ فنجان قهوه، میز. خوشا تنها نشستن چون مرغ دریایی یکه که بر چوبیکی بال می‌گشاید. بگذار تا ابد اینجا با اشیای ساده بنشینم؛ این فنجان قهوه، این کارد، این چنگال، اشیای در خودشان، من مرا می‌سازند. به طرفم نیا و با اشاره‌هایت که وقتش است مغازه را ببندی و

بروی نگرامن نکن. با کمال میل هر چه دارم می‌دهم که مزاحمم نشوی و بگذاری همین‌طور، خاموش و تنها، بنشینم.

«اما حالا سر پیشخدمت که شامش را خورده پیدایش می‌شود و اخم می‌کند؛ دستمال گردنش را از جیب درمی‌آورد و خودنمایانه آمادهٔ رفتن می‌شود. باید بروند؛ باید کرکره‌ها را ببندند، باید رومیزی‌ها را تا کنند و زیر میزها را تی بکشند.

«نفرین به شما. هر قدر خسته و وامانده که باشم، باید به زحمت از جا بلند شوم و آن کت مخصوص را که مال من است پیدا کنم؛ باید دست‌ها را توی آستین‌هایش فرو کنم؛ باید خود را در هوای شب بیچانم و دور شوم. من، من، من، بسکه خسته‌ام، بسکه از پا افتاده‌ام، و از این همه بینی ساییدن به سطح اشیاء کم و بیش فرسوده‌ام، حتی من، مردی سالخورده که وزنش زیاد می‌شود و از تقلا بیزار است، باید جانم را بردارم و بروم و سوار آخرین قطار بشوم.

«باز خیابان همیشگی را در برابرم می‌بینم. سایبان تمدن سوخته است. آسمان مثل استخوان واکس‌خوردهٔ نهنگ تاریک است. اما از چراغ، یا از سپیده‌دم پرتو سرخفامی در آسمان است. یک جور جنب و جوش محسوس است - گنجشک‌ها یک جایی روی درخت‌های چنار جیر و ویر می‌کنند. آدم احساس می‌کند روز دارد شروع می‌شود. نمی‌شود به آن گفت سپیده‌دم. برای مرد سالخورده‌ای که در خیابان ایستاده و مات و مبهوت به آسمان نگاه می‌کند، سپیده‌دم شهر چه معنایی دارد؟ سپیده‌دم یک جور سفید شدن آسمان است؛ یک جور از سرگیری. روز دیگر؛ جمعهٔ

دیگر؛ ایستم مارس، ژانویه یا سپتامبر دیگر. یک بیداری عمومی دیگر. ستاره‌ها پس می‌کشند و خاموش می‌شوند. بنداب‌ها میان موج‌ها ژرف‌تر می‌شوند. لایه نازک مه در کشتزارها ضخیم می‌شود. قرمزی گل‌های رُز بیشتر می‌شود، حتی رُز کمرنگ که کنار پنجره اتاق خواب آویخته. پرنده‌ای جیر و ویر می‌کند. کلبه‌نشین‌ها شمع‌های زوددهنگام را روشن می‌کنند. بله، این از سرگیری ابدی است، افت و خیز یکریز و بازافت و خیز.

«در درون من هم موج سر برمی‌کشد. انباشته می‌شود؛ پشت خم می‌کند. بار دیگر از هوس تازه‌ای خبردار می‌شوم، مثل اسب گردنفرازی که سوار آن اول مهمیزش می‌زند و بعد دهنته‌اش را می‌کشد، در زیرم چیزی خیز برمی‌دارد. حالا که سوار توام و همچنان ایستاده بر این پهنه پیاده‌رو پا می‌کوبیم، آیا می‌فهمیم کدام دشمن است که به سوی ما می‌تازد؟ مرگ است. دشمن مرگ است. با نیزه آماده پرتاب و موهای افشان در باد مثل مردی جوان، مثل پرسیوال، وقتی چهار نعل در هند می‌تاخت، سواره در برابر مرگ می‌ایستم. به اسبم مهمیز می‌زنم. می‌خواهم خود را شکست‌ناپذیر و از پا نیفتاده به سویت پرتاب کنم، ای مرگ!»

موج‌ها بر کرانه می‌شکنند.

توضیحات:

ص ۵۳ (۱): بازی قایم موشک استحاله به بار می آورد. وصف ویرجینیا وولف یادآور زبان اووید در استحاله هاست، هنگامی که دافنه، دختر خدای رود، یا تبدیل خود به درختی از تعقیب آپولو می‌گریزد.... ویرجینیا وولف در سراسر موجه‌ها آزادانه جنسها را در داستانهای اساطیری جابه‌جا می‌کند.

ص ۵۳ (۲): منظور ابوالهول است.

ص ۵۷: این قسمت از شعر شلی ورد زبان سوزان است. به مدخل، ص ۳۸ رجوع شود. ضمناً اصل لاتین این‌طور شروع می‌شود: Odi et amo... یعنی بیزارم و خوش دارم...

ص ۵۷: Elvedon، جای واقعی نیست. گویا وولف این نام را ابداع کرده باشد.

ص ۶۱: ویرجینیا وولف در آخرین مراحل نوشتن موجه‌ها لاشه درهم شکسته هواپیمایی را دید که سه مرد در آن کشته شده بودند. در یادداشتهای روزانه‌اش نوشت: «ولی ما به راه خود رفتیم و من یاد آن سنگ نبشته مزار در گلچین اشعار یونانی افتادم: «بدانگاه که عرق شدم، کشتی‌های دیگر پیش راندند. / من گور آن مرد کشتی شکسته‌ام؛ اما پیش بران، غریبه / زیرا آنگاه که ما از دست رفته بودیم / کشتیهای دیگر به راه خود رفته بودند.» (یادداشتهای، جلد ۴، ص ۷).

ص ۶۶: ملکه الکساندرا همسر ادوارد هفتم، پادشاه انگلستان از ۱۹۰۱ تا ۱۹۱۰.

ص ۶۷ (۱): این موضوع تکرار خاطره‌ای است که ویرجینیا وولف در «طرحی از گذشته» ثبت کرده است: «بعضیها خیال می‌کردند آقای والپی مقیم سنت ایوز بوده و رفته. شبی منتظر شام بودیم که یواشکی شنیدم پدرم به مادرم می‌گوید آقای والپی خودکشی کرده. بعد یادم می‌آید که شبی توی باغ بودم و در باریکه راهی می‌رفتم که درخت سیب آنجا بود. این‌طور به نظرم رسید که درخت سیب به هراس از خودکشی آقای والپی ربط دارد. نتوانستم از درخت بگذرم.... انگار مرا درمانده به زیر می‌کشیدند، به گودالی از نومیدی مطلق که از آن گریزی نداشتم.» وولف، ۱۹۹۰، ص ۸۰.

ص ۶۷ (۲): ویرجینیا وولف پس از مرگ استلا، خواهر ناتنی خود، نوشت: «وقتی به یک ماه پس از مرگ او فکر می‌کنم، همیشه درختچه‌ی عربانی را می‌بینم؛ درختی اسکلت‌وار در تاریکی شبی تابستانی.... و این درخت، بیرون در تاریکی باغ، نماد و نشانه و استخوان‌بندی رنجی بود که مرگ او را می‌نمایاند؛ و مرگ ما؛ و مرگ همه چیز را.» (طرحی از گذشته).
تداعی مرگ و درخت در مورد نویل نیز تکرار می‌شود (ص ۱۸۱) و وقتی که خبر مرگ پرسیوال را به او می‌دهند (ص ۲۱۱). همچنین مقایسه شود با مدخل، صفحه ۳۷ در اشاره به شعر «تیرزس» از متیو آرنولد.

ص ۶۹: نگاه کنید به سرودهای باستانی و مدرن، از بخش برای جوانها،

غرودیم، شماره ۳۴۳: «اینک که روز به سر رسیده.» تا «دراز که می‌کشی
نباید بترسی؛ آری، باید دراز بکشی و خوابت شیرین باشد.» بند ۴ با
رؤیاهای خوابالوده رودا در می‌آمیزد:

روشن‌ترین رؤیایان را

به کودکان خردسال ببخشید.

مگذارید ملاحان غرقه شوند

در دریای ژرفابی.

ص ۷۱ (۱): Armada «ناوگان» رودا همچنین به دیدار بعدی‌اش از
اسپانیا اشاره دارد. همچنین نک ص ۶۰.

ص ۷۲ (۲): «نفس نفس می‌زنم، فرو می‌روم، می‌لرزم، در می‌گذرم!»
شلی.

ص ۷۵: این مصرع ظاهراً به صورت خود برنارد ارجاع می‌دهد.

ص ۷۷: بچه‌ها اکنون حدود ۱۳ سال دارند، سنی که مدارس
شبانه‌روزی خصوصی شاگردان را می‌پذیرند. برادر ویرجینیا وولف به
مدرسه کلیفتن در بریستول رفت. در محیط چنین مدارسی تا سالهای اخیر
آموزش لاتین و یونانی مسلط بود. موجها آکنده از اصطلاحات چنین
نویسندگانی است. وِرجیلیوس مارو (ویرژیل) متولد ۷۰ ق.م. بیش از همه
به سبب [نئید مشهور است، که در آن ماجراهای دریایی آینیاس [انه] در
راه بنیانگذاری ملتی در ایتالیا ثبت شده است. لوکرتیوس متولد ۹۵ ق.م.
نویسنده De Rerum Natura [درباره طبیعت] یک متن بنیادی در علم

فلسفه است. کاتولوس، متولد ۸۷، شاعر اشعار عاشقانه. سه شاعر معروف انگلیسی که از آنها در این زمان نام برده شده، یعنی میردیت، بایرون و تیسن، از شعرهای کاتولوس تقلید و آنها را ترجمه کرده‌اند. شعرهای کاتولوس همراه شیلی به طور مداوم در زیر سطح موجها نهفته است. به مدخل تیز نگاه کنید. (بویره ص ۳۹).

ص ۸۱: Percival، نام شهسوارِ مرگِ آرتور از مالوری که در جست و جوی جام مقدس است.

ص ۸۳: شاید منظور روز تولد پسر دوم ادوارد هفتم، جورج پنجم بعدی، پادشاه انگلستان از ۱۹۱۰ تا ۱۹۳۶ باشد.

ص ۹۴ (۱): کالسکه روباز.

ص ۹۴ (۲): زمین بازی کریکت لرد، نزدیک ریجنت پارک لندن.

ص ۹۵: الکساندر پوپ (۱۷۴۴-۱۶۸۸) شاعر و طنزنویس؛ جان درایدن (۱۷۰۰-۱۶۳۱) شاعر و نمایشنامه‌نویس. پوپ و درایدن در ابداع اوزان مهارت دارند: اشاره ظاهراً به آن است که نویل می‌تواند از شگرد تقلید کند، اما نمی‌تواند احساسش را بنویسد؛ حال آنکه پرسیوال نمی‌تواند بخواند، اما می‌تواند بفهمد.

ص ۱۰۰ (۱): کاردینال دوریشلیو (۱۶۴۲-۱۵۸۵) مشاور عالی لوئی سیزدهم و صدر اعظم او از ۱۸۲۸-۱۸۴۲؛ دوک سن میمون (۱۷۵۵-۱۶۷۵) افسر ارتش فرانسه و سیاستمدار. کلمات قصارش معروف است.

ص ۱۰۰ (۲): ویرجینیا وولف خود در این زمان جمهوری افلاتون را می‌خواند.

ص ۱۰۵ (۱): رودا شعر «پرسشها» از شلی را می‌خواند. شاعر دسته گلی خیالی از این گلها فراهم می‌آورد. عبارت «آه! به کی؟» از آخرین مصرع شعر ورد زبان رودا می‌شود. به مدخل نیز نگاه کنید. (ص ۳۹).
ص ۱۰۵ (۲): این عبارت ما را به یاد شعر دیگر شلی، «آواز عاشقانه هندی» می‌اندازد:

آه، از چمن برداریدم!

می‌میرم! می‌کاهم، ناکام!

نیز نگاه کنید به مدخل. (صص ۳۸ و ۳۹).

ص ۱۰۶ (۱): در اینجا از نویسندگان رسمی که از کارکرد سنت‌گرایانه آثارشان به عنوان جایزه به کودکان دبستانی روگرداند نام برده شده تا به صورت قسمتی از کشف زیبایی رمان در آید. هر سه اینان به طرزی به یاد ماندنی در آثارشان از دریا یاد کرده‌اند. مثلاً آرتولد در «کرانه دوور» و «به مارگریت»: «باری! در دریا زندگی نهفته است.» که در موجهها به آن اشاره شده.

ص ۱۰۶ (۲): ۱ سموئیل (۴-۹).

ص ۱۱۳: قیاس شود با مثلاً ص ۲۲۰ و «باز آن لحظه‌های هتی. آنجا لحظه آبچاله بر سر راه بود؛ هنگامی که بی دلیل می‌توانستم به کشفی نایل شوم، ناگهان همه چیز غیرواقعی شد؛ در هوا معلق شدم؛ نتوانستم از

آبچاله بگذرم، کوشیدم دستم را به چیزی بند کنم.... همه دنیا غیر واقعی می نمود. (لحظات هستی، ۷۸). در این قسمت ویرجینیا وولف تجربه خود را در زمستان ۱۸۹۴ شرح می دهد. همچنین نک «طرحی از گذشته» در وولف، ۱۹۹۵، ص ۸۷.

ص ۱۲۱: نوبل با تحقیر خود - با زبان کم‌دی گزنده خاصی - زندگی خود را در مقام عالمی کلاسیک پیش‌بینی می کند. نفرتش از «یکی از آن زن‌های دانشگاهی» قسمتی از نفرتش از عشق به جنس مخالف است. سوفوکلس و اورپیدس دو تن از سه نمایشنامه‌نویس تراژیک یونان باستانند.

ص ۱۲۴: شاید یاد این مصرع از بایرون افتاده باشد: «بامداد به دلربایی می درخشید.» عروس آبودوس، (۳۰۱).

ص ۱۲۸: قیاس کنید با ص ۱۳۲ و تک‌گویی برنارد، آنجا که در بزرگسالی منیت یا هویت خود را فرا می خواند و آن «من» نمی آید. (ص ۳۶۲)

ص ۱۳۰: همذات پنداری برنارد در جوانی با بایرون (ر.ک صص ۴۱-۳۸-۱۳۵) شاید رشته‌ای در زیر لایه نظام تلمیح سوگوار زمان باشد. مرگ بایرون، مثل تویی، برادر محبوب ویرجینیا، یادآور یونان است.

ص ۱۳۵: تامس‌گری، سوگ در کلیسای روستایی (۱۷۵۰).

ص ۱۳۹: مرد جوان مردیت که در ص ۳۴۹ تکرار می شود، شاید مثل لوین در آناکارینا، هرولد چایلد بایرون، ریچارد فورل یا هری ریچموند

مردیت باشد.

ص ۱۴۵: سُس تندى که معمولاً در رستورانهای روزکار برای چاشنی خوراکیها به کار می‌رود. در صص ۱۴۷ و ۱۸۵ لوئیس باز به آن اشاره می‌کند.

ص ۱۴۷: Homburg، کلاههای نرم که در هومبورگ پروس می‌دوختند و در اواخر قرن نوزدهم مد شده بود.

ص ۱۴۸: در یک چرخش زیباتی که در میان پرده می‌آید، سماور (tea-urn) اینجا بدل به ابدیت (eternity) می‌شود.

ص ۱۶۶: در تمام این پاراگراف تلمیحی ملیح به شعر «بر فراز پل وست مینستر» وردزورث موج می‌زند.

ص ۱۷۱: barouche landau کالسکه‌ای چهار چرخ و کروکی که اسب آن را می‌کشید. منشاء آن آلمان است و در قرن نوزدهم در انگلستان رواج داشت.

ص ۱۷۳ (۱): اولین اشاره به اینکه پرسوال به هند می‌رود.

ص ۱۷۳ (۲): آرتوسا یکی از ملازمان دایانا که در آلفتوس [ایزد رود] شنا کرد. آلفتوس شیفته‌اش شد و سر در پی او نهاد. دایانا برای مصون ماندن آرتوسا او را به چشمه ساری بدل کرد. این جمله ویژه چندین بار به اشکال گوناگون در رمان تکرار می‌شود: لوئیس و رودا عاشق یکدیگر می‌شوند، اما در ص ۲۷۴: «لوئیس را ترک کردم؛ از هماغوشی می‌ترسیدم.» قیاس کنید با حدیث نفس برنارد (ص ۲۳۵).

ص ۱۸۴: گل هفت وجهی تنها در این موقعیت کامل می شود؛ در فصل بعدی پرسیوال می میرد. هفت عددی جادویی است. همچنین در اینجا هفت یادآور شعر وردز ورث درباره تداوم مرگ گذشته است؛ «ما هفت تن بودیم».

ص ۱۹۴: تصاویری که پس از سفر پرسیوال در زمان می آید، تمسخر ملایم امپریالیسم است و ما را به یاد زمانی که لئونارد وولف درباره سیلان [سریلانکا] نوشته، به نام دهکده ای در جنگل و شاید گذری به هند از نئی.ام. فورستر می اندازد. سفر پرسیوال گذر دیگری به هند است، با آن مرگ بی هدف.

ص ۱۹۹: ویرجینیا وولف یک نسخه تلخیص شده از شاخه طلایی اثر جیمز فریزر را داشت و خوانده بود. (لندن، ۱۹۲۲). این اثر را خوب می شناخت و با جین هرینسن، انسان شناس، دوستی داشت. برای مثال رجوع کنید به درآمدی بر مطالعه مذهب یونان (کمبریج، ۱۹۰۳).
ص ۲۰۰: خیابان باندا، از خیابانهای معروف لندن که عمدتاً مرکز خرید است.

ص ۲۱۱: قیاس کنید با ص ۲۴۶ و توضیحات آن. افتادن پرسیوال تشبیهی است برای مرگ هکتور در ایلیاد که به دنبال اسب کشیده می شود.

ص ۲۱۲: نوعی بازی که در آن حلقه هایی به طرف چوبی که در زمین نصب شده پرتاب می شود، به نحوی که حلقه در چوب بیفتد.

صص ۲۱۶ (۱ و ۲): لندن، بالا و زیرزمین در این قسمت اهمیت زیادی از لحاظ موضع نگاری (توپوگرافی) برای هیجان خصوصی و حس تداوم زندگی همگانی دارد. مترو نظام خط آهن زیرزمینی است. برنارد از نشنال گالری [نگارخانه ملی] در میدان ترافالگار در قلب لندن دیدار می‌کند و اول و ارد قسمت نقاشی ایتالیا می‌شود. پرسئوال مرده است؛ پسر برنارد، اولین فرزندش، به دنیا آمده. تصاویر تصلیب، بشارت و ولادت مسیح به تجربه کنونی برنارد مربوط می‌شود.

ص ۲۱۸: نقاش و نیزی (۱۵۷۶-۱۴۸۷) که بیشتر از همه از بابت استفاده از رنگهای اصلی، به ویژه آبی و سرخ مشهور است. تابلویی که به آن اشاره می‌شود شاید باکوس و آرمادنه در نشنال گالری باشد که الگوهای حرکت قلم مو در آن شبیه نقاشی‌های مذهبی پیشین است.

ص ۲۱۹: اولین بار که از همپتن کورت یاد می‌شود. کاخ سلطنتی تودور که سر کریستوفر رن آن را بازسازی کرد. در یکی از فصلهای بعدی دیدار جمعی بدون پرسئوال را وصف می‌کند. نک ص ۲۷۹. یا وقتی پرسئوال از برنارد خواست در همپتن کورت به دیدارش برود و او نتوانست: نک ص ۳۴۱.

ص ۲۲۰ (۱): فروشگاههای بزرگ خیابان اکسفورد در این دوره در لندن شیک‌تر از همه بود.

ص ۲۲۰ (۲): «آنجا شقایق داغدار و بنفشه می‌روید» شلی «پرسشها». قیاس کنید با توضیح ص ۱۰۵ و مدخل. پرسش مکرر رودا «آه! به کی؟»

پاسخ داده می‌شود. می‌تواند گل را به پرسیوال تقدیم کند، اما تنها پس از مرگ او. قیاس کنید با ص ۲۲۳: «این ادای دین من به پرسیوال است؛ بنفشه‌های پژمرده، بنفشه‌های سیاه‌شده.»

ص ۲۲۳: رودا به ویگمورهاال درست پشت خیابان اکسفورد می‌رود. برنارد در نقاشی آرامش می‌جوید و رودا در موسیقی.

ص ۲۲۴: فریاد ابتدایی خواننده «آه» در کلام نمی‌گنجد - آرزوی مکرر زبان کتاب. موسیقیدانها نظمی خلاق ایجاد می‌کنند، «سکونتگاهی حسابی... مستطیل‌ها را ساخته‌ایم و روی مربع‌ها قرار داده‌ایم. این پروزی ماست؛ این تسلائی ماست.» قیاس کنید با نقاشی لیلی بریسکو با خط و مثلث در انتهای به سوی فانوس دریایی.

ص ۲۲۵: محله‌ای در لندن در ساحل جنوبی رود تیمز، نزدیک مصب رود، جایگاه دیدبانی سلطنتی که از آن نصف‌النهار طول جغرافیایی اندازه‌گیری می‌شود.

سفر رودا با اتوبوس و تراموای به بیرون گرینویچ از مرکز شهر لندن، در عین حال سفری است به سوی دریا و بندر که کشتیها از آنجا به هند می‌روند و به این ترتیب وارد موج می‌شود که به سواحل جهان سر می‌کوبد.

ص ۲۲۶: اسکله‌های هند روبه روی گرینویچ در کرانه مقابل رود تیمز است.

ص ۲۳۰: خیابان بزرگی که بین میدان ترافالگار و شهر قرار دارد.

ص ۲۳۱: لوئیس اکنون در دنیای تجاری شهر شخص قدرتمندی است، با آرزوی ورود به پارلمان «در جایی... که چتم، پیت، برک و سِر رابرت پیل ایستاده بودند.» همه این مردان مقتدرِ قرنهای هیجدهم و نوزدهم میلادی در گسترش امپراتوری در هند مؤثر بودند، مثلاً نام چتم با بنیان‌گذاری آن درآمیخته است، همچنین نام پیت با توسعه آن و بهره‌برداری تجاری از طریق کمپانی هند شرقی.

ص ۲۳۳: روز یکشنبه ۷ فوریه ۱۹۳۱ ورجینیا وولف نوشتن موجهارا تمام کرد و در یادداشتهای روزانه نوشت: «این پانزده دقیقه را در حال افتخار، آرامش و پرآب چشم به یاد تویی بودم و گفتم کاش می‌توانستم بر پیشانی کتاب بنویسم جولین تویی استیون (۱۹۰۶-۱۸۸۱). اما ننوشتم. ورجینیا وولف رابطه خود را با برادرش در «طرحی از گذشته» (لمحظات هستی، ۲۰-۱۱۵) توضیح می‌دهد. [ترجم نیز که گرد این مهتاب بر او پاشیده ظرف سه - چهار سال کار بر این زمان دمی از یاد هادی و فرهاد غافل نبود.]

ص ۲۴۲: در بسیاری از اشعار دوره الیزابت به نغمه بلبل به همین نحو اشاره شده و به تفصیل تکرار کرده‌اند که بلبل سینه خود را به خار می‌مالد و آواز خلیدن سر می‌دهد.... تی.اس. الیوت نیز در سرزمین بایر بر خلیدن ترئوس در فیلومل تأکید کرده است:

The change of Philomel, by the barbarous king

So rudely forced; yet there the nightingale

Filled all the desert with inviolable voice
 And still she cried, and still the world pursues,
 'Jug Jug' to dirty ears.

(The Complete Poems and Plays of T. S. Eliot (London:

Faber, 1969), p. 64)

در اینجا در مورد افکار جینی دربارهٔ خلیدن و اوج، و برجینیا وولف از
 اسطورهٔ شهادت کمک می‌گیرد و بر نیروی حیوانی گوزن نر تأکید می‌کند.
 همچنین به خاری که در سینهٔ بلبل می‌خلد ارجاع می‌دهد.

ص ۲۴۳: نوبل و دوستش در لندن گردش می‌کنند و از کنار ستون
 نلشن [دریاسالار مشهور انگلیسی در جنگ با ناپلئون] و شیر سنگی آن در
 میدان ترافالگار می‌گذرند. دم قطار مترو از هم جدا می‌شوند و به رغم
 ترس نوبل بعد از ظهر باز به هم می‌پیوندند.

ص ۲۴۶: دوست تازهٔ نوبل پرسیوال نیست، بلکه شبیه دلاوران و
 قهرمانهایی چون آلکییادس جنگاور و شاگرد سقراط، آژاکس، دومین
 مرد دلیر پس از آخیلوس و هکتور [یسر پریام، فرمانروای ترویا]
 بی‌باک‌ترین مرد ترویاست. همچنین بی‌همتا است: «تو تویی.»

ص ۲۴۹: منظور بالهٔ فوقانی کوسه یا خوک دریایی است. و برجینیا
 وولف هنگام نوشتن به سوی فانوس دریایی این تصویر را در یادداشتهای
 روزانه‌اش (۳۰ سپتامبر ۱۹۲۶) ثبت کرد: «ترسان و هیجانزده... می‌بینی
 که باله‌ای در دوردست می‌گذرد.... در دوران کودکی غالباً این احساس به

من دست می‌داد. همچنین نک به مدخل (ص ۱۵) و متن (ص ۲۵۶).
«باله‌ای می‌چرخد.»

ص ۲۵۰: ویرجینیا وولف ابتدا قصد داشت نام این زمان را «شاپرک» بگذارد و میان پرده را گرد این فکر سامان دهد. در نسخه نهایی ارجاعهای کمتری به شاپرک به جا ماند.

ص ۲۵۱: برنارد در رُم است. قیاس کنید با مرثیه شلی برای جان کیتس، «آدونائیس، تو که رفته‌ای به رُم.»

ص ۲۵۳: متون مقدس هندو [سانسکریت].

ص ۲۵۵: نک به توضیح ص ۲۴۹.

ص ۲۶۰: این تابلو هنوز هم در راهرو مرکزی زیرزمین پیکادیلی نصب شده است.

ص ۲۶۵ (۱): توضیحی که شکسپیر از کلئوپاترا می‌دهد در نخستین سطر شعر «بازی شطرنج» در سرزمین بایر الیوت نهفته است: «آن صندلی که رویش نشست، به سریری صیقل خورده می‌ماند.» «چهره‌های دوزخیان» و «منتظر آن لحظه ملکوتی» اشاره به کمدمی الهی داتنه است که ویرجینیا وولف در اواخر ۱۹۳۰ هنگام نوشتن موجها شبها قسمت برنخ آن را می‌خواند.

ص ۲۶۵ (۲): خیابان شافتسبری مرکز تئاترهای لندن است.

ص ۲۶۷: احساسات و روشهای شعری که نوبل می‌خواند یادآور شاعر «پُرخِست» تی.اس. الیوت است. آخرین قسمت «تندر چه گفت» را

در سرزمین بایر ببینید، به ویژه «شجاعت هولناک لحظه تسلیم» و این قسمت:

I have heard the key

Turn in the door once and turn once only

We think of the key, each in his prison. (lines. 411-13)

[این شعر را قیاس کنید با شعر شاملو: در قفل در کلیدی چرخید...]
ص ۲۶۹: این شعر عاشقانه قرون وسطا نخستین شعر کتاب آخر هفته «اشعار بزرگ» است. این «کتاب کوچک» در دهه ۱۹۲۰ در انتشار کتاب بدل به پدیده‌ای شد. تنها در ۱۹۲۴ هفده بار به چاپ رسید. ویرجینیا وولف در برگردان نوشته‌اش از علایم سجاوندی کتاب آخر هفته پیروی کرد.

ص ۲۷۳: رودا حالا در اسپانیاست. لوئیس را ترک گفته. این قسمت کمتر در زمان گذشته است و وداعی است با خاطراتش. او سقوط و خودکشی را پیش‌بینی می‌کند، اما وارد مهمانخانه می‌شود. در پیش‌نویس اولیه رمان سفر رودا به اسپانیا و فکر خودکشی در بالای کوهی مشرف به آفریقا بلافاصله پیش از آن قرار داشت که برنارد خودکشی او را اعلام کند.
ص ۲۷۹: دیدار شبانه در همپتن کورت هم بار اروتیک دارد و هم یادآور خاطرات ملال آور و خیالات مربوط به آن است: «بین، ویتا، مردت را بیدار دور تا برویم همپتن کورت و روی رود شامی با هم بخوریم و در نور مهتاب توی باغ بگردیم. بعد آخر شب بیاییم خانه و یک بطری شراب

بنوشیم و شنگول که شدم از هزاران و میلیونها چیز که توی کله‌ام انباشته شده برایت بگویم. این فکرها در روز نمی‌جوشند، فقط توی تاریکی و روی رود غل می‌زنند. فکرش را بکن.» (نامه‌ها، جلد ۳، ص ۳۹۳)

همپتن کورت آمیزه غربی از معماری و نیز خلاصه‌ای از تاریخ قدرت سیاسی در انگلیس است. این بنا به دستور کاردینال وولزی ساخته و در ۱۵۲۵ به اکراه به هنری هشتم واگذار شد. او قسمتهایی را ویران کرد و قسمتهای دیگری بدان افزود. بعدها در دوره سلطنت ویلیام سوم کریستوفر رن ساختمان جدیدی را شروع کرد. اما این نقشه هیچ‌گاه به پایان نرسید. از مرکز لندن از راه رود تیمز می‌توان به این قلعه رسید.

ص ۲۸۷: قیاس کنید با «هنوز از روی غریزه به خودم می‌گویم جمله مناسب آن چیست؟» و بیش از پیش سی‌کوئتم خشکی جریان هوا و لرزش بالهای کلاغهای سیاه را زنده‌تر وصف کنم.» (یادداشت‌های روزانه، جلد ۳، ص ۱۹۱).

ص ۲۹۱: زارونزار (scrannel) جانشین فارغ از تن (disembodied) در اولین دستنویس موجه‌اشد.... کلمه‌ای بسیار نادر که تلویح رثایی دارد. در «لیدیاس» میلتون هم در رثای دوستش این کلمه به کار رفته است: (I. «Grate on their scrannel pipes of wretched straw.» (I. 124).

ص ۲۹۸ (۱): به احتمال قوی ویرجینیا وولف توطئه‌گران همپتن کورت را علیه جان چارلز اول در نظر داشته است:

توطئه همپتن کورت با سقوط آشوبگران و مساوات طلبان... همراه با عزم هولناک
جو گرینلند برای قتل اعلیحضرت در همپتن کورت (لندن، ۱۶۴۷).
ص ۲۹۸ (۲): در دستنویس دوم موجها مرگ پرسوال نیز به همین
ترتیب است.

ص ۳۰۰ (۱): در پایان سده هفدهم ویلیام و مری جنبه هلندی، یعنی
حالت یابانی، باغچه و فواره‌ها را نیز به پارک رسمی همپتن کورت
افزودند. شکوه و جلال همپتن کورت و باغهایش موقتاً نوبل را آگاهانه و
طعنه آمیز به رعیت وطن پرست شاه جورج پنجم بدل می‌کند. همین صحنه
لوئیس را وا می‌دارد به آدمهای گمنام معمولی فکر کند. ص ۳۰۲.

ص ۳۰۰ (۲): دروازه‌های برزخ داتنه.

ص ۳۰۰ (۳): رودا تقارنهای منظم و خلاق کریستوفرین را با ساختار
کوارتی که بیشتر شنیده قیاس می‌کند.

ص ۳۰۱ (۱): گل هفت وجهی پس از مرگ پرسوال شش وجهی
شده؛ دیگر نه هفت وجهی است و نه عددی سحرآمیز.

ص ۳۰۱ (۲): در باغ فواره‌دار بزرگ و نیلوفرهای آبی لانگ واتر در
همپتن کورت.

ص ۳۱۱: یک همدم گمنام در سفری با برنارد که ثبت نشده است؛
خود خواننده. ویرجینیا وولف ابتدا تصور کرده بود که کتاب را با
گفت وگویی مفصل تمام کند. اما سرانجام به حدیث نفسی تک نفره
رسید.

ص ۳۲۳ (۱): نشانه‌ای از برتا روچستر در جین ایو و پری خبیث در زیبای خفته.

ص ۳۲۳ (۲): مسئله ناظر، بیرون: نک مدخل.

ص ۳۲۴: اولین بار که از شلی نام می‌برد، هر چند نقل شعرهایش ظاهراً در سراسر رمان موج می‌زند.

ص ۳۲۵: نغمه‌ای از آن قماش که رودا در ص ۲۲۴ شتیده است. گروه دوستان به یک سنفونی بدل می‌شوند. (ص ۳۳۲).

ص ۳۲۸: این قسمت را با شعرهای اولیه‌ی ایوت، به ویژه «پروفراک»، «نغمه‌ی شبی بادخیز» قیاس کنید. لئونارد وولف لذت مدامش را هنگام خواندن مصرعهای اشعار اولیه در حروفچینی دستی برای چاپ در هوگارت پرس توضیح می‌دهد. او و ویرجینیا وولف سرزمین بایر را به دست خود حروفچینی کردند. شاید در اینجا واکنشی نسبت به اولیس جیمز جویس هم در میان باشد که ویرجینیا وولف در ابتدا از آن بدش آمده بود.

ص ۳۳۰: با این اشاره‌های موجز، مسایل عمده‌ی بین‌المللی زمانه پدیدار می‌شوند.

ص ۳۳۶ (۱): «گداها میان تو شهر»: یک شعر کودکانه که غالباً با مضامین نهفته‌ی سیامی تعبیر می‌شود.

ص ۳۳۶ (۲) شب دوازدهم، ص ۵۲، از زبان فست. همچنین نک به یادداشت ص ۳۶۱ (۲).

ص ۳۳۶ (۳): اولین مصرع غزل شکسپیر ص ۱۱۶.
ص ۳۴۱.

It is not growing like a tree
In bulke, doth make man better bee;
Or standing long an Oake, three hundred yeare,
To fall a logge, at last, dry, bald, and seare:
A Lillie of a Day,
Is fairer farre, in May,
Although it fall, and die that night;
It was the Plant, and flowre of light.
In small proportions, we just beauties see:
And in short measures, life may perfect bee.

بن جانسن «به خاطره جاودانی و دوستی آن نجیب‌زادگان، سر
لوسیوس کری و سر ه. موریسن.» جلد ۱ ص ۶۹ مجموعه اشعار بن
جانسن.

ص ۳۴۳: گریزگاهی ناپایدار از مصرعی از کاتولوس که مشخصه
سوزان است (قیاس کنید با توضیح ص ۵۷) همراه مرثیه سیمپلین از
شکسپیر: «دیگر از گرمای آفتاب مترس.»

ص ۳۵۲: شعر دیگری از شلی، درباره فقدان، پیری و اندوه: نک
پامیم، به ویژه بند ۳.

Away, away! to thy sad and silent home;
Pour bitter tears on its desolated hearth;
Watch the dim shades as like ghosts they go and come,
And complicate strange webs of melancholy mirth.

(Works, 521)

همچنین بحث مدخل، ص ۴۰.

ص ۳۵۹: نمی دانیم کی خودکشی کرده. این حادثه ظاهراً بیرون از توالی روایت رخ داده است.

ص ۳۶۰(۱): کلیسای جامع با گنبدی عظیم که کریستوفرین آن را در قلب تجاری لندن ساخته است. برنارد سازهای برنجی، بناهای یادبود، پسرک سرودخوان و جهانگردهایی را که کتاب راهنمای بدکر را در دست دارند تماشا می کند. در ۱۹۳۰ که ویرجینیا وولف سرگرم نوشتن موجها بود، کلیسای سنت پل را مفصل بازسازی می کردند.

ص ۳۶۰(۲): واژه‌ای طنزآمیز و ابداع ویرجینیا وولف که در یادداشتهای روزانه و اورلاندو نیز آمده است. نک فرهنگ انگلیسی اکسفورد. در این فرهنگ آمده که این کلمه مرکب از دو جزء Scroll (لوله کردن و طومار کردن) و lollop (شلنگ انداز راه رفتن) است. به جای مثلاً ریشخند و...

ص ۳۶۱(۱): Baedekers رشته کتابهای راهنما که کارل بدکر آنها را منتشر می کرد.

ص ۳۶۱ (۲): صحنه دلک در شاه لیر ص ۷۹، در محاکمه ریشخند آمیز دخترهای بی مروت لیر. شعر مبتذل دلک غالباً مثل اینجا پر از کنایات جنسی است.

ص ۳۶۱ (۳): نک یادداشت ص ۳۳۴.

ص ۳۶۱ (۴): شلی «هلاس».

Heaven smiles, and faiths and empires gleam,

Like wrecks of a dissolving dream.

ص ۳۶۱ (۵): دلک فست در شب دوازدهم، ص ۵۲. ملغمه «پرت و پلا و شعر» در اینجا تماماً به واژگون کردن نظم مستقر و زودگذر بودن زندگی و مرگ مربوط می شود. ریتم در مرتبط کردن قسمتها به یکدیگر جای حس را می گیرد. همچنین نک به ص ۳۳۴، آنجا که برنارد به این سیاهه غزل شکسپیر را نیز می افزاید: «مرا به بیوند ذهنهای حقیقی راه مده».

ص ۳۶۳: قیاس کنید با گزارش مفصل وولف از سفر به یورکشر برای دیدن کسوف کامل که پر از دوپست سال رخ داده بود: یادداشتهای روزانه، پنجشنبه، ۳۰ ژوئن ۱۹۲۷. به نوشته ویرجینیا وولف کسوف بعدی قرار بود در ۱۹۹۹ رخ دهد.

و :

رمان / ۲۹



در ادبیات انگلیس، دشواری می‌توان رمانی را یافت که بیش از موج‌ها به شعر نزدیک باشد. استیون اسپندر موج‌ها را بزرگ‌ترین دستاورد ویرجینیا وولف می‌داند.

موج‌ها از زبان شش‌راوی از خردسالی تا بزرگسالی بیان می‌شود. در فصل آخر راوی داستان، علاوه بر خودش در قالب پنج‌راوی دیگر فرو می‌رود و رمان را با یک تک‌گویی پنجاه صفحه‌ای به پایان می‌رساند. او در این اثر تمام بیهودگی و شکوهی را که در زندگی تجربه کرده، یک‌جا گردآورده و در قالب کلمات ریخته است.

نسترفوق

دفتر مرکزی و فروشگاه شماره ۱:

تهران، خ انقلاب، خ ۱۲ فروردین

خ شهید نظری (غربی)، شماره ۱۸۱ و ۱۸۲

کد پستی: ۱۳۱۴۶، ص پ: ۱۱۲۵-۱۳۱۴۵

تلفن: ۶۶۴۱۳۳۶۷، ۶۶۴۱۳۳۸۵، فکس: ۶۶۴۱۳۳۸۵

فروشگاه شماره ۲: فلکه صادقیه

نیش‌سازخان، شهرکتاب گل‌دیس، تلفن: ۴۴۲۸۹۲۲۰

www.ofoqco.com

ISBN 964-369-213-2



9 789643 692131

